UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228155
UNIVERSAL
LIBRARY

BROWN
BOOK ONLY

به بین گلشن آرای کن فکان نگین فرماتخته گل و ریحان غنچه

بهار دانش

در مطبع نامی منشی نول کشور لکهنؤ بار دیگر بطبع رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوندی خرد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین ست که بر لطافت ابداع و صنایع اختراع قدرت کاملش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذرّه تا خورشید بر وحدانیت ذات برخی و یگانگی مطلقش زبان اقرار برگشاده سخن بهر بستان سیدار دوران از روشنی و صفش رو سپید جاویدست و ضمیر صفای گهران صفوت آیین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خور شیدای پیرایهٔ پیرای رنگین بزم آفرینش باین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز بقلم قدرتش که بر صفحهٔ ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جبر صنعت والایت که در جلوه نمود آرد

نظم

تو نگاری ز خاک صورت پاک ✦ تو توانیش باز کردن خاک ✦ تو دهی و تو آری ازدل سنگ ✦ آتش لعل و لعل آتش رنگ ✦

همه از صنع تو سکان و مکین ✦ همه در امر تو زمان و زمین ✦ اندیشهٔ اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر از دیدهٔ شناخت لطائف صنعتت سرمایهٔ حیرت بخدی چیده و ختهٔ که توان بخفت و خرد عقده کشای ارباب فضیل و هنر از دریافت کیفیت شئون صفتت چنان گرهی بر زبان نهاده که شرح آن توان کرد و زهی غفلت و بی تمیزی در مقامیکه چشم همه بین و عقل همه دان و حدقهٔ ملائک اعلی از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ و دقیقه رس و الاگهران عالی بالا از تصور آنوفی طراب حق صفاتش بحر تصور گراید پا بشکستگان زاویهٔ حدوث و امکان را بپای پستی پایچه یا ماکه خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و پیروان وهم و خیال ناحفظ را با چنین مستی فرومایه چه مقدار که تبرده فکر بگاه پوی نظر نام شناخت حضرتش برزبان بریم چون بر سالکان مسلک بکوی پیداست صورت روشن اینمعنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرینش والاحضرت را نگذرد بقصص انسان و بیان فلکی حوادث کست ساحت بسخن نتواند ستود و بمسیح آفریدهٔ ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار فهم و اندازهٔ گمان نتواند نمود پیک اندیشه بلا مرکب

مسافت این وادی پر آفت بازداشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت یعنی نعمت والا تربیت منزه دارد فرخنده
نقاب آیه کریمه لو کان البحر مداداً لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز
جاوید گشته و نشور لامع النور رسالت در دیوانگی محمد قضاوت قدر بنام نامی انصاف صاحب فضیلت ان اصدق القائلین بهر مهنیا پذیرفته
آب و رنگی تازه و زینت بی اندازه می دهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بارق کلام معجز نظامش عیب اندیشه عجایب
پیشگاهان را مشعر قستان خرد رشید معانی ساخته دخمی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش برآثبات شهرت کلام قدسی
و لیلی ست روشن و سرشکستگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ برشاهراه علم الیقین پیش رو گذاشته اگر نگرم از شادی
برخود ببالم یا شاید دخط خامه ام اگر سرخط آفتاب گردد می باید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که کار
عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش
را مطلع دیوان ایجاد موجودات مستفتح الصفحاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته **نظم** وصف او هرچه بر زبان دارم
یا داد آب در دهان دارم + یا مه دین حق بدو تعظیم + خلق او را خدای خواند و علیم + وصف خلق کسی کند که قرآن ست +
خلق را وصف او چه امکان ست + اکنون که قلم فیض اکتساب بجرگت این ذکر لمشین و بیان متین بانند مشکبار
براست مزگی علم گردید و بمین دستاویز این ستایش اندیشه تاب بستان تیرچرخ انگشت نمای اهل فهم گشته بر گلستان
که بتحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به **بهار دانش** موسوم ساخته در اعاز سال
هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته بنوعی که سخن تازه آیین زیاده گوش روزگار سازد چون فروغ بخش انهام این تقریر و
چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهر ورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده والا مقدار جهاندار سلطان دوم
و چیغ دولت و سعادت بهره ور بانو د حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشه وفا اندیشه ست که بتفصیل تمرده گلک معنی نگار
فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه
عروس فکر انجمن آرای سخنان نو آئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج و دانش پناه نبض شناش قلم مزاجدان سخن
عنایت الله که سخن بابا و دوستی جانیست و معانی را با بیشش همزه روحانی گشته بند و نواز و حدت اتحاد و نگ پرداز حسن اعتقاد
خاک راه آل محمد صالح که بآن پاک گوهر نسبت هم گوهری و شاگردی دارد در تصویر نمود ارسی از کیفیت و کمیت آن
بدین صورت معانی طراز گردیده شمه از لطف عبارات این نورسته حدیقه فکر که مراتب محسنات معانی بلند بهر آئین
و مضامین پرجسته عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از پایه توصیف خرد بالاتر رس افزون ست و شاهد وصفش
از مشاطگی نظم منشور حلیه استعارات استعاره و تشبیه بسته تا نقش خود و در قید تحریر کی آرد بجان گلدسته گلشن است

بهار آفرین که در جنب ضیای از هار زهره سیمای معانیش چراغان نوروز افروز گلشن سپهر بتاب نماید و اعجاز نما عیسی
بدائع وصنائع لاله زار اسهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشه آسمان پیمائی آید الفاظش بچهره افروزی
معانی مانند قصیده مرصع گهنشان شمان گان بدخشان شکسته وعبارتش بشگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم
گوهر نظر اهل بصیرت افروده بسکه معانیش والاست تعریفش از گرانسنگی قدر و مقدارتر بمیزان بیان نمی دهد و بسکه
منحنش بلند بست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصله تحریر نمیگنجد از فیضروانی عبارات مقدس
برصفحه سیمگون کاغذ بسان طاؤسان چنبر زده بهشت در خیابان نازنجرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای چمن فردوس
بحسن ادا مستان باده سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش از غایت صفا پرورگمی چون دیباچ نقره باغ صبح
از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پندار که طره مشکبار مهوشان بر عارض
سیمین تنسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهر سیت گبالب زآب زندگانی از حلقهای سوخ الفاظ دانی برای صید
شنگرف نظر تفرجیان گسترده بسلسل پرپیچ قتاب حروفش که از هر دو طرف سایه بران انداخته سعانه طره های عنبرین دراینه عاشر
پرتو وقوع افگنده تو گوئی سیه مستان باده حسن برکنارش خفته اند یا سیکر وحان صبح نفس مانند مسیح چشمه آفتاب جاگرفته
بی شائبه تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی واین مجموعه شتر الف حسن وخوبی کارنامه آگهیست که شمار محسنات آن تکلف
محض سلت ها چمن پیرای این گلشن فیض بی توقف ضرور دست باندیشه تحصیل تحسین وآفرین که ستوده ترین متاع کارخانه
همت است در هر قطعه اش بهزاران نهال تازه که از کثرت بر و مندی سنبلی دهد و حلاوت مضمون طبع افزای طبع اهل دانش
پیشش است سرسبز کرده برسالکان مسلک دانش واقف نموده نظم حروفش چهره آرای گلستان سطورش رونمای
سنبلستان قصیده نازک و اندازنگین شده چون تخته گل نزهت آگین پر لی تحریر او دست حنور کند چون صفحه
را بعد و ش مسطر چنان جوشد زکاغذ آب حیوان که گردد تا مسطر رشته جان شنای آب تابش هر که گوید زبان از حیثیه
خورشید رشید بود از فیض معنیهای سیراب روان در جدول اوراق او آب صفا از بسکه چون آئینه گوید طلعتش صورت
معنی توان دید چو لفظ و منیتش آرم بسنجی طاهر جهان معنی بوصفش بند دم آخر چو خط ریسوا تش کلامن شد نیز نغز
سخن شد دم از انسان گل او صاف او چید که کلکم نخلبند فیض گردید هر چند این سطال نهای همقدار و خذف پارهای هواشائی
نیست که با چنین جواهر آبدار معنی هم سلک گردد و در انجمن گوهر افروزی بران معنی نزدان عدم گسیند اما چون گلستان را
از خار بند گزیر نیست و بحر را بر ساحل از خس و خاشاک چاره ناگزیر پیشکاری آن مستان آبادیان ویران گراید و برنگ سبزه پامال
آن تازه رویان گلشن خیف گردد گنجایش داد آنکه از اجزای این نگارین صحیفه بیان نماید که رنگ نگین او ای سفینه گلگشت شیرازه

شیرازهٔ جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و نافهٔ سنبلستان خلد بیشتر بقبول خاص و عام گوید آرایش تجلی
معنی و آئینه نمای صور ادگشته چشم و چراغ دل سخن پرستان باغ و بهار نظر پاک منظران گردد و حواشی مانند سیاهی
مردم دردیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی بلیقه القدر زکوة فیض دهد **نظم** اندرین نامهٔ نشاط افزا
که بود فیض بخش اهل صفا ✤ قلم نکته سنج کرده رقم ✤ داستان نخست دو صنم ✤ حرف حرفش دلیل اشواق ست ✤
نسخهٔ سرنوشت عشاق ست ✤ لفظ و معنیش تازه و رنگین ✤ چون گل نوبهار و صورت چین ✤ از سواد شش که هست
نور افشان ✤ باور دشن سواد هندستان بسم الله الرحمن الرحیم ✤ پیرایه ده دیباچهٔ سخن حمد حکیمی ست که خاک
را بو ساطت تیغ ناطقه مسخر عشر بشر گردانیده و خطهٔ خلافت را بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجواهر
بیان آراسته مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش بود نعت نهاده مصرع کیست که نامی نبرد ازین در
نتیجهٔ نطق نعت مرسلیست که رب الله نسان روح الامین ثنای جناب بوسی جلالش بر چرخ چارمین در تگ تازند
و موسی مانند موسچه بگلشن کمالش صفیر شوق و نیاز مصرع ختم رسل خاتم پیغمبران ✤ پس از تحمید صانع بی آلت
و نعت صدر آرای بزم رسالت کاملترین کلام مدح سایهٔ سبحان صاحب سریر نانست که خاک آستانش از بس بوسه های
خواقین چون صحن سپهر مجدد گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده مغفور حین و
خاقان خشتن از خرمش نوائش خوشه چین و نام نامیش را یاناصیهٔ شهر جهان نسبت که نقش را بانگین از رشک
رایحهٔ خلق کریمش خون در دل نافه تاتاری گره بسته باز بهم بادتعیشش عدد چون آب در زیر جوشن و زره نشسته از یاس
شحنهٔ انصافش گرگ بیشه پیشه شان گزیده و باز سهم صهیل سمندش شیر دوصحرا چون رمه از گرگ رهیده و سید السلاطین
زمان شهاب الدین محمد ثانی صاحبقران شاه جهان بادشاه غازی گیتی ستان گورگان بیت وارث ملک سلیمان
ملک حمید دول ✤ که گفته در آفاق جهان عادل عم ✤ **کیفیت مقاصد تصنیف این اشکر خوشی و مناغ خرم**
که ریاحین چمنستان معنی را بهار طراوت افزاست برضمیر مهر نشان و خاطر لطیف توامان پنهان و پیدا ایان
فضل و هنر و سخن پردازان و الا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش نشاط و بهنگام مسرت و انبساط که از آثار انظار
گرم خرد و انجم سطح خاک چون حسنات اخلاق سبز بود و صحن چمن از بس نسرین و نستن رشک فزای بروین و پرین تکیه
از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق بر صحرا گشیدم دیدم که ساقی سحاب با مزین بهجت گلبندان لطف بخشان
بحال سبزه بخشان روزگار و سبزه دل گشته و زمین با آنهمه وقار از سر خوشی نشئه آب بر دوار تنگ فام زنان میرون از حد
رستام ربیع گونا گون نقش بدیع بر الوان احسان نگاشته و منشی ندرت نگار قدرت بر صفحات گلشن و بوستان خلعت بدیع

نوشته مناطه صباغ دسان باغ را هر گفت کرده و سنبلان جمن تعقیبین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهاری چون مشاطه
از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن دلکشائی و جمال جهان آرائی گرد از خوبان خلخ و
لعبتان نوشاد برده آب رو و بار بر روی سبزه مینا کار و چشمه تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده رنگ آمیز ریخ در
بزم رنگین ریاض ارشاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک باشجرف سوده مرغان نواسنج از زمردین لوح چمن بسان اطفال
دبستان بحجد نشاط از بر کرده تبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل و بوستان بهزار دستان غلغله آورده و سائی
روزگار از باده مروق محمدیه بهار خرابات نشینان این دیر خراب را ایاغ بینی داده و سبزه مطرا از هبوب نسیم و هجوم ابر بهاری
دریا موج زن گشته دهان گور و گوزن از مشک سنبل و دشت ختن از بوی ضمیران چون نافه آهو مشک آگین گردیده و لبهای غنچه الوان
از برگ رخوان و شقائق نعمان مانند دهان طوطی شیرین شده و بسبزه نظر کشیده بر سر هر کوهساری ✤ زمردگون بساط
مرغزاری ✤ زرجرم کوه تا امیدان غبرا ✤ کشیده خط ملمع بطرفه ✤ بطرف هر چمن سرو جمانه ✤ بهر جوئی شده آبی روانه
گل از هر منظری نظاره کرده ✤ قبائی سبز را صد بار کرده ✤ نگرتیزی سبزان بهاد شاد آمیزی ریاض چمن زار و بستانه
آب رو دبار و تهمتهه تدروان خوشرفتار پوپای کوبی غزالان مینا سم و خنیاگری طاؤسان مصنع دم و طبیعت باین تماشا گر
هنگامه صنعت بحیرتی بدانگونه ساز شدی شد که دل از نارسائی روزگار غنچه کرد و در گرد انقباض بود بسان گل شگفت و
با نگین خاطر لبریز باده نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزار مین میتوانین دامان دل کشید صحبت عشرت
اتفاق افتاد و انجمن بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انتقاد یافت بعضی از تماشیان صورت پرست
بلبل ساشیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله باده شوق میپیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن
و عذار نسترن خط و اقی و کافی می ربودند و برخی از رعنائی معنی طلب از مشاهده جمال صنعت پی بکمال صانع برده واز
حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاحب مشربان از خمخانه وحدت دُرد آشام حقیقت گشتند و از غرغبه لحوانی
ترنم سرایان چمن بلبل از صوتیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر یک باندازه حال و رتبه بهمت خویش از نظاره گاه
آن عروسان زمین او العینی نازپروران عهد ربیع مست جام شوق شده به تکلیف وقت تراز سنج طرب و نغمه پرداز
نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن گلاه آزادگی بهوای انداختند و راستی چنین حال
هر انجمن پسری باحسن دلآویز و جمال مهر انگیز که تهان آزرمی در محراب بردانش سجده آزرو میکردند و زاهدان از
عنبرین تاز نقش بر گرد دل زنار بستن تمنا می داشتند بید خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سنج و سوسن زبانان
بر طرهٔ کافرفشش مشغوف ثنا پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف ایمان سلسل چون دود بهم پیچیده و از رشک چهره ماه منیرش

خورشید خاوری نوره وار بر خاک غلطیده بنیوه دستش که بحسن و لطافت آفتاب راید بیضای نمود چون پنجهٔ مرجان از حنا
رنگین و پرشته دندان گوهر منش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد و لب لعل جانا در شفق عقد پروین آنا خرد
برناصیه شگفته اش چون رنگ و رگل آشکارا ز انوار عقل از صورت پرسنیش بسان نور از آفتاب پدیدار فانوش نازک تنانی
در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی هفت آب چشمه بهر شسته نظم سر دفتر آیت نکوئی ۔ شاهنشه فلک خو برونی
رشک رخ ماه آسمانی ۔ رنج دل سرو بوستانی ۔ جادو روشنی بدل ربودن مه ریحان نفسی لعبطر سودن ۔ مه نوشخو میکده
حسن رفتارش یا ۔ از قدرو کوهسار میداد و هنگام خیام هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزادی نهاد و باصد جلوه ناز
کرشمه سنج و ناز خرامان خرامان درسید چون بیاله هوش از دماغ ما برفت چون نشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت
کوظ و تماشای گل و ریحان بودند هر یکیا ربنا ز سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظاره گلرخسار آن
نونهال باغ محبوبی نرگس دار باز داشته چون ماه نو پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سر شه سیحات باز کرده
لآلی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز آئین قاعده دانان خرد پرور و رمز شناسان
دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغول تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از
آئین بخردی بغایت بعید است چه گل از نهفته پیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بهار ما مسعد و نباشد دل بدلبری که
وفا نداشته سپردن و خاطر بوصال چیزی که بقرار نباشد شاد کردن پسندیده عقل نباشد و خرد مرده شناس آنرا گزیند نظم باغ
را چندان بقائی ۔ نه دارد رنگ گل چندان وفائی ۔ نه چیزی رگ جانرا خراشد ۔ که گاهی باشد و گاهی نباشد ۔ پس این داستان
دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانیست زبان هندی بلفظیکه پسند آشتی از طبله یاقوت گوهر مکنون می ریزد بمعرض بیان
آورده گفت که سیح رهنه و دلکشا حدیقه جان افزا تر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا هم
ارباب انجمن معطر گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بدانکه هر گز دست اتفاق دل افگار گلهای گلشن انبیین نرسد و صرصر فنا
بر اصیبن انجمن ز فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریده خاطر ثبت گشت و عبارت تحسین جان پرور
بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خداوندان سخن ز زلال خوان سالاران
مائده خرد و تمتع گوین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشاره آن بدر منیر آسمان گوئی گلهای چیده را از دامن رنگینه
بچمن پیرائی این گلستان دانشوری که جهد قائم بست و گلگونی عبارات و مهوذنی فقرات از عذار چون گل و با لا چون سرو
آن بت ندیبا شکل رعنا شمائل بعبارت گرفت و عذوبت معنی و تناسب عبارات از لعل نوشین و قامت و لنشین آن
انتخاب دیوان حسن یوم السبت و بشاطگی خامه جادو نگار زلف عشوه تحسن را آب داده در انجمن بیان جلوه احسان بخشید

واز نکهت چمن چمن سورى و صدر گرمی معنی پرور و نسترن دمن دمن رهنمود ملکشای و صدیقه جانفزا شگفته بهارستان
موسوم گردانید چه زین دستان کی بوستان جان افزا و گلستان روح انتعاشست که هر صفحه ازین صفوف فیض گلشنی ست که
بهر طرف تخته تخته گلهای معنی دمد شگفته و هر فقره نوآئین گلبنی ست که شاهدان بهر نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن
و غلش آمیده امید از عنایات عالی نشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان پرورده
آب و هوای انصافیست و از درگاه قدس که پایهای آلهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم گلگشت این
گلشن معانی شتابند و دیده دل را از نظاره جمال این عروسان حجله فیض بهره اندوز گردانید بمقتضای نزک سازی
دیده عیب بین پوشیده تماشا گر همگامه هنر باشند و اگر احیانا سیهوی ملحوظ گردد و خطائی بنظور پیوندد و در خور فطرت بینند
و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش دفتر مالکان پست فطرت نشمرند زبان بدو در میدان بیان
مانند پلنگ آهوگیر نسازند و در تنگنای دهشت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رسائر طبع انسان که منشور
فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا موشح و مزین ست نقشی بی آلایش قصور و نقصان بیادری گلک که گیاهی بیش
نیست نتواند نگاشت نظم طبع دام گر نگاشتی + بنجهد زین محبت نامه حرفی نه زروی نگر بیند خطائی
نیارد بر سر سخن ماجرائی + بقدر وسع در اصلاح کوشد + اگر اصلاح نتواند خموشد + و قطع نظر از همه چیز جائی خوار ان
مائده سخن و رائحه دران سماط فرهنگ نیکو دانند کرد و فقره مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوندد و ان چه قدر خون جگر
باید خورد و چه مرتبه کاوش طبع باید کرد و کن سنج تا صد تیشه فکر جان فرسا بر پهلوی دل نزند و با الماس اندیشه جگر را سخت
نخراشد یا قوت دهر تاب سخن که مستوجب جایزت و شعار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هر دان غوطه
در بحر نا پیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شایسته قبول اخاطر خطیر سر آرایان خطه خرد آید بکف نیفتد نظم جگر پیوند
تا معینی بدست آرد + که بر محک فاضل بود تمام عیار + بسر پائی لفظی شی بر نیاورد + که مرغ و ماهی باشد خفته او بیدار +
اگرچه این خرف ریز های چند که از سر ابگاه طبع قاصر این مزرع را بای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده
قابل آن نیست که نیمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی تا تر اپسندیدگان انصاف شعار شنیده که از بی هنری عیب جوئی
را شعار خود ساخته و از سوفار سوزن تا تیر و از تیغ تا عطار در اصلاح فرق نکرده خاطر چون سپید بر خود لرزانست لهذا
در سایه عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که شیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چای
معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیله ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه ازان است ساخته
امید که بمقتضای ستگ نهادی و دولا لانشی در یغ توجه ندانشته بفاتحه که قصد اقصی و علت غائی از تصنیف

این مزخرفات غیر از آن نیست که یاوه فرایند آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار خسروی جهاندار سلطان طلسم کشایان گنج اسرار رمز شناسان پرده اسمار این رقم تازه از جریده کهن روزگار ستنباد کرده بدین نمط بر صفحه بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پارستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحبقران فسحی بود چون خور رشید جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و نبور شمع مکرمت شبستان جهان را منور ساخته از غایت استیلا علو پایه همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و به غرور مکنت و جاه او نگهبان ایام جهانداری مطرز بدین عدم انکاشتی حلقه الفتیا دامرش فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و خاشیه القبال زمین پوش دولتش را بمشابه دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار را بلق تند خرام ایام در قبضه اقتدارش نهاده و اقبال بساط خدمتش را بمثابه دو چشم بر راه در حلقه بندگان فرق نیاز بر آستان نهاده نظم همه اسباب شاهی حاصل او * نمانده آرزوی در دل او * فلک در خدمتش از جزا اگر سنگ بر بندگیش تخت پیوند * چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانه امید از فروغ وجود بش منور شود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقه حیات را لذت مراد بخشند اشت لهذا لقطه وار پیوسته دائره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب العطایا مناجات درخواست نمودی تا آنکه همین انفاس متبرکه در ویشان و مناجات یم شبی دعای سحری ایشان بعد از افراد آن آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد بر آورد و نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانه دولتش شمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی خیر الوری خلافت و غرس شجره آسمان سلطنت باهزاران فرجمانداری و شکوه گیتی ستانی از افق دولت طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید غلامان را نور افزای ساخت بادشاه ازین موهبت عظمی و عطیه کبری همین بس برخاک مذلت سوده مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانید و در آن حصول چنین سعادت و خزینه کشوده بذل و نوال جهانرا یکسر تر و اگر گردانید و مسکینان و محتاجانرا بجود و بخشش از آباد و نیاز دستغنی ساخت نظم شه از مهر فرزند فیروز بخت * در گنج بگشاد و برش تخت * بشادی گذاریدز رو در نهاد * هر آنچه خواهندگان داد داد * القصه آن گوهر درج عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایه سعادت تمند بیدار بخت بمهد تربیت آن والاگوهر سریر بلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه از عمر مبارکش بگذشت و در عهده دولت و اقبال در کنار دایه بلند پایه سپر شد بآئین مهین قبوسطه الکتاب کمالات بمعلم سعادت تمند ادیب طالع بلند تفویض نمودند و دبستان افشرده دانایان خرد را بمجلس اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیوه جهانگیری و شهریاری او قاتها بالین صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشور کشائی یاد گیرد از انجا که ایزد مستعان بر گزیدگان درگاه

خورد اورا زال جهر تحابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم رسمیه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن سلوک و صلاح معاد و تمتع کافی یافت بکمال حزم و درستی عزم و علو همتی و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط تبذل و وداعیهای بزرگ و اندیشه های سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و در زیانت رای و متانت فکر و جاهت صورت و معاسن معنی زینت نسب اعضا و نیت ترکیب و فصاحت کلام مشهور آفاق گشت عطف

ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سرشت همای صید فکن همیشه آکنده اوقات شریف بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بغاوت معهود با نبی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقنید احرار هوا بجانب صحرا متعطف ساخته جانوران صید گیر را بهر سو سواد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول بساط طرب بساط گاه بسیک آهنگی اوج گرا گرد و به کیک دور پرواز هوا برز مین آورد و باز که پر و بالش از خطوط کاسپید و سیاه چشم نیکوان مانند یکه سیه چشمان عشوه ساز پنجه هرگان دلهای صید لان بچنگ آرند در گرفتن تذرو به پرواز آمده چنگل بارکرده پلنگ برق آهنگ چون یام در نگ چنگ بخون نیله ورنگ فرو برده با هوگرفتن هنر ذاتی و جوهر سبعی آشکارا ساخت و تازی تیز ناخن سبکخیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده برفاک عدم انداخت **نظم** چو در ناگیکن آمد طبلک باز ۞ در آمد مرغ صید افگن بپرواز ۞ روان شد برهوا باز سبکتر ۞ جهان خالی شد از کبک و کبوتر ۞ چو شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمرد گون آسمان بلند پرواز کرده گرم گیر شد جهاندار سلطان کرگل عارضش ناز پرور دوستایه دولت بود تاب آفتاب نیاورد و در حضرت بده لخانه فرمود در اقتفای راه بائی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشاد ش چون عاشق و معشوق دوش بدوش بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر گشته از سبزه آب زمرد گون صحن چمن فلک نون گشته دامان کشش مرغان رنگین گل کار نوای ارغنون کرده میگساران باغ از عنبای سرو نشاه بلند رسانیده دفاخته قلندر شرب بدرق خاکستری وحدت مساع آغاز نهاده **نظم** هوا بر سبزه کش گوهر گسست ۞ زمرد را بمروارید بسته ۞ بهر کنجش پاچین بر بسیط ۞ بساط خرمی بر روی کشیده ۞ بنفشه تا زلف افگنده بر دوش ۞ کشاده با نسرین رکابا گوش ۞ بطبع آسمان پیمای جهاندار بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظاره گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو جوان باغ درآمده و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده تاج مرصع بر تارک عنبر چون کلاله جانان کج نهاده و در بر هر گلبن رند طبع جانفزا چون بستان بر همنان بید خوانان

بلعمن دلستان غلغله انداخته وبر هر شاخ هرسو مینا رنگ فاخته چون در دویشان معرفت کوش غفلان کوکو برکشته درین
جو یبار جوانی چون سرو آزاد که نجم وحیش گل صفت بتا مارنیشد و بتبسم شیرینش شمشاد بستان فرما دجان شیرین میشنوی
جادوانه دلفریبش فتنه بلبلان چمن وچهره حسنای بهارنیش رشک ریاض خلد شاخ گل در آغوش گرفته وتبسم نازتمثال
گشته بلجنی که بعرعوش حلقهٔ خجالت در گوش نکیسا می انداخت وشعلهٔ آوازش آتش تشویر در پردهٔ دل بار بد مینوشید ناخته
می خواند و ملطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ آهنی نیشسته ومانند تجرد نشان عزلت نشین در
برروی خلایق بسته وبکردار نیکوفتان جنت حلهٔ سبز پوشیده چون نکته سنجان والا فطرت بسخنوری کوشیده نزیرک مرغیکه
بدانائی گراز مهٔ سلیمان برده وهمایون طائریکه بدلربائی از نعل نوشین جوالعلین شکر خورده ربالنوع طائران مینیا
وسر دفتر طوطیان شکرین مقال که نهنگ گفتاری در مرغان جهان علم استادی بر افراشته وبنجسته کرداری در انجمن سخنوران
فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آنجوان واستماع غنهٔ جان نوازش که در انجمن سیراب وکامیاب
مطرا بچهرهٔ بلبلان وصفیر دلکش عندلیبان مناسبت القائی داشت بغایت نشاط سنج وسرت اندیش گشت وازغایت
شوق نزدیک تر رفته سلام گفت جوان طبلخانه پرداز بسکه شیفته شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشده وبجواب السلام
نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه استغنای خداوندی آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکار دید رصد دلداری شد
بسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرده حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز وچون گفتار شیرین
دلاویز بمعرض تابیان آورد شاهزاده از لطف سنجی آن سخن سرا بحیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت خیال
آئینه در بهند سکوت ماند وفی الحال تخم محبت آن سخنور نوش شیرین گفتار فرا دکردار ودر مزرعهٔ دل سبز کرده از غایت
لعل گران قیمت از بانوکشاد ودر پیش جوان نهاده التماس ملطی نموده از دم مسیحا رنگ نفخ در آتش گشت جوان
تا ب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرد بست رو بر سینهٔ افسر اقتدار شاهزاده زد شاهزاده گفت ای مرغ
ناآشنا مزاج ندانی که دارشته تاج وتگین این ممالک منم ودل ربوده این مرغ زیرک اگر نخست بجیدگی می کند وحشرت باز این
لعل که بخراج ملکی ارزد بستان واز سر این هشت پیکر بگذر والا ندمت بسیار وبعد از وصول بذلت هزاران منت را یگان ازدانی
داری چون زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش بستن است لاجرم طوطی
بملازمان سلطان تعریض نمود سلطان ازین معنی بمرتبه مسرت سنج ونشاط انگیز گردید که پند اشتی بفرمانده هفت اقلیم سیت
وبرجهاندار مسکون گاه گاه گشته از ابتجاج بکمال شادمانی وابتهاج مرحمت نموده بدولتخانه سلطنت آمد وطوطی را بحضرت
ومعانست گزیده لحظه مفارقت او را باخود تجویز نمیکرد وهمه وقت در پیش نظر میداشت آن مرغ زیرک شب روز بشوخی رنگین

وحکایات شیرین دلفریبی می‌نمود تبسم کردن طوطی بر بهرزه درائی مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهان سوز عشق بهرور با نوازافق بطانه جهاندار شاه چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد آماده سامان موکب بوده در صدد آنند که هر شاهد ارادت که در نهانخانه مشیت منزوی است بگاه معین در زمان مقرر بکاوه گاه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزد و تا بشوائب تعذر از حلباب خفا سر بعرصه بروز کشد بنابرین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهر پرور نام کردش در کرد او بود صحبت می داشت و از نشئه سرشار حسن بیمانه‌ش سرخوشی سر بخوشی آمود نشاط بوده بر بساط ابروی هلالش رحیق خورشید عیار و ساغر ماه گون بیاپی می پیمود و پری تمثال صهبای گرمی هنگامه مسرت و سرور که از باده حسن و حسن باده نشئه دوبالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خود بینی که کاسدترین متاع کشور آگهی ست فریفته جمال خود شده و از تنگنای صلگی لبریز غرور خشته در حالت سرخوشی و بیحجابی باده بی اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی ست و از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی را بر بساط بلند گذاشته بنصاف از دست ندهی و بیگانگی تکلف از روی صدق و صفا باز نمائی که مصور قدرت هیچ پیکری را از تنی رنج بخشی بحسن و جمال من در کارنامه تکوین بقلم تقدیر بر صفحه ایجاد نقش بسته باشد و بالا نهمه لطف چهره کشائی نکرده هنوز شاهزاده لب بساغ نگشاده بود که طوطی تبسم کردن گل حدیقه جمال ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استعداد همایان شاهزاده زده گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر من اشکال کرده گر نه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده در بیتاب بهانه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا لب بنطق نیاشنا نساخته بیان بلبل تصویر سکوت در زید چون گفتگو از دائره حسب خارج شد طوطی گفت آخاتون نکشان این رمز صریح و چند صرفه نکند دسود ندهد صلاح کار تو در نست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از انجا که اصرار در استبداد آئین نامناست و شرکت انقیاد با جهل و بیدانشی مخم صلاح ازین آیند نگذشت و انا نچه بود بیشتر معسر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان سامع شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم تو در دیدار بر غلط این بانوست که خویشتن را بحسن و جمال از سائر معتدلان سلسله بشریت چون سرو آزاد سر فراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را راجح می شمرد میباید که آباد کارخانه الهی بهر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در زمین باغ متنفس چندین گلشن ثابت که در هر گلشن هزاران گل بهرنگ و بو بهتر از یکدیگر شگفته و درین نزدیکی کشوریست که در آباد و معموری دو سعت و نضارت نسبت بولایت فلو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر ست فرمانده آنجا دختری دارد بهرور بانو که خورشید جهانتاب با همه نورگستری از فرط بی مساعدتی طالع بر بساط خاکدان گاه

از غلوق جمالش بگریبان چاک زده و نرگس بیهوشی تماشای جنبش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون بهپلیس نشیند مانند مهتاب پیش آفتاب دیگر محو دراید بینند و بسنگ گیاه پیش گل قدرے نیارد و از استماع این حقه خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت جبین آورده جلال شاه فاتحانه بتمثال جهانگیر بهرور با نوعاشق گشته دل از دست داد و نادیده برون جان بکند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار صحرانورد و اوی تمنا صحرا صحرا صدایش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوست و شب عشق را در فضای محبتش بدانسان جولان داده که از دایرهٔ تعلق غیر از و بدست نظم نه تنها عشق از دیدار خیزد ✤ بسا کین و دولت از گفتار خیزد ✤ در آید جلوهٔ حسن از نده گوش ✤ زجان آرام برباید زدل هوش ✤ زدین هم سیر اثری در میانه ✤ کند عاشق کسانرا غائبانه ✤ تعیین فرمودن جهاندار شاه بنیظیر را بشهر منیو سواد بجهت آوردن شبیه بهرور بانو چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طرحی کیفیت حسن آن قدرو تو هسار دلبری بشنید دلش نا دیده سیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاهد مجلهٔ دلبرانگی را شکار خاطرش آشیانه گزید بهجت رفع گمان و حصول یقین منصوبهٔ سحر نگار جادو رقم بنیظیر نام که بهر دگاری قلم اعجاز رقم صورت بیع و اشکال کوه و باسمن برگ سمن چنان نقش بستی که یک نظر از معاینه اش بی برنج و تردد دیر مدت قلم نمودی دهقان شاخ حسن قبح بلاد گیتی و آباد می و غرابی جهانرا چون جمال در آئینه مشاهده کردی در پوست پسته مجلس پیکار و شکل پیلان کوه شکار دلشکر گران و انبوه سپاه گران و صفوف گردان و سعت میدان بآئینهٔ ظاهر ساختی که تردد رستم دستان و حمله دلاوران با یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان هیئت و ساحت العین در نظر جلوه نمودی زمانه دون و زیرین نیلی سایبان زنگار چنان جادو قلم سحر کار بدیده تصور و چشم خیال ندیده و روزگار کهن برین نطع صنیع گون چون او استادی چابک دست هنر نگار بگوش هوش نشنیده از عجائب خامهٔ ندرت طراز تصویر چون مرغ چمن مستعد باتگ و صفیر بودی و بیاری قلم سحر پرداز شبیه پیکر تحریر بر نگ و یا حین قابل نشود و نادر آمدی بیحیائله تکلف آرائی ارزنگ نگار جریدهٔ هستی نقش وجود میسنجای بر گوهر نطفه لوح ریز خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرکار دار بپایهٔ سرچرخ نیز دی بهپرارادتش در دیوان کائنات منشور رسالتی در قلم استادی بنام آن جادو نگار ثبت گزاشیده و در ذات آن مقتدای رسایان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغه صانع بی آلت پدیده و رمان کامل نظر عیان گشته نظم بقاشی جهان را مژده داده ✤ برسم از قلید بنیاد تکلین چابک و صورتگر چیست که بی کلک اندیشهٔ نقش میرست ✤ چنان در لطف بوش آب ستی ✤ که بر آب از نقطهٔ نقش کلیه باس سیاب مجاری تعین فرموده اقسام نفائس سوزگار و انواع تحف بدستیاری تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده قرار آن خاور گر چشم گشتگیری تماشائی ما گرد غائبانه بگشودن دل تاخته است بر صفحهٔ حریر چهر تسم گوئیده و حضور بیار دنیظیر بر همین هیئت رخصت

برسته مراحل پیماشده و در قطع مسافت صباوار سبک‌عنان گشته پس ادبار یافت فرار ان رنج و تعب دور و صعوبت سفر
بمان کشور فردوس نزیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن مورسر شست بود پیوست و در قصبه
محل سیر بهرور بانو بود مجالست انداخته بارسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق ره آورد و خدمت مقتبلان
انوار قرب بساط خسروی برده شرف آنلام و یافت شهریار از تماشای گرانمایه متاعش بغایت محظوظ گشته
بآئین جهانداران مراسم پرسش بجای آورد و بنیکی پرسش کشته زیاده برانچه در حوصله توقع او گنجد نواز شها فرمود و بکمال تفقد و
عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آباد ان میرسی و این گرامی بضاعت کار کجاست که بهیچ تاجری و بازرگانی
این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه بدرگاه مانیاورده بنظیر از بار کشور داور داد گر خویش بمقتضای مصلحت راست را
بادروغ آمیخته تعلی چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او شهر
منتشر شد و از متاعش هر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سراوقات عصمت بهرور بانو آگهی یافته حقیقت
را بعرض پرستاران ملکه آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت و رباب حضار بنظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست بنظیر در
آنروز کسل راه و تعب ترود را دیگه شاخته عذر بجواهست و التماس نمود که متاعی که این غریب در کلبه مسکینی خود دارد
و بیشترش قابل خاندان عصمت قباب است و محض باراده پیشکش شرف باریافتگان بندگان شاه و روان فیض نشان
از نیمه مسافت بعید و راه دراز تر آورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان و مشکلات غربت برخود
آسان گرفته الحمد لله والمنه که بآرزوی خود پیوست و بهر برکت صدق ارادت از مهالک محزون و طرق خطرناک بامن
و آسایش سالما و غانما بدرگاه ملکه معظمه رسید لیکن چون بتصدیا راکشاده و بارها را داکرده از نیجا بر داشتن و بدرگاه عالیه
آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه در نیابت بارگاه همایون رسالت نیست از آئین ادب بغایت بعید و ما مهال بندگان را
اگر در حضرت ملکه دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت اقبال همکاری آسمان جاه جلال بر زمین نشاط
انداز ند هم فال دهم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طراوت اندوز شاداب گشته سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم
بمشاهده این حال آن غریب که از نفائس روزگار ست و منتخب تحف بر مسکون مسرت سیر گردیده پایه عزت و اعتبار این خاکسار را
گردون رسا تر بهتر خواهد بود بیشتر هر چه امر عالیه نفاذ یابد بندگان را بجز انقیاد کرسادت آئین در نیزان نیست بر طبق این مقدمه
طرفه بنظم شرف اجابت مقرون شد و روز دیگر چون بر گنبد تابان گریبان صبح سر بر زده نور بر عالم افشاند و بهروی
زرنگار که خورشید خاوری بدو آتش رشک شرر قبه بیش بر دخت چون مهر و ماه تحویل خرد و توبه نمود باغ شد نامزدنیان چمن از
تشریف آوردن آن سرو روان رنگ بهبود شکسته از نیمه افعال همه تن آب گشته از خود بنقند چون بر سند اقبال نشست

بی‌نظیر فرمان داد و بی‌نظیر از این مژده جان‌نواز بغط شادمانی و نشاط بسان گل بشگفت و مانند نسیم بهر سو گذری صعوبت
آن نورس نهال شهریاری شمامت و جناسی که شایان خاندانش بود حاضر ساخت بهر دو بانو در حجاب پرده تنگ نشست
چندی بانوان بیهای سالخورده احکم کرد تا اسباب دلازدست بنظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی‌نظیر متاعی را که
در کارخانه گیتی بهیچ چشم مثالش ندیده و در بساط این شبکلاه گون بادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر توجیده بدست
خادمان داد بانوی جهان از تماشایش آن قدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده بآواز بلند تحسین‌ها فرموده آفرین‌ها گفت
و بخادمان فرمان کرد که اگر غیر از این متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از آن امر بسا بسا بر سو عرضه داشتند
که صندوقچه مقفل در منزل همچیده با خود داریم و ما نمی‌دانیم شاید بهر دو بانو از غرائب اشیا گران بوده و در بساط اقتناء آن حکم کرده نظیر
بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه افزود بنظیر چون دانست که شوق در کمال است بملاطفت تمام
که در این مطمح نظر دارد مخمر شده از روی عجز بعرض رسانید که اگرچه متاعیکه بر آن مینازم و ذریعه افتخار خود میدانم این ما
ودیعت بادشاهی است که بحضور او توانم کشود از شنیدن این مقدمه شوق بهر دو بانو از یکی صد شد و بالجمله تمام در باب فتح
صندوقچه التماس نمودن بنظیر گفت اگرچه اقبال این معنی را بکابابن امر موجب تخجیل بنیاتی دیانت است لیکن از بیکه تو چه
فلاگیتی پناه در نیاب تمنی غایت مبذول دست چاره ندارد و چنانکه اقتضاء امر فرمایند بجای آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر در آرد طرفی
ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهر دو بانو در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجه اتم بود بنظیر بظاهر در
درکمال کبر سن و پیری خود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بیجاب پرده بمشاهده جمال صندوقچه متمتع
انوار سعادت گردد بنظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال
مقفل از روی صندوقچه برداشت و بفراش رقیبان حجب عصمت و جلال بآن آفتاب آسمان حسن مجره شد کجر دلگاه مانند
پیکر تصویر بی‌نطق سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز آمد و بسکه بیهوشی بر قرار گرفت صندوقچه
بر زمین افتاد و بهر دو بانو از مشاهده احوال بنظیر متغیر شده پرسید که چه حالتست و چه شد که ناگاه اینهمه تغیر گشته و از خود رفتی بنظیر بهر
خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف ناتوانی بر مزاج همیشه غالب است از غایت
گاه گاهی این قسم ادا سر میزند آری ع پیری و صد عیب چنین گفته اند و القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه جاماندار شاه
که خود را بصلاح اجازه قسم کشیده برآورد و بهر دو بانو از مشاهده آن تازه حسن از کار رفتند یکباره دل از دست داده پرسید که این چه
پیکر است که بهوش آشنائی بهمشیره جهان می‌دهد بنظیر گفت که شبیه جاماندار سلطان وارث تاج و نگین جهانداری
هندوستانست که در حسن و جمالش یوسف را فریفته از شرف نبوت قدری کم داشته در پیش نیروی تن طاوس

رستم کمتر از زالی بود جود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و غبار حسرت رفتارش بمدر رو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب بلند پرواز هنگ شاهین سوار شود شیر ژیان از بیم تیغش در خانهٔ روباه خزد و پیل دمان بسوی لنگ موری رو شود در فهم و فراست افلاطون او ست و در حشمت و شوکت سکندر ثانی

نظم

شکرفی چابکی چست و دلیری ٭ بمهر آهو بکینه تند شیری ٭ گل بی آفت باد خزانی ٭ بهار تازه بر شاخ جوانی ٭ هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ٭ زخوبی سرو او چون سرو آزاد ٭ بیک بزم از کرم صد در گشاده ٭ بد وریج باج داد و دور نهاده ٭ برادهم زین نهد رستم نهاد است ٭ بمی خوردن نشیند کیقباد است ٭ بشبنی گر گنج بخشی را دهد داد ٭ کلاه کبر قارون را برد باد ٭ سخن گوید قند از وصلات برآید ٭ زند شمشیر از جان برآید ٭ بهره بانو از شنیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کاشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز بالب آشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر غمپیشه را از هم نظیر بجو است بی نظیر لیکن بس بی پرگی از اقبال این معنی سر باز زده گفت سر و جان فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار بخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است درین باب مبادرت نتوان کرد کمزان فرمود که من قول ترا تصدیق نمودم پیداکی شاه سخن تو را نظیر صدق عمر است چه پارهٔ حریر تصویر کشیده متاعیست که سزاوار دو میت باوشاهی تواند شد تبعیر لطف انعمی پادشاه خواتین روزگار اگر بهای این پاره حریر قدر زیاده بر دو سه دینار نقش نماست اگر بتقاضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی

بیت

هر دو عالم قیمت خود گفته ٭ نرخ بالا کن که ارزانی هنوز ٭ در شان این شبیه صادق می آید ای ملکه جهان کیفیت برین آئین است که فرمانفرمای کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال او ست چون فرشیاحان ممالک بیکاه از هر خرمن خوشه برداشته اند و از هر مائده زله ربوده شمائل خجسته و خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و بتقین دانسته که ز گل وجودش بوی جهانداری بمشام گیتی فایز میشود و همی خواهد که تاج گوهر درج سلطنت را بسلک زندگانی کشیده و گل بابستان دیده بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او درخواسته اکنون بحکم آن عسر و مالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آمده نقش بهم رسید دادم که بمبلغی گران دستکاه آن ملک فزای چنین خدمت دست بسته بحکم خود بین وسیله بتقریب ملازمت گفتار ستی گفته سر کرده از نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهره بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد و باخود مشورت در کار خود منتابل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی او رنگ سعادت و صفای زندگانی بمنزلهٔ مرگ

خواهد بود و علامت حیات در کمال صراحت غیبوم که گنج فراز سلامت تمام باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای
اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن خطا و اسپیدن مقید سلسله همچو دامستن از بهترین مصلحت اندیشی دور است
بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال ما کلید ابهاب سعادت است و مقدمه حصول دولت مقصود پیش نظر
نگاه باید داشت و از عنایت بیغایت آلهی که کارکشای مطلب پژوهان و چاره بخش حاجت طلبان ست
امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب بعرصه شهود چه جلوه گراید و چرخ لگام که چرخ زندگانی ای تاجر
تراز مطلوب ست از هر که بستانی مراد بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست سن بفرمایش و زدی
که در حوصله آرزوی تو نگنجد بی رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه زاد
هر نفس صد رنگ نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم ترین افعال ست قدر را بامید بیشه گذاشته
راهی در از تر از میدان آز پیش گرفته روز و شب سرگردان بادیه تردد و شوی احتمال دهد که آنهم نیابند و در کل
محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان شده بقیه عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که عالی را ایگان تو
ارزانی می دارم گرفتار آئی و بدریغ و تعاب هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیر یکه خود سلامت آنجا برسانی
از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک وتیره نباشد شاید که دامن همت او در آنوقت کوتاهی کند و باندازه توقع تو
مردمی بجا نیارد و اینمعنی باعث کاهش جان و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد او شود مطلب با
از تمهید اینمقدمات آنست که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو در نسیه
که ازین سود اسر تبالی و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخشت و بصد دیار گریست که در عوض پاره کاغذ خرج مملکتی
ارزانی می گردد بنظیر چون دانست که افسوس بدول پری اثر کرده اول خود را بر دست تغابن عذری چند بدیشان آورد و
آخر بمقتضای مصلحت ارضای عنان نموده تن بقبول در داده چون اهرمن انیا و نقد فراوان را بدل گرفته شهریار
بدو تفویض نموده و در قلیکه بشرف مکالمه مشرف بود آرزوی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهره آن پری تمثال را
بقلم حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال خامه صورتنگار برگرفت و بر پرده
حریر بالینی مرسم ساخت که از حسن بالا دست و چهره خورشید فر پیکر آن مهر سپهر نکوئی سر مو تفاوت نکرد پندا شتی که مصور چابک
بکلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر والا تدبیر بمطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید
از خدمت بهرور با نو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل
کرده ببارگاه شاهزاده رسید باز آمدن بنظیر از شهر مینو سواد و آوردن بنظیره ماه فریب

بهرور بانو و پیچیدن مار عشق به تازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او
بدرشت جنون بنظیر بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از لوازم
مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهرور بانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر همانا فلک با وجود یکه هزاران
در پرده نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در نگارنامه گیتی چنین نقش بوالعجب بخیال
برنخته تصویر نکشیده از تماشای چین آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشاء خرد و فریب صورتش
ساغر معنی پر مل گشتی قلم جهانگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب
سبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظاره چهره گل رشک آن پری پیکر جاودنگار بپرده داری آمد شاهزاده بحجره نگار آن صورت
پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد و وادی تمنای وصالش بهرور بانو شد و بسر خوشی باده عشق چون
مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت تمالین لختی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معالجه
حالش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد باد نشیر
برانده و سرش در کنار گرفته از آن مستی هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از انجا که ناوک جگر دوز عشق بر
دلش نشسته بود از دست غم دلدار جا نیز نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقه جنون در گوش جان انداخت
واز همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی بر خاست و سر بناز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده
باعقل کار یکرو ساخت و در کم پایه فرصت طلبش از زیر گلیم برآمد و آوازه شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد و عقلای
پایه سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب داشتند بادشاه از استماع این مقدمه جان گسل گرد
سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلب داشته بر دیش ابواب موعظت و نصیحت ساخت و در شاهوار
نصائح در امان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به پذیرفتن عشق جنون انگیز آکنده بود سخنان عقل
بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه برجاده قبول نه نهاد و بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار خویش قطره زن شد
بادشاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و در رای صائب رای عقلا را مشکلکشا را جمع کرده
در حل این عقده مالا ینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین و عقل صواب آفرین چند انکه در التیام
این کار رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چاره ها انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش ملالا بالاشد
گرفت و نائره جنون در کانون دل شاهزاده مشتعل یافت چون معالجان دانا و مدبران کار
بهر کوچه تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود نبردند بنا بر عجز رای سائر عقلا بران راجح گشت که رفته رفته شب تنهائی

غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصهٔ نسوان در خدمت این تازه‌واردان سپهر گشود جنبش
بگذرانند شاید که این مداد آتش‌پیشهٔ ایشان را سود مند آید **حکایت اول** یکی از نمدای بافرهنگ والاخرد
شاهد سخن را در جملهٔ بیان بدین آئین جلوه‌گر ساخت که جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع دانی برداشت
واز اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی‌نظیر
بود و بشجاعت و شهامت بعد بل و بمروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر
از همگنان بسر آمده روزی جمیله از بناش اتفاق افتاد خوبرو خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و
پیوسته در حفظ خاطر و پاس دلش کوشیده و فدا و ایثار همه چیز مقدم میشمرد زن نیز متعهد سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بود
چون کنیزان اوقات شمار روزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد و از گزندهای جوان بجهت تشبث احمد رفیق و همدل
و همعیشت که شستا بندگان تنگنای جهان متعسر را زنان گزیر نیست بجای میبرد زن بادهٔ هوش افزای ایام و مایع
از چشمهٔ سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در آشوب بهر کوی و برزن فسیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان هر دو زن
حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس با هم می نشستند بجز داستان محبت آن دو دیگانه عشق سخن دیگری نگفتند جوان
از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و با اتفاق معشوقه تجمع اقماع اشتغال نمودی و از گوشت
تخجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضا را دیمیان این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاده و بساط دوستی و مصادقت استحکام
گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بران افتاد و چشم با هم چار شد
آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک نسیا منسیا گردانیده از دی شهوت نفسانی
هوای وصالش در گرفت و یکی از دوستان محتالهٔ مکاره و رهزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن
فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زده آخر الامر آنچنان که رویه
زنان اناب و گل حقیقت و وفا اثری نباشد و در قالب این طائفه راست نیاید سر مو تخلف نجست شوهر را
در گرداب عدم غرق ساخته و حرف شهر دو فاز لوحهٔ دل که عمری بتسوید آن پرداخته بود بکرلک تکدر محکی کرده
تن بعصیان در داده و مانند گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چار سوی فضاحت مشغول سوانی
نبوده چون چندی برین وتیره بگذشت و ازین مقدمه شیشهٔ شکن نام و ننگ در همسایگان بلکه شهری افتاد
بمیان آمد زن از تنگ سیاست شوهر اندیشه کرده و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت اراده
تا صوت قرار نخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز اینچنین را فرو غلیم دانسته عهد نادرست موثق گردد منتظر فرصت

نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفته قضارا آهوی از پیش رمیده و بجانب موضعیکه محل توطن مادر و پدر آن سیه نامه بود رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده رسید و بچنگ آورد و چون آهوی مزبور را منفعت خصر ابسوی خانه مغرب شتافت جوان از پس تردد کرد و تاختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح صحبت انداخت و پاره از گوشت آن نخجیر علیحده نگاهداشته تتمه بآنها گذارانید و خود با کل طعام میل ننمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن بطعام از سبب پرسیدند بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه کمال ست و دیرست که یکدیگر دست دراز نکرده شده و امشب نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگامه دوری لمحه در قالب آرام گیرد و دیرینه اسعد و رشته خاطر نازک نرنجانید و این پاره گوشتی که نگاهداشته ام بجهت آنست که اگر اجل امان نداد فردا یا اتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و برطاق ابروی اهالش باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک زنیکه بقایت مسرت اندوز گشتند و این سرده ساده لوح غافل از کج نهادی زنان در نیچ بکمال طبعش و قلوبه شب را بوی آورد آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی و نارستی و بدسرشتی حریف خود را از آمدن شوهر خبردار و مقتضای عقل ناقص ورا آنها صواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل بعقب جا بیک گوشه آتش درزد و بر اسپ برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه ایستاد و جبلیت تعبار فا رفتگان بسبب بر دروازه حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بشتاب که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود اندوهی کبید هوشگی برخاست خوشدامن او کنیزان را بیدار کرد آنها همه کما سر آسیمه گشته متوجه باشخاص اثاث البیت شدند در این اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشته برآمده بر آن نخجیت سوار شده برفاقت حریف از انجا شتابیز زده به بلده دیگر رفت و در انجا مسکنی مطبوع بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت بیختن گرفتند یعنی شب با دیو رفیق اشتغال نمودند چون آتش فرو خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دیده عنقا وار از نشانی ندید گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاده بمصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و یکشب در مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و از زن ناپدید دست حیرت در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و انیمه خرابی خانه از چه راه پیدا شد بر کیفیت حال آگهی دادند از شنیدن خبر گردن جوان از گریبان صبر بیرون جست و از شکست خانه دیده جان شد از فرط

Marginal Persian text

این مصراع برزبان آورد ع ای وای زمحرومی دیدار دگر هیچ ۱۲ القصه نظر موقتا باستحوانهای سوخته از
از زیر آتش برآورده مدفون کنند چندانکه خاکستر با برفرق روزگار آن تیره کار بخیندتا شری از آن پلید پدید نیاید مرواد
متحیر شده بخود اندیشه نمود کزن را چه پیش آمد وحالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته میبود در اینجا خاکستر
عضوی از اعضایش ظاهر می گشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط و آتش بسوزد که از آغاز و انجام همکس خبری ازو
بازنگوید و نشانی ازو بنظر در نیاید مگر از انجا که سرشت زنان بنا راستی مخمر ست تدویری برانگیخته و تعدی اندیشیده باشد و
آتش درخانمان ناموس زده جوان را مضمحل دل مستولی شده از انجا برخاسته بخانه برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او
نهد و در بیتاب استعانت کند چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیدا ست جوان یقین دانست که زن به
از روی بدبختی و تیره اندیشی با برادر حاکم ساخته در دامان عصمت خود خاک عصیان انداخته است از همانجا با خاکساری
برخود درست کرده سوروخاکستر آلود گردانیده چون دیوزه گران جهانگرد جاده پیما بطریق تجسس و گرم روبادیه تفحص گشت
و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهر یکه آن هر دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید
و کیف ما اتفق ببیک ناگاه ببر دخانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاد و عورتی از اندرون برآمد جوان از ره عیاری
پیش گیری نموده ازان عورت پرسید که فلان زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی
می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین هنگام بدون اختیار بوده باشتاب
و وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر بآبش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه دل بجواب
نقد هوش در بخت و رنگ بر رخسار شکست و از منظر سر برآورده گاه گاه کوشه چشمی بدیدن کیفیت گذران بحال غمگینی و اضطراب ایستاده و از انجا
نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته و کار از دست نرفته از پیخا باید بدر رفت و الا کار بنا کامی منجر
خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر سر اسپ شتاب سوار کرده و نفرا از ملازمان خود که بر شجاعت و چابکی آنها
اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زنان گشته بشهر دیگر ببرند دیگر نمیدانم که کسی را طاقت گمان در انجا باشد چه جای سازنده
جوان چون ان را دید که سر از منظر برآورده و باز بعجالت برگشت و اصلا بانیش توجه نکرده و دیگر از اندرون صدائی برنخاست از روی تفکر
در یافت که آتش فتنه افروخته است و هیچ غبار ناموسی خود و دست اندیشه کرد که شاید این خانه را دو برادر باشد و از دیگر اینها برآمده
خود پیش گیرند و من درین ایستاده باشم شتاب بیمایم از انجا بسرعت هرچه تمامتر عقب خانه آمده و دیدنی برنگ پوش بر سر اسپ باد پا
سوار شده شلاطر بایراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه شهر دیگر در پیش گرفت دانست که همان سیه
گلیمست چابکی بکار برده خود را بمدد رسانیده بیک ناگاه تیغ خالد شکاف از غلاف کشیده یکی را از ان دو تن بیک ضربت بر خاک هلاکت

آن دیگر چون رفیق را بدینحال دید از بیم جان رو بفرار نهاد و جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و با زن رو بدیگر گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر در آمد از رسوائی روزافزون اندیشه کرده در سرای توقف ورزید تا دو ظلمت شب کاران آن بهمرهی جهان بینوائی که پرده از روی کار نیفتد ساخته بخانه خود در آید چون نیمی ترک تردد و تعب پیاده رو از مرغزار شب و روز گرد خانه گردیدن و هر کوی و برزن دویدن بسیار رنجیده بود و ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی بر سر بالین گذاشت و زن که فرصت تا نفس پائیش بمالد تصادف را مکیدند اران خواب بر قافله سید ارش تاخت آورده متاع هوشیاری بنهایت برد مذ جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان دست و پا دراز کرده مست باده غفلت افتاد و از انجا که فلک مشعبد دهر عجز بازی تازه بر سر کار آرد برادر عاکر زین اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از ساه نقش پاسرانی بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بهپلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرده خواست که مرد را بر بستر عدم آسوده تر سازد اندیشه ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی به جهنم شتابد بلکه سزاوار گونا گون عذاب و عقوبت است اول باید ش عمل دین دار مکافات بکنار این دژم طالع نژند اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که با هنگام معیت دشمن لاله دار برداغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بر بستر طناب تحکم دست و پایش قائم بستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین آشته و کار از اختیار گذشته بزنادانی و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه

ع قضای نشسته نباید ستر د + تن بقضا سپرد آنزن سینه نامه بدست خود هر طناب را بشاخ درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شده مانند دار باز آن اندر رجوا بماند و خود به تجسس نازمحاذی رسد شوهر نگون طالع در آغوش عاشق نشسته باده پیاپی عشرت مند و هم ساغر حریق عروق گلگونه بخش چهره شاهدان شنگول همودن آغاز نهاد گاه جام لبریز باده شجر فی بحریف عطامی نمود و گهی از لب لعل به سبو سرخوشی افزای کام میداد تا نکه اد مستی باده نشئه نازچهره اش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بهامن حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال دریابیم و اهل حسرت در تاکاین بخت برگشته بر زنیم تا در سکرات عشرت دشمن کامی نیز در یابد بعد ازان با نواع سیاست و اقسام عقوبت باز سرازدوش نا پاکش بریده آشته در کنارش نهیم که سزای بد بختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح تا صواب آن فاجره تبه کار و غوای شیطان خود را غرق بحر خصیان ساخته در پیش چشم آن جگیانه که بگناه سفاهت با خود گشته بود باین فاسقه شهوت مانده باز تجرع اقواع که اتبع ترین اعمالست متوجه شد چون شهر شش بالا نگرد و انواع عقوبت گرفتار بود چنرهای نادیدنی برای کمین مشاهده فرمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک الاعلا کرد که من اعتصم بالله فقد نجا آورده اند

قضا را مستی باده فراغ دماغ این هر دو تبه کار حق ناشناس را از باده هوش تهی ساخت و از پس بیهوشی بر بستر تیره گوری چیره
افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان بر زمین بساط ماند و جوان سرنگون آونخته خرابی احوال این خراب ملعنتان
تماشا می کرد اما از بیچارگی مجال انتظام برداشت و داشتای ایخال بحکم قادر ذوالجلال مار می سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای
شاخ درخت فرود آمده بر تن جوان گرفتار پیچید و گنجه را بر باد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود بر وی کرد
جوان گرفتار بر بیم آن آفت جان ستان که مرگ ناگهان کنایه از نیست خشک شده با دل خود گفت سبحان الله ذیحیه
حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آونخته دانچنان مغاکی جانگداز هولناک افتاده
مشاهده کرده با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز انا قسیم ویو هلاک انگیز که تصویر پیش زهره آب شود بر سر نشسته نفس نفس
قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناساز از بنده سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش
آن چنین عقوبت گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهر انفسی چند از حیات که همات بر آن شرف
دارد با قیست که این دیو جانگداز توقف ورزید توقف نفس واپسین بر سد بپیش خونخوار رقم هستی مرا از لوحه وجود
حک خواهد ساخت هر گاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی
و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در دهم و نقد جان بتقاضای اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن چنین
عمده انیست که این هر دو ناکار سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود بپوستند و من ازین پستی سرانجام
بدشمنکامی رقم از ین غصه در لحد آرامگاه آشین برآرم و از خاک مزارم دو دانده سر بفلک کشد جوان گرفتار بیچاره بلا با دل شکسته
خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن دو سیه نامه رفته ستاکرت گردید
بگشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد نبعد از ان نزدیک آن ساغر پر شراب آمده بوئید چون رائحه بشامش رسید مستانه سر بالا
و از غلیان غضب دانهای عرق بر گنجه ظاهر کرد و قطرهٔ چند برنگ زرد مائل بسبزی از دهان بر ان ساغر پر شراب چکانید
باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان دستور نخست بر تنش پیچیده ساعتی برابر رویش گنجه را گذاشته دهنها ی گنجه
کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال ندرت قرار
بحیرت فرو رفته بصنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب و رنگ حیران مانده توانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه
باده حکمت جوش خواهد زد از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش ربا خواهد آورد چون ساعتی برین آمد و رفت
از خواب بیهوشی بیدار گشته بر نشست مشغول قرار داد بجواب نا زبر بستر استراحت غنوده و ساغر پر مل شرخ گل نهاده چون
بقدری نشه رو به تنزل آورده بود بلا تحاشی آن ساغر را بل آمود یک جرعه فرو برده و دریم لحظه سم قاتل سرایت کرد

مست بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجعهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را سر خوش بادهٔ فنا یافت از مستی
این حال بنهایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و سیچ ندانست که در کجا حیاتش شراب خمکدهٔ فنا چکانده بخجسته شد سرشش
از چار بالش زندگانی چسان بر خاک عدم افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاد و دستخوش کامرانی
بخمار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از لبش انفعال تیغ آبدار حریف از غلاف
کشیده و بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد ولی چون از پیمانهٔ هستیش بر خاک عدم ریزد شوهر چون
زن تبه کار را در جوش و خلیان غضب بیاد سخت تیغ دید سخت بتر سید زیرا که دست و پایش در حبال بسته بود و از شاخ درخت
سرنگون آویخته ازره مشوش بگفتن نیست آمد زن خود یک گریه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح و آمد گفت زمانی
ساکن باش دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند طبع تو گشت آید بهتر والا اختیار با تو است گفت ای دشمن ارسلا خویش باز
داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گفتار دلم را بسیار خوش آمد و بکمال عجز و فروتنی
گفت که آنچه از تو بوجود آمده دلم کرا در آن اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل بر لوح مقدر پیشانی مرا
بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من [illegible] چنین [illegible] پری تپه
مهر و دیدار بخیدن عمل نخست نمی دهد پس در صورتی که از من صادر [illegible] کسی تواند جواب آرد
و خون کسیکه از وجودش بیم ضرر باشد ریختن چه سود دهد اگر آن ستمگر که دل را در سینه بدو قی بلور که عدم نمی شناخت
خار و خسم را بآتش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین با دانیان بست بنیاد را بدرد
گرده بجا است که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو پوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیائی فلک بر سرم
گردد از عهده خود برنگردم پس عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشتار
سرخون من بگذری انانچه گوئی عزیز تر دارم و سر مو آزار تو نکوشم در بین عالم جاودانه در میان جانان و عزیزان باقسام
این معاملات بسیار رو میدهد تو حدیث دیگری در پیش خود اختراع نفرمودی لازم میشد که بایننقدر را معلوم کرده بسته قضا و قدر را
باچو تو نازنین کمر کمین در بندم نظم زدست رفتگان شکیبت خطای رفت رفت + و دیرینهای شما بر من بخشت رفت رفت
از همرهٔ ولدا تالی بر دیرو + در میان جان و جانان ماجرای رفت رفت + و در طریقت پیش شاهان ناشدی سیار + هر که در درت راک
بینی چون صفائی رفت رفت + زن را سخنان چرب و شیرین ابلهفریب شوهر از جای برنی الحال نهاد از دست و پیش برداشته آفرین
نجات داده بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بپایش نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه
[illegible] ساخته بخانه آمد و مدان دل از تعلقات روزگار بریده در حجرهٔ تنگ تاریک دژ گزیده و بدعا و عبادت مشغول

شد ای شاهزاده بزنهار ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آواره گشت جنون ساختن و بر آسایش این دو روزه
عمر تیغ بدمقدم داشتن از آئین عقل بنا شد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندیدند
زیرا که گلزار زنان از رنگ و بوی وفائی نصیب و ظاهر این طائفه ناقصه چون شرنگ محض هیزم نظم چون نقش
وفای عهد بستند بزم زنان قلم شکستند بزن دست بود دلی زمانی نیافت تهرمانی چون بر روی آب
نشیند خواهد که تراوگزیند حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت میداشتند
واز هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام صفور باده سرور پیمود و سخنان مسرت آمیز و کلمات عبرت انگیز
رونق انجمن می افزود ند در اثنای این حال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان
بطریق استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را ناگزیر داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را مخل مجلس عیش
خود انگاشتند آنمرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده بخجلانه گوشه بساط پشست و پس از زمانی
سر از جیب تامل برآورده طلسم سکوت از سر گنج نطق برداشته دامن عجز بر آب دیده و آلای شاهوار سخن ریزان
برساخت انجمن افشاند و غبار ملال از چهره حال آنها با آب زلال حکمت بجهت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که
چون یخ افسرده بودند بسان آه آتشناک گرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن اخوان انقباض یافته بود بنسیم
حکایات شیرین و نقشهای رنگین و نغمه های لطیف و لطیفه های بدیع شگفتن در آورده آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجالس
وجود این را مغتنم انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع موجودش را بجان خریدند آنجوان از جهت ظاهری بهره دانی نداشت
اما بجوهر فرهنگ و آراستگی خط غیر مکرر بر رخ بهبهات سلسله و دندانی چون عقیق مرصع داشت مجلسیان بدو گفتند که از سخنان
دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل شگفته لیکن از فحوای معنی این رقوم تازه که بر صفحه صفوف تشریف ثبت است مدرک نیست
نیاز مندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان ندرت بیان تفسیر این سوره معنی اصفا نمایند بدین
تفقد عقده خلجان از رشته خاطر برداریم جوان از اقبال ایشان معنی سر باز زده این حکایت بیان نمود
عزیزان شیراز متغرب و رزیده در انکشاف این امر مستبد و نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر بزبان منطق گشاد
و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان درآید بجهت پاس خاطر عزیزان همت گزارش نهاید پوشیده مباد که
پیش ازین بست سال بنده در مشال بعنوان لشکریان زیست میکرد روزی برفاقت چند آزادگان عزم تفرج کنیش جهان
سوافقت اندیش بسیر نخلستان قطیم در انجا نخلی بود بنسبت بجمله نخلها برفعت ممتاز خرمایش خوشتر چون حلاوت آزادگان
وبنهایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده و از نرط ارتفاع دست قدرت کسی بر میوه اش نمیرسید و چون آدمی

مجال بالا برآمدن آن نبود و از دست تطاول مردم ایمنی داشت نظم قد رعنا کشیده نخل خرما + گرفته باغ را زو کار بالا + ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی + گرفته زاغ و طوطی توشه از وی + چون بنده را در فن بالا برآمدن اشجار بتخصیص خرما و نارجیل و تار مشق بدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز می دانستند همه باتفاق دست طمع بدامنم زده گفتند می خواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای چنین نخل بلند که مرکبت که سر به بام فلک می ساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمی یابد چگونه بر سرآئی همانا اعجازی ست والا انسان را چه مجال که بربام فلک برآید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین همراهی استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من کین باز نداشته چار ناچار بر آن داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نور دیده بکردار بازان سحرکار بر آن درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهرست چست برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خردسال در نظرم مرئی سی شدند و گاه نگاه در نیمه راه سی ماند و مردم نقشی موهوم مخالفی گذشتند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم ناگاه ماری سیاه بر سر شاخ سفید بزردی مائل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانگاهش زهره آب شده و دل ریسمان نمک با آب گداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من اصل رسید کرد جگر نگاه از بر انداز افتاد و از صدمه آن تشنج اعضا خواست که از هم جدا گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم اگر فرود آیم میدانم قفس عنصری در نیمه راه بر طائر روح میشکند و اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از انست بیک نفس لقمه وار فرو می برد هر دو مشکل و از همه مشکل تر گرفتاری زبان خلائق که مردکنادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و بار نام بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک الموت پنجه عقده بکار است که ناکس من ناتوان ضعیف را بش آورده سخن کوتاه تا را می زنم و نگرستم آن اژدهای خونخوار در رسید دور نیچیده و حمایل وار در گردنم آویخته و کفچه مهیب بلا انگیز را بهن و پرباد بساخته محاذی چشم نگذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لحظه زبان از دهن بر آوردن گرفت از همینا گی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت حالی بیان از مجال زبان خارج است و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون موبراندام راست می شود و از فرط هراس یبوست بمرتبه بر عروق و اعضائم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شرائین خشک شد و پنجه دست بآن درخت پیوست که گفتی چون

پنجهٔ چنار از همان درخت دسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تعجب بر یکدیگر می‌زنند
و از غایت تحیر فریاد و خروش می‌کردند از غوغای خلائق آوازی موهوم بگوش من می‌خورد خویشان و دوستان
با نگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بلی زین سوار و کمانی
با دوسه تیر در دست خدمتکار در رسید و از مردم سبب از دحام و فریاد و فغان باز پرسید یکی بر حال آگهی داد و
با نگشت من انگشت نما نمودند جوان بر روی من دیده چندین مار در گردن بگاه کرده گفت از دالیتان این جاهل سیه
کیست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بخرابی حال من اشک حسرت میریختند گفتند چه می‌گوئی
جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویدا است که جاهل بر پشانی این برنانشسته نجات او از زین بلیه جانگداز بحسب عقل
محض دشوار بلکه ناممکن است اگر بجمیل التیین توکل بعروة الوثقای عنایت الهی اعتصام نمود و اجازت دهید
بامید قادر علی الاطلاق تیری بر زین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اهل گرفته کنم مردمی ام قادر انداز در فن
کمانداری است و دوشب است تا پای سوزنم دارد اگر دل بموئی آویزند خطا نکنم امید ازین بر زین هنر بدان غایت
که بتوان گفتن که اصابت تیر باج در قبضهٔ اختیار سنست خدای تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من
برافراشته و در زمان کوس شهریاری در میدان هفت اقلیم بنام بنوا خته غالبا سر خطا نکنم و بشست نخست
سر این مار را آنچنان سوراخ کنم که بصورت جریان ازان تیر هوائی نرسد و بمرهش آسیبی راه نیابد لیکن از انجا
که قضا کار با کند و ارادت مصالحها اندیشد می ترسم که تیر کس گردد و شما دست بدامانم زده بخونش گرفتار سازید
مردم همه باتفاق زبان گشادند گفتند که بحسب استخلاص این جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات
نفسی باقی دارد بدین تدبیر صائب نجات یابد و تیر در عابر بهدف اجابت رسد و گرنه خود و در دمان اهل شست
فوالیان من تن بقضا دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که رحمت بروانش باد کمان معجز نشان
را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه
جادو بلکه سراسر اعجاز بخانهٔ گمان در آمده آنچنان زبان پیکان بتا زنظر بر کنهٔ مار دوخته او شست رها کرد
مصرع فلک گفت احسنت ملک گفت زه ۰ پیکان تیر راست چون تدبیر صائب بر نشان خورده سر مار
بر زمین آورد و غریو از نهاد خلق برآسمان رفت که سبحان حی الذی لا یموت و هو علی کل شئ قدیر چون تیر بر کنجه
قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کمانداز و دیگران را باز داشته خود فرا پیش رفت و تیر
را با سر مار برداشت قضا را سر مار برجست و از انجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود بدهان گرفته

پیش نوشهر آلوده جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سرمایه مانده ماهی کاغذگیر بلب جوان چنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمد و از قدرتهای رنگارنگ دارا دتهای گوناگون ایزد چون که در بارگاه جلالش پیکه اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه و بجز ناپیدا کنار غرق گشته تجدید اقرار بر الوهیتش آورند و بفر مود قالوا بلی در خروشش آمد ند من شکر و سپاس ایزد و ذوالجلال بانبازه طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازه آن نخل حدیقه جنت رسیدم تا بنزل نگزیر همراهش رفتم و بسر انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداختم چون کیخ بخاک سپردم و بمرت ایزدی تفویض نموده از انجا بخانه اش آمدم و برسم و آئین ابنا روزگار پس ماندگانی او راه داری کردم و شرائط عزا پرسی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شور شکیده فانی زین امر استمراری انتظاری نماند چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود ندهد چون بیان کلمات تسکین مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف در زدیم یک ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیر اهنه آسمان گون پوشیده آسمان نوابت که فی الحقیقت همه سیاره بود ند از پرده دیده میریخت حسن گلوسوزش دوازده دام برآورده و زلف تابدارش کمند گردون جانگداز شده یک هفته که بتلافی آلام مصیبت بود ند بر من از بیقراری و ناشکیبائی بهشاد هفت سال گذشت چون رخت ماتمی برداشتند و بساط مصیبت در نوشتند دار سال اقسام خواکه و حلوایات و انواع اطعمه و خطر بات طرقیه تواتر و توالی مرتبه گشته عقد مودت را بطه اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانید م تا آنکه فیما بین فی الجمله اسباب موانست پدید آمد و در اثنای صحبت و ملاطفت تقدیم رسید بعد ازان اظهار مطلب کرده بحجت تاکید چنان نگاهی پیوند موهبت مسئول ساختم مادرش چند یکی ادا های متغایر و مبهانیت بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک ازدواج کشید من ازشادی که حور جنت و پری انجا بر شد بسیار خود را بکل نشفتم و از غایت انشاط در پیرهن نمی گنجیدم و در تضاعف خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبه محبت من دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسیده در قبائل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم و ضبط شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل زن بدرجه کمال رسید و بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین اطاعت و عصمت گوی سبقت بر بود مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من بازشد چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بحجت قضاء کی از احتیاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بالین نهادم بغنودم چون

همین صحبت در کار شد من همی در حیرت عصمتش فاسد گردید شب سوم باز جهان آش در کاسه یا تم تا یکی بیم در راه انتظار
باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید دم اصطکاک در بلند شد
این مرتبه من تمکین پیوست دور سوم عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بهمت استکشاف این رمز دانکشاف
این غمض منوبه شد و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شکاف فتن گره اندوهی کار آن نابکار و
در ساختن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم سر بجواب بگذاشتم دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت
ظاهر می گشت بر مزد ایما تکلیف خواب نمود چون باراده ناصواب اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بالین نهادم
و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی
از بستر برخاست و از بالای دیوار بر جست من نیز برخاستم و خنجر شمشیری در بغل پنهان گرفته چادری بر سر پیچیده
از دنبال روان شدم آن تیره کار زشت سر انجام بدتر گامی راه صحرا پیش گرفت و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور شد
بود در میان تمرستان کلبهٔ قلندری غفص گردن چار شانه بر بنگ سائی تکیه زده دخت بروتی تاب داده آتشی
افروخته انتظارش می کشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه بپناه تنه درخت بایستادم قلندر بمجرد رسیدن
از روی غضب برخاست و بچولی که آلت بنگ سائی او بود برداشت و بپهلویش نرم ساخته سخت مالشی بسزا فرمود
و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کردن زبان عذر بکشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما بیهمه در نگ جست
بی اختیاری بوست داد که آن بدبخت سیه اختر شب بیدار بود چون خوابش در ربود دوان دوان بسجدت
شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را لعل از دیری جوش غضب
فرو نشست و آن سیه ملینت به اصل را اندرون بار داد خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بریخت و خود او هم اورا اسوهٔ
فی الدار این ساخت مرا از مشاهده احوال آتش بلا بسر پا گرفت و از زه در اندام افتاد و درین اثنا قلندر پس از
فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بحمت اراقهٔ بول بنشست چون چاق دست بود هم بحمت
برگردنش فرود آورده سر ناپاکش را گوی مثال بر خاک عدم انداخت خود بالا درخت برآمده در برگها متواری
شدم چون ساعتی برین بگذشت زن سیه نامه از اندرون برآمده قلندر را آواز درداد صدائی برنخاست زیرا که مرغ
سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ این حال آتش غم
در نهاد آن بد نهاد در گرفت و سر سیه باز بکلبه دویده بیک دست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون
آمد و بیاوار در تمرستان بهر سو دیدن آغاز کرد تا از کسیکه بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد و آنچنان غضبناک

گردیدن

و قهر او میگشت که اگر شیر غرّان روبرو می شد بر دمیزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس آرایش
قلندر را در جوالی قائم بسته بدوش برداشت و از انجا بفاصلهٔ یک کروه بیرده رسیده از خشت و گلین دلول از کنار
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سبق گردیده پیش از ین که آن فاجره تمکار رسیده بخانه آدم و خاف
بر سر کشیده و بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین خاطر جمع کرده بر کنار پوستین خفت
چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد بعادت معهود برخاسته به تهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را بخفت
برادر پوزند تهمتن داستند یار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت دور کل ای نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت
کار آن بدبخت نتوانستم ساخت و به تدریج در پی تدبیر شدم خواستم که نخست خود را نگاه دارم و پرداخته کار آن ناپاک بانجام
رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و از خیمه دوختن و جوراب
نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه میبود و میگفت مرا تم داری تعدیم رسانید روزی
بجهت تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود دان تیز را آهسته
نزدیک آن برکرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت یکباره تمام برخاسته بکمال نزاکت دست به آفتابه رسانید
باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین هست نتوانم برداشت بالاخره شاشی از زبان من چون تیری که بی اختیار
از شست رها شود برآمد که بهر حال از لاش قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد کمان زبان من این سخن برآمدن را
نادره غضب باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهر ناکی عرق آورده بیکباکی تمام همان نیمچه قلندر کش را
از اندرون بیاورد و تا نگاه کنم دانگاه گردم بگردار برق جسته بچستی هر چه تمامتر بهیم بر صورتم فرو آورده منکه غافل ازین
حال مشغول استنجا بودم تا بندازار بستن و خود را جمع کردن قلندر دار بسامی بکار برده این قسم نقوش غریب و
اشکال مدیع بر صفحهٔ چهره مرسم گردانید بعد ازین واقعه آن دیو لعین را بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده
برادر دانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان آل آگهی داده از سر خانمان در گذشتم دول از تعلقات روزگار برداشته
سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت سوختی بر خود بست کرده در حلقهٔ خاکساران برآمدم دوگیر بار و بار بانعلق نبلودم
و برادر دانش آن سیه نامه را با آتش عذاب سوخته و اهل خیم ساخته ندای شاهنشاه را بزاده والا گهر ایزد جهان آفرین بلوشاه را زا
از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را بحمت گرد آوری خلائق کرده دایع بدایع خلائق انداز جمیع
انام برگزیده لائق نهاشته دل و دین را بخال و خد و زلف و ابروی اینطائفه ناقصه که سرشت اینها از کید و مکر دست
و از گل رخسار اینان رائحه وفا بمشام توقع فائز گشتن اصلا امکان ندارد و در بازنخورد را به بیشه و بیخبری نگاشت نمای

جهانیان سازند مثنوی | برزن ایمنی مشوکه زن کاوست | بزیوش باد هر کجا راه زن چو انگور طفل بگیه است
خام سرسبز پخته رسیده است | حکایت سوم | ندیدم دیگر شاهد دلفریبان این حکایات را در عجایب بیان چنان جلوه گر
ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمائل توطن گزیده بود بر رخسار دوزخم داشت الف الف دار یکی بر دیگری
تقاطع کرده گاه دیگاه نزد من آمدی و لطیفها و بذلها می گفتی روزی از و پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا
برداشته آیا در نبرد گاه باصف دلاوران واقع شده یا در محلی باحریفان دو چار گشته می خواهم که این رمز بر من آشکا
کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر گریبان تامل برآورده گفت اگر از روی عاطفت
ازین تکلیف معاف داری بیشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن باز اباآوردن و متغیر شدن او
خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب ازیکی بمرور کشید و از انچه که بودم ترسناک تر و مبالغه کنان تر ساختم
بیرون بروم اما جوان بهمان وتیره بخنده ساکت گشته اصلا لب بنطق نمیکشاد و ماهی زبان را آشنای بحر علم نمیساخت
و چندانکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود ازین معنی مرا بحدی استغراب دست داد که بیطاقت شدم و
عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور نباشد جوان چون آنچنان دید
شاهد راز بروی گشته در انجمن بیان جلوه گر ساز و چاره ندیده جواهر اسرار آمیز آن را بزیور بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند
از دوستان اتفاق سیر بکنار صحرا افتاد و گاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز خود را ی از گوشه مرغزار پدید آشته
و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیکتر آمدن بارگی صبا شتاب بسویش جست برانم آهو بکردار برق راه هجرا پیش گرفته
دران سبزه زار بنیاز نگ خستن آغاز کردم نیز نگلون نسیم تگ را گرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم و ساعتی نگذشت
از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی عمر انا تک بشام توقع فائز نمی شد قضا را هجکال گرمی دود و جوش قطر
که قطره قطره خوی ستاره دار ازان گلگون صبا شتاب چالان لعل چکیده رهگذر زمین راچون ساحت سپهر پرازثوابت
و سیاره منیمود و پیش بگوی در شد و بسیاست بسر انتاد و من مانند گوی که از ضربت چوگان غلطان گردد و متعلق زمان و مکان
آسمان بزمین آمدم و از ان اسیب سخت معتوب گشتم و گمان بردم که پای حیاتم بگوی اجل فرو شد و رشته زندگانی
منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کمتی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و
خود را سنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانه زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک بنشستم و
دمی دوا جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ سیر و بحالت اصلی گراییده در اثنای چنین حال عمر تی در رسانید
کبر سن که ضعف پیری توامش زاد و بافته و تیر قامتش از خمیدگی مه جبینان منقوس گشته و سلک

خلاوت نشین تازه پا قدم و در راز آگهی چنین آلای غیبه متصدره مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب عنت باندازه طاقت
بشری تقدیم رسانیده بران پاک دامان یزدان پرست دعا کردم و هر چند دل از دوری خانمان و مفارقت
دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوا آن مرغزارم رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه
و نظارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و آن زن نیکو نهاد بگوشه همچنی سجاده گسترده
بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهده احوال آن عفیفه حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری
از خلائق تنفر جسته و در طلب یگانه مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چارپائش توکل میرفت نشسته
متحیر شدم چون زاهد نورانی چهر دخترش بصومعه مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب
طرة تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ زرد بشته و کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده عنبر بن طاق ابرو چون پیشانی محراب
بکشاده و شدید دار مشکین پیشانی بر مطلع تر از غزال مشکین همراه آورد و پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش
رفته بر پیشانی بوسه داد و در مسند حصیر که افضلتر از هزار دیبا و حریر بود نشاند و ما حضر درویشانه پیش آورد شیر
انان ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل داده قاشقی خود تناول کرد چون
بآن دختری پری دیدار در آن کلبه بیجا بانشستم و حسن بگلو سوز شمع بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بته کمند گیسوی
مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرة تابدارش عنبر بیز گشت از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دیده
فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته و در صحن گیتی جلوه پرور نور گشت و دختر گلرخسار بستودن دیدم برخاسته باده گاه و بچراگاه برد و پیرزن
تنها بر سجاده نشسته بتسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم
که درین کبرسن که ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بیرون دور چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی آخر کار شدن
از هر جهت دین و دختر اتقا یکیست آن خرسنه طینت لب بپاسخ بگشاد و گفت که پسر نرینی هم خدا را بیگانگی شناخته و
از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق دوست کرده و چون
انا بنای زمان فلاح در نظر نیامد ناچار ترک موانست انسان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده و طن در ویرانه اختیار نمودم
مثنوی
جهانا ندیدم وفاداریی ۔ بخواهد هر کس ز بیوفا داریی ۔ بریدیم هر آشنائی شمار ۔ بس است آشنای من آموزگار
و این دختر سیمین زاده من بست پرورش و شبستان شباب جهان فانی را پدرود کرده و ما درش نیز بعالم جاوید شتافته مگفتم ای فلک
مهربان از برکت انفاس متبرکه شریفه تو توفیق رفیق این سرگشته کوی عصیان گشته میخواهم که بحث تحصیل سعادت ایمان بر بستی
آئین تا بگریم بعد ازین بدی عمرانات نه نیم و بمن محبت فیض بخشت بمشروبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که از درد

عنایت و عاطفت و ستم گیری و بفرزندی پذیرفتن مقتضای رسم این نورسیدهٔ بیهمال اصمت را در سلک ازدواج من
کسی او بدین نوازش سر افتخار مرا بأوج آسمان رسانی و این امر مسیت ناگزیر که مطابق فرمان آنهی ادای آن بر ذمت
همت متحتم است و سرانجام این معنی را صورت دادن و واجب در نصورت لائق آنست که بدین مراسم سرافکندی دی نیاکان
دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد و درین هنگام که ضعف پیری تراورد یافت و عمر به نهایت رسیده چون
بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سیر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن پنجم عروس این التماس را بجای اجابت رنگین ساخته
چهرهٔ شاهد آرزو دیم را بغازهٔ مراد بیاراست و بمژده وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیرهٔ اندوخته اساطت
پس از روی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا بآن ماه شرف همبستری کرامت فرمود
مدتی دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و مونسات آن حور لقا بیتاب عیش
و بیتفاوتی نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن دُر مکنون بحجر حسن و لطافت بنهایتی بود که چشمش آلوده نگاه مانمی شد و
درشب ماهتاب بصحن خانه نمی خرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بروی من کشاد و از بنکه هم حسن و هم
عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمی گنجیدم و
مصاحبت یک لحظه را بهتر از فرمانروای هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون می دانستم بنابرین بشائبهٔ ریب و شائبهٔ تکلف نعمتی بالاتر
ازین نباشد کز زن نازنین یاسمین بدن مامرخ مهرفروش عشوه شیخ کرشمه کوش او ذهن رمزشناس لطیف طبع کریم صفات
با جمال عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد مثنوی زن پاک و خویش سیرت و پارسا ۔ کند مرد درویش را پادشا
همه روزگرم غم خوری غم مدار ۔ چو شب با نگساری بود در کنار ۔ کرا خانه آباد و تخواب با دوست ۔ خدا را بحرمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی ۔ بدیدار او در بهشت است شوی ۔ کسی برگرفت از جهان کام دل ۔ که یکدل بود با وی
آرام دل ۔ قضا را پس از سالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را بپدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دران چند
انا لله و انا الیه راجعون اهل ساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ کامرانی در چیدم از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خانه فان جنت
حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی گلین باغ بهشت هم آن منزل فردوس ریب بجلبیت ناگوار گردید ناچار
تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بیمارستان گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بسبب ضرورت
بجهت تحصیل و بهه معیشت که شاهبندگان عرصهٔ خاک را ازان گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعه سببی و جهه
قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آورده مکانی محفوظ بدست آورد م آن خورشید لقا می حور رشک را نشانم
و پیرزنی مسالمه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحالم

سلسلهٔ توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را بتقبار حراست و صیانت پیرزن گذاشتم مهمات خانه بود و دران شهر گذاشته خود با مرخداوند بجهت سرانجام امتعهٔ متعلقه برد ستامی رفتم و از ممر کثرت اشتغال دیر تر مجال مراجعت خانه نیافته شبها را نیز اکثر بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و تا توانی کما ینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعیین کنی و مرا معاف دارد که اقتضای زمان چنین ست من ساده لوح از انجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم اصلا بسخنان رمز آمیز پیرزن که او لوالالباب صریح تر از آن نتوان گفت پی نبرده استعفای او را امر حراست خانه علی الرغم انکا شتم و بدلجوئی و دلدارش پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان گاه و سوائی در من ناموس ماند چون مرتبهٔ دیگر با استعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان همیچ از گشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پائمال ستوران شده اند ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هر چند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته باشد باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت و لازمهٔ هوشیاری ست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارسا ست که خربسته به گرچه ورد آشناست از استماع این سخن مرغ هوش از آشیاض دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهادم گرفت و از غایت غضب سودا بسر دویده گفتم ای پیرزن خدا را بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست گفت ای پسر برق بلا در خرمن ناموس افتاده و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورده پیرزن گفت ای جوان من برای زمینه خویش کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده بر ین توقع غازی از من مدار و درین پیمانه سالی دامان حالم بغبار تمامی میالا بهر علمی که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را راز دستبرد رهزنان محفوظ دار از ین مقدمه مدتی چو قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد رای رفتن نه روی ماندن تا چار سر بجیب تفکر فرو بردم و بتامل مصلحت التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل چنان بنا شد که دران حین بگشاده پیشانی خاتون بدنها را وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بار گی چست راند و بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از نو اثر تهوم جان می گداخت و دل خون می شد روز را که تیره تر از شب ماتم پرور بشب آوردم پنداشتم که آن روز را بابر هزار سال آفریده اند یا دیو فلک خود شامی ننداشته بهر تقدیر چون شب ظلمت بر سر آفاق بفرو هشت من ظلم گرفته تا نیم شب ز دیدهٔ عیش و مصیبت آلود ناموس چون در یوزه گران خاکسار

پلاسی بر سر گرفته از ان باغ پیاده برآمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بسایه دیوار ایستادم و گوش باواز شدم تا از اندرون چه صدا برخیزد و بعد از لحظه ظاهر شد که فتنهٔ بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم است و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد و افتاد و بالای دیوار برآمده نهیجی که آواز بلند نشود اندرون نگریستم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت برآمدم و پنهان در میان شاخ در گوشی نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چوتره مشبکی با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با نهایت عصمت و پارسائی کرداشت دیدکوی عصیان در سوالی نگاپوی دار یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاؤس طناز رحیق کامرانی بساغر دستگاهی می پیماید کنیزی نمک حلال حقیقت کیش بزانو درپیش نشسته و در جام پیالی پیر سنه هنگامهٔ ناز و نیاز گرم ست و پیمانه بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و بخت بد بر بستر پادشاهی سایهٔ خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله دایا آن چنان شهر بگینی و راست روی و درست نشینی که بسوی ماه دیده بلابشوخی باز نکرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمی کشاد و اینچنین بیحیائی و بدبختی که بر غربت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده تجرع خم مبادرت مینماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی مصرعه بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا و القصه چون پارهٔ از شب بگذشت و دور دماغ و جام پیالی صلاح آن هر دو بد نهاد را از نشئهٔ عقل بیرون داخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و بگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست تطلب بلا نامش زد کام دل آرزو کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشهٔ باغ فرار فت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز از قفا به آب بر داشته بدنبال آن ناپاک رفت و مرد که دست طلاقم ها انجا مترصد کامجوئی کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکناره چوتره رفته شمشیر همان شور بخت اجل گردیده از پیش برداشتم بیک ضرب کار آن بدسر انجام با انجام رسانیده تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بجای بالای درخت برآمده در جای خود نشسته زن سیه گلیم مانند مبارزی که آماده کار زار گشته رو بمیدان آورد با جوش شهوت تمام شوق و سراپا طلب بیامد و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد که نگین دید تیغ بر هنه خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پا باو داز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معائنهٔ این حال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوش زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست گرفته و دران باغ بهر گنج و کنار بگرد امر و جنون زده دویدن آغاز کرد

دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بنظر می پیوست اگر باو پیوسته دیده می شد از بس بی دماغی و فسردگی
رستم دار بالتماشی خود را بر دیز چون از تکلیس فشانی نیافت مایوس گشته بر گشت و شمشیر از دست انداخته
ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیزک مانند مرد تامی بزرگ بیاورد و قضا
مردکه راز هم جدا ساخته دران حرم نهاده در گوشه باغ مدفون گردانید دازردی نوحه کرده بهای های بگریست و بخانه
تاریک در آمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم
چون افلاطون روز از خم مشرق برآمده واز نور صبح آفاق جهان استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن پدر بتبه مبتلای
دام غموم دگرفتار سلاسل هموم بود که مژده می بران متصور نباشد گفتم ای جان دو کم فدای غصه ات و اخلاص تو باد
اینهمه آثار اندوه و ملال بر چهره گلگونت از چه رو دست و آفتاب رخت تکلف کدورت چرا ست گفت صعاجرت تو
بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم کیر و دور روز دران شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب
آنچنان گرم عشرت و نشاط شبستان و با حریفان نزدیک باختن و اکنون این چنین افسون تند پذیر بر من دمیدن و
بسخنان البله فریب از تر ریش گذشتن ای العجله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر ازان ملول و اندوهگین بود
گفتم اکنون که دو شادوش نشسته و دولت هم آغوشی میسر ست و ساغر آرزو از باده مراد لبریز باعث غمگینی چیست
گفت امشب خوابی وحشی دیده ام ازان هراسانم و تعبیرش نمی دانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه
غبار ملال بر رو من خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که بر کنار بحر مستلقی استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم
خود را در آب متواری زدی و عفریت از دنبال بآب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاکست گفتم غم مخور و اندیشه مگیر
تعبیرش بنهایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من درون دریا التجا بحضرت مخبر علیه السلام بردن و
زیر کردن او مر اشعر پرانست که خصم بتیغ سیاست او را دونیم سازد و زر غمی کرده بزیر زمین نهند گران بحر دا استماع این سخن از
غضب چهره پر افروخت و بقهر ناکی برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پادر از کشیده بود هر دو ضربه بیهم بر رخسار
فرود آورده و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چست
برخاستم و حربه از دستش گرفته بیک ضرب بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزک را بمقتضای اخلاص و وفا کار خدمت
خاتون داشت همراهش بگلخنی که آن تبه کار را بآبی شتابانت فرستاده مرا ی شاهزاده بوسیط محبت زنان که دیو اند صورت
انسان متشکل گشته ذوات اینها که طلسمی ست بر گنج مقصود شده معما نرا نشاید که سر سنگ و نام بر خیزند دول
دوین ملازمت داده در بادیه جنون شتافته بر سائر راههای روزگار رهسپار شدند و چند بانواع

من و آلام وصال طلبی و کامجوئی ما خود بوده و آخر کار بعد و بیوفائی و آدابی حقیقت اینان گفتار گوهر بنوی زکیدن دل
مردان دو نیم است ❊ زبان را کلید باز بس غلیم است ❊ عزیزان راکن کلید زنان خوار ❊ کلیدزن شود و نا گرفتار ❊

حکایت چهارم نزدیکی دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گرد انیده گفت که راز دانان جرائد روزگار
چنان آورده اند که بادشاهی بود در ولایت سرانديپ پایه سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشه تاج بر فرق فرقدان
سوده و او را دو وزیر بود نديک یکی را دستور یمین می خواندند و دیگری را دستور یسار عنایت میدند قضارا ابالی جزائر که پیوسته
سر بر خط فرمانش نهاده میبود بغرور دولت و نخوت ثروت و جاه و کثرت حشم و سپاه سر براه اندیشه ناصواب رفته رایت خلافت
در میدان خلل برافراخت و در اقصای ولایت سرانديپ تاخته بمال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت
فرمانده سرانديپ بمقتضای مصلحت ملکداری و دستور کیسار را بسپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نائره
عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن و دستور
یسار بدیار عدم غلبت پیوسته از ورود مفارقت و برنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران
غم دانده اوقات شبار روزی بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص و نهواخواهی مرعی داشته
از راه دلسوزی گفت که خاتون جهانرا با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال حسن خداداد گرفتار پنجه غم و ملال
بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گفتی نه مکانیست که عمر عزیز کم اعتبار را
بغم و غصه بپردازی دگل عیش خود را در آفتاب تالم و تحسر و حرمان و خمول سازی درین شهر زر گرپسر پیست و در غایت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش کم قدر ترازمس می گردد و گل از رشک دهان تنگ شکر بنیش
خواهد که در چنین حالت فجئی سر گریبان گلبانگ حسنش چون صیت سخن باکناف عالم رفته و غلغله جمالش در رنگ و بوی
باصناف امم رسیده **بیت** تنی کز دیدن آن شکل و رفتار ❊ به بندد زاهد صد ساله زنار ❊ طریقه صواب آنست که
در خلوتگاه بمصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق
در هوای آن گل بوستان رعنائی بگشاده نقاب عصمت از چهره حال برگشیده و ازمرکب پارسائی انحراف در زیده
در چارسوی عشق سر سیمه دویده و بوسیله تحصیل اسباب متصود از مقربان بساط محرمیت چاره جوئی گشت چون
این مهم از مسامحت چاره پردازان در صورت استحجال پذیرائی تسویق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید
نائره عشق در کانون سینه اش اشتعال یافته پرواز کرد و در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بوطاق
شیشه ناز نینان پری شمائل ست اهمت برتنه من خویش مقصور گردانیده گرانمایه جلل بر قامت راست کرده

به پیرایهٔ والا و لولو لالا گودن و گوش بیارست نظم ماه امشک را نذر بر تقویم ✤ غمزه راداد جادوی تعلیم ✤ چشم را سرمهٔ فریب کشید ✤ ناز را بر سر عتیب کشید ✤ سر در انگند خیره رانی داد ✤ لاله را رنگ ارغوانی داده ور بر آمود سر سیمبر را بست براه عقد پروین را ✤ تاج بهر نهاده بر سر و دوش ✤ طوطی غنچه کشیده تابان گوش ✤ بر زنهوتی همان پرستار خطا کیش چون گل پیراهن ناموس شهر و عصمت خود قبا کرده بباز ار شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که هر چه زود تر پاره مرصع دیدخایت لطف و صنع ساز دور اثنای کلم با دای غریب گوشه نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد زرگر پسر بمجرد مشاهدهٔ جمال چنان لعبت بوالعجب پیکر که پندا شتی رخش بر قامت شمشاد و فریب مهر انور است که سرو سهی طالع گشته بیفتاد و بیخود در آتش حیرت سوخت و در خت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانه خویش گشت و پس از دیدرے از تصویر با پیکری بساحل هوش افتاده تمنای تیز نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد بیت جهانی دید از عشق آفریده ✤ جمالی پرده عیاشق دریده ✤ گفت ای صبر فریب پری دمردم اکنون که متاع دل و دین من خود پسند عشوه تاراج تگر تو شد و دکان اختیارم بتجه شرگان خنجر زن تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام و لایت چیست و مقام جانفزایت کجا است بیت چنانی که مولای نام تو دم ✤ دم ناخریده غلام تو دم ✤ آن عشوه گر گرشمه سنج شیوهٔ سامری بکار برده و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرآتی از بغل برآورده در و پیش بمکر سپاند و ده در محاذی آن بیدل لحظه گذاشت و برگ چند از نار و آب ریخته گفت منزل من حصینست حصین بسم الله اول درخ و شد و مکان سپاه تو شد بالکه احاطه قلعه و حصار یست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوا شیش پرواز کند و سیمرغ ریزه رابش بال مجال نپرید تو هزره هوس بسوی اجل متاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث باد پیما بادیه جنون مباش و چون مجنون بزنجیر رسوائی سر و بر مکن که ذره بقدر اک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت تر زگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار در و نشسته بود برخاک بیقراری بر افتاد و از بس اضطراب لآلی و دوات زرگری بر هم زده بخانه شتافت و در رسته ملامت دکان دیوانگی بناز کی در چید و نش چون بر رو آنگاه گردید بیاض عاضیش که مانند سیب خورشید در خشان بر گ گل شگفته بود چون ورق زر رو گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته دیدرفت کمال و درک کامل دریافت که نادرک عشق عشوه گری بر دل این بزار سیده و از بر و کج رعنائی این رست نهاده بسر منزل انجامش رسانیده ای عشق گرامی گوهر چیست که در رنگ ضیای آفتاب تو ستر خفا بودن از دائرهٔ امکان بیرون نست و هر دم که پرتو از نور جمالش

بدیدار آید شبانه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد بیت بسا تفل کاز انبا شد کلید ۰ کشاینده ناگه آید پدید ۰ چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب منجر خانه گون بر سر گرفته از شرم دیده بانان کمند لاجوردی بجای مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشه فراشت سه دیده را بچار سوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یا گشت قضا را از ستیلای فکرت خواب کوسهایی نکبت ست بران جمل انگار تسلط گزیده بخودی و بیخودی را مستغرق ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ نابینی زن و ستور بسیار که تیر عشق در گرد دل علم خورده بود بی اختیار از حرم بیرون تاخته خرامان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده اثر دولت بیداری محرومست به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخودی نهاده خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد بیت بسا دولت که آید برگذرگاه ۰ چو مو اگر نباشد گم کند راه ۰ چون نیر عالمتاب لوای نور از کمین خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرمانهٔ او تنفس دریافت کوشش گل وصال نچیده و بوی امید بشامش نرسیده بهر تقدیر سر و دیش از گرد و غبا پاک ساخته بر سر زدیش حال آمد و گفت امشب از مشیمهٔ غیب چه بوجود رسد زرگر گفت شب من جز یاس و نومیدی حاصل نبود و خیر از انتظار و اضطرار مرا بجز حسرت حسنه دولتی روی ننمود زن ابواب ولد هی و دلجوئی بر و منفتح ساخته گفت قرین اندوه و ملال مباش درخت تازه بر و راست کن تا صفائی بحر سد جوان چون بند قبا بکشا چار مغزی چند از جیب برزمین افتاد زن بلا تحاشی چند دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای بخیر همانا شب بکوی دوست پیوستی و از بیخبری چون بخت خود خواب درشده غافل از آن گشتی و آن دولت بیدار بیالین تو آمد چون ترا بخبر یافت چار مغز در جیب تو از نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق معرکه تازی بکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب شب دیگر بهوش دار ترا خاب راهت بر سر چون عروس شب پرنیان مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داده و بشبانه گیسوی عنبر خویش دماغ بید لان را معطر گردانید زرگر سر از بالین برداشته و سر بسر بیم بکوی دوست رسید و با دل مالامال آرزو دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد باهتزاز آمد و در دولت بر روی بخشش باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب بظاهر چون طاؤس خنا دست کرشمه و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون شهدان پاس و مشغلان هر یک راست باده نوصایفت فرصت را ز فتوحات غیبی شمرده دست اندر گرگبت و فی الحقیقت یار اندرون و شوی بیرون بوده از غایت نشاط شوق مرا بنساط طرب اصلا به بند در پیرخت و بفرمودتا پرستاران محرم و محرمان هم آئین عیش تازه کرده

بهدره نوشش

تا نوش عشرت با بساز و نوازندگان دمادم ساقیان بیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر گلگون ریخته و در جام راچون در فلک دُرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور چنین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظارگی چیده و گهی آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی می خورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی تمرکز گزیده اسباب بقراری در خاطر متراکم گردید نظم دوعاشق راقرار از دل برافتاد ۔ نشاط کامرانی در سرافتاد شکیب از سینه بیرون جست چون تیر ۔ تمنای دل هوس راشد عنان گیر ۔ دهانش بر دهان و نوش بر نوش میانش بر میان و دوش بر دوش ۔ در اثنای چنین حال که میان دو عاشق جز عیش و نشاطی نگنجید و بساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باده می خندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته در روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته بیت زمانه برگ عشرت ساز کرده ۔ فلک در های دولت باز کرده ۔ ناگاه دیر عسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسر بارگاه دستور یسار آمد تا پاسداران ملازم خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در همه خفته و در چون دیدهٔ عاشق بازمانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پردهٔ ظلماتی بر روی جهانیان فرو هشته و در بارگاه دستور یسار باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بین متقدر وقوف یافتن و آوره از روی کار عاشقان فتن از مضمون وصایت شناخته قدم در شبستان نهاد اتفاقاً بهر هفت و در اچون در بست ارباب کرم کشاده یافت دانست که البته درین سرا فتنه بیداست لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد واز در و تماشا کرد کز زر گردست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور یسار را بتاراج می برد واز مغلبه دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غلبیت می شمرد از معاینهٔ این حال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی در دون درآمده بقهر تمام بانگ بر زد که ای بی خبران خلاف ناموش اینچه نادره بلاست که در خرمن هستی خویش زده اید زر گنج و مشاهدهٔ این حال از هیم سیاست قالب تهی کردند و دستور یسار نیز رنگ بر رخ شکسته شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر طرب بر خاک نومیدی ریخت القصه زبون گشتی با شاره فرمود تا مبلغی نمایان بدرخدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که در طریقه دوستداری پهلو تهی نکرده بشیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا بزر التفات نکرده انگاه او را بدر جا جایت مقرون ساخت و از ستیزه بر نگاشته گفت مدتی است که حسن خرد فریب این پاسبوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم هیچ وجه در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خورسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم بجائی نیاسائم پس هر دو تیره روزگار را به نکوهیده ترین سزا کرده از حال دوستان باد بیرون کشیده بدولتی که نافوق بران تصور نتوانکرد در زندان محبوس گردانید

دید که ابواب امید از هر سو مسدود و کشتهٔ وکا با صد هزار بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دوایر اضطرار درماند چند اگاه
اندیشه بادر مضمار چاره جوئی بجولان آمد و بپایان امید ان نومیدی پیدا نگشت چون شمه از احوال زن زرگر از زبان همسایه گول
خر دجن استماع نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت وحدت دانائی او وقوفی حاصل گردیده بود لابد بر پارسائی راکه از
چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود که در غایت استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانید و طشتی
بدرون انداخت زن زرگر فی الحال متفرس دریافت که طشت آن هر دو مشتاق از بام افتاد و روزگار ازین فتوای
بینی عقده مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهر چه زود تر برخاسته و بازگروزنی دیده برقع پوش بردر منتظر صدای
طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ هوا هی در آرامست با زنهٔ اضطراب بچه محنت رسیده
کنیزک بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده بصورت واقعه باز نمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت در عشت
حلوای تر بمشک و گلاب معطر ساخته در همان طاس پر کرده و نقدی نگوشته بر سر پارچه پرسر گرفت و با تفاق
کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی خانهٔ شقاوت و دیوش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخته تسلیمات
نمود که ای نیکوکاران خجسته نظر امید وار بشم و تدرس بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورم و بقیه
را هم خدای تعالی بهر کس بر سانم اکنون امانت رسانیده اکنون ادای حق
از ذمه خود برداشتم این گفت و نقدیکه باخود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان ازان نقد بغایت خرسند و گشته فی الحال
اجازت دادند زن عیار بلا تعلق از تر کیش آن مشت بیخبر گذشته چست اندرون زندان در آمد و بر تنها نیان حلوا تقسیم نمود
بنوبت بر سر آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه و مشتری در خانهٔ دوبال قران داشتند رسید زن و زیرک
باد سبکدوی کرده ایشان را خورد و بخواب گران گذاشت و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه خود سر کرده و زن زرگر
بخانهٔ خویش و پهلوی شوهر محبوس بست چون خاتون جهان افروز مهر از نوخانه خاور برآمده براورنگ زنگار
سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرحان بخدمت دستوریمین رفت چون دستور یمین را نسبت به دستور یسار
در خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامه کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور
معظم ازین مبنی قرین حیرت گشته در باب الرای استصواب نموده بانخود گفت که وقوع چنین امور از کار تصدیق راچون
شاید غالبا عسس را درین معامله تعلقی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوه شوکت وزیر یسار
و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصار بش زرگری بیقدر بدین امر مبادرت تواند کرد بهر تقدیر چون عسس برحرف خود
و مبالغه در صدق دستور یمین باصرار و ابرام تمام اصرار نمود دستور یمین فرمود تا زن وزیر یسار را باز گرفتار کنند چون حاضر گردند

زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالید و گفت در زمان معدلت سلطان جهان و چنین وزیر عفت نشان
که گرگ شبان است و دزد پاسبان بشت مظلوم چیزی نرفته که از آن دیده انجم خیره است و فلک برجیش گریان
امشب من و شوهر بقاعده معروف بر بستر استراحت آرام و اشتیم میر عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده
بی سابقه جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن باطوق
و سلسله آهنی بسته در جرگه ساکنان حبس جاداد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت گر ندهی داد من ای
کامگار ❊ باتو دو روز شمار این شمار ❊ و ستور چون تکمیل پرورش پرد خست سخن زن سزاوار تصدیق آمد و
لوث شمگری بر دامان حال عسس غمکار آشکار گشت و دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت
برآشفت و زرگر را با آن زن بیمار پرکار با هزاران عتاب از مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری باغراوان دولت
و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با حداث چنین خدع بزرگ و حدیث ترسرگ آن دو بیدل را زجان و دم جانستان
مستخلص گردانید بیت این کار زنان راست بتدبیر نه افسون زنان بدو راست ❊ حکایت پنجم
یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال شحنه تیز گام زبازار و میدان بیان چوگان فصاحت داده معروض داشت که از زبان
اخبار و حاکیان اسمار چنین شنیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال
و تمول زندگانی می کرد و اوقات شبانروزی با بحبس آرائی بزم افروزی بسر می بود اما از صحبت زنان اجتناب تمام کرد و از آفت
تاهل حذر نموده پیوسته سرخوش جام تجرید بباده نوش خمخانه تفرید می بود و بکمال بهجت و تعیش و عشرت و نیکنامی اوقات
عمر عزیز بسر می بساخت بعد از مدتی مدت چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد و دستی نادان
که آماده قهرمان دشمنی بود بر سر قتلش دوید و گردید اساس دولت و سامان ثروت او را دیده دران خلوت اورا
گفت بدان ای عزیز من که الذ و افخص جمله نعمتها که ایزد تعالی بطائفه رجال کرامت کرده مباشرت با اناث است
که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نمیرسد و هیچ حلاوتی گفتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد
و با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت جاودان گزیدن و عمر عزیز را که اصلا خوض
ندارد و به تنهائی و گمنامی بسر دن و از عشرت آباد دنیا با کامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرمایند مگر کسی را که تو شش
لنگ دارد و کمیتش کند می جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرین تو حلاوت بخش نفس ناطقی جانست
اما از انجا که زنان از جاده مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود انسان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک
استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان نشکسته اگر اکنون درین باب مبادرت نمایم می ترسم

نشاید که ادائی خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال پدر و مرده مردان شود و سامان نام ننگ که
در مدت دراز جمع آورده ام بمجشم زدن تلف گردد و بقیه عمر به مصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای
والا منش این چه خیال فاسد است که در دماغ تو متمکن گشته نه سائر زنان از زیور و خاد و پیرایه پارسائی عاطل اند بلکه
در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان پارسا بوده اند که بمین پاکدامنی آنها ارکان دینی قائم است دیگر رای تو بر صواب بود
پس انهمه مردان که بر سنخته خاکی شناسنده اند و نسبت تو دانا تر شد بتان حال را از فروغ شمع مناجات بی بهره
داشته ازین مطلب علیا بر کران می بودند در نصورت سلسلهٔ عالم از نظام می افتاد و رشتهٔ تناسل بتوالد و تناسل
و دور انسان بدور قمر زمان بپایان می رسید همانا خیال غلطست که در خیالهٔ تو مرتسم شده زنهار این اندیشه را
را بخاطر راه مده و ازین نعمت بیمر صد محروم مباش هنوز گل زندگانیت در چمنستان عمر با آب و رنگ و شباب
مطراست و صفر خزان در شیب و رگلشن وجودت ماه نیافته اگر تو بانی کاری بسازد گر چون وقت از دست شود
ندامت برد چندانکه دست تقابن بر یکدیگر زنی سود ندارد بیت قدر وقت از رفتگان دانند و بکاری نکنند پس
خجالت که ازین حال او قات پرور جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن یار از طریق امن آرام منحرف گشته
اراده تامل تصمیم نموده و بفرط تعطش و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و وداد مان عصمت بحباله
در آورده و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا از آنچه بدختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین نموده
مقرر ساخت که روز و شب بخان راست اوی در نشینند و حیا و رزی و شرمگینی با او در میان نهند و از قبیح امور نا شایسته
و شیون نا بایسته که ارتکاب آن منجر بدبختی گردد بمرتبه تمکار نمایند که در وهمش قبح در نشست نه نشیند و لا بالذات
اجتناب نماید چون بمنصفانش برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تهذیب و تعلیم آداب توده و تقدیم رسم ارشاد و
اقامت رسوم ریاست پرداخته بمصاحبت معاوت رهنمون گشتند بمین از صحبت نیک و تکاثر ند کار احادیث احسن
مرآت حاش مستعد انعکاس صور حسنات گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید و مردم از مشاهده نیکبختی
و بهگیزه فارسی او قدر بین بحیرت و سرور شده دل را بلسان گوی بصبوحیان زلف عنبر بش سپرده از پسته خندانش
تبسم بیاد ام دل گره از نخله قامت و دلربائیش را امید چیده ثمره مصاحبتش را نوبر حیات ساخت و از زراه نادانی
عمر گذشته را بحیف انگاشته مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعده زنان و فلیفه نسوان
غافل بود بحکم دل در محبت شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام نمود و مرید مرحون حسن را باجابت کرشمه
باوفا یار دید جان و دل فدای او گردانید یک لحظه از پیش نظیم نمین غلیم دست نکشید گردن جان بفرمانش متعبد شد

تقضا پس از انقضای سالی چند جوان را بعزم سفری دامنگیر حال شد جبر اول بر جبران نهاده متوجه غربت گشت و در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل ابرآتش اندوه کباب ساخت و طوفان سرشک نه دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضهٔ جانش میشد امید وصالش تازه باد صبا وسیلهٔ ابلاغ پیام غم دوری می گشت اتفاقا در غیبت جوان روزی زن در حالیکه وحشت خانهٔ خالی از وسوسهٔ پری دلبهای عشق و نظرش بی خبر از بیدلیها عاشق بود بر پشت بام برآمد طرف نظر کردن گرفت ناگرفت یا جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار نا تازه نیافته بود دام طرهٔ مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاموده فی الحال نقاب حیا بر روی افگنده واز بالای بام زیر آمد اما آن حریف پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتال برگماشت تا بهر عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرزو زن مکار بسبب پرگل کرده ببهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون در آمد و از دکان فروشی راه وسیلهٔ عزت و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف بار می یافت تا آن که نقش آشنائی را در دست ساخت نگاهی نگاه از هر دری سخن راند حرف مدعا درمیان می آورد و بی غرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف اصدار مے نمود آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بی دماغی می کرد و از استماع چنین سخنان اعراض مے نمود اما بکثرت مذکور و مرور اوگفت تذکار فی الجمله گوش مے نهاد و خبر موش مے بود تا آن که در کم مایه فرصت از حد آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و انساء عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر برکشیدن و بلب بام برآمدن و به اظهار ابلاغ اشارت بشارت آمیز کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و در پای عشق بتلاطم آمد بسیاری و پیغام انکفا کرده حریف را در خدمت بار داد و بے مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیمودن گرفت دگل ناموس شوهر را بحدیث آفتاب عصیان خمول و بزبان ساحت القصد در عرصه گیسفته حقوق شوهر از یاد وش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را مانند انگشته یکسان نمی یاد سر و رازی خانه هدمی دوست تا رکشیده روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب چید چون مدت دراز بدین آئین بسر برد شوهرش از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک قفس چون هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان جدن بمژگان آویخته و زگس چشم از بیماری گل پژمان افسرده چون دیدهٔ بر جمال جانان گشاده از موج خیز عنا بساحل امید افتاده از گرداب بلا بسلامت ببرد آن بوشام دلش را که مراد شنید و بکمال شوق زن بر او آغوش کشید و سر بر خاک مذلت نهاده

مراتب شکر نوازم حمد بوی گردانید و گفت الحمد لله که چشم از نشاهدهٔ جمال تو باز نو یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و مفارقت بسر آمد و آلام واندوه که در مدت هجران روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد ۷ سخن کوته بید ار و دست کردم بانفاق شکر گویید ای کارساز بنده نواز ۷ بلائی کز هجران من آمد از غم هجر ۷ بیان آن نتوان کرد هجر بشرح دراز ۷ زان که لذت هم آغوشی حریف تازه و یافته و از خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ملے کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تیغ غربت سلامت نمی آمد چندان که شوهر گرم مے جوشید و اظهار شوق می نمود زن نفرت می گزید و شربت مصاحبتش را ناگوار انست به تخصیص که از بگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش قوتی تمام راه یافته دیدن او را مکروه می انگاشت و با این همه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمی شد بتاب گردید و سودای جوان بدماغش پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای ان گنده کن عظیم مگر بزرگ اندیشه کرده و در صدد مکر سازداد و دوا یه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بود طلبیده گفت من از طلاع منحوس خود سوختم که مرا به بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم السرت جانان دوم دیدن روی نامیمون شوهر بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز ۷ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی ست ۷ و ریوالا اگرچه بحبت حصول مرام دولت موصلت دوست عقل مصلحت آموز برایتی فرمود و همراه صواب رهنمون گشته اما نیندارم که از صدای غیاض بردل پرتو اندازد و از عالم الغیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بزرگ تمارض زده رنجوری جا میل دانایم پس بستر حالت سکرات آشکار کرده هنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسر انجام تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متعرض میراث من نگردد بعد از ان در اخر های روز که تا تهیه اسباب سفر ناگزیر کرده باشد و نفس رو بمغرب درفته باشد و لیلای لیل گیسو را در ناشش برخ آفاق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر بپندارد که جهان فانی را پدرود کرده و بعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد شگافته مرا از لحد بیرون کشده از نیجا بشهر دیگر انتقال نمایند تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهره وافی بریم و در خلوت حضور بر عیش و عشرت غیر گاهے مقصود بر نیاییم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ امید نوش کنیم باید که بر این مقدمه نیندیشی تفرج و فیروزی بدعا دلست مشتاق را آگهی بخشی تا زین دولت غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن

بسیار حسن افتاد و ربلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف این هر سه اطلاع داد
او نیز [illegible] فوز عظیم و دولت جسیم انجامیده از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن فتنه سرشت کیاد بعد از
دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد و بتدویر بر فراش رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وا نمود
و در نفس شمردن آمد و مبدم منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرار داد وصیت نموده دور از باب تو [illegible] مرقد مبارک
کرده آنجنان حبس نفس کرد که از دنیا هر دو فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه
[illegible] ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بمرقد مغرب فرو شده بود حریف که
[illegible] گوشه مزار [illegible] پنهان گشته کمین می برون گاه بیاید و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن
سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شکاف گور باز درست ساخته از انجا [illegible] شهر دیگر برد و بمنتهای تمنای
خود رسیده و استیعاب لذت شهوانی نموده و در بنجا دایه سرمایه کید فراهم آورده بتدویر هنگامه مصیبت گرم
ساخت و شیون شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد و مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسکه بمحبتش ساخته بود
این واقعه جانکاه چون کاه بگاهید و خاکستر بر چهره مالید و دولت سیاه بر دوش گرفته بمصیبت طرح انداخت
و از خویش و آشنا مبانیت گزین رگورستان سکونت اختیار کرده در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب
از چشم اشک آشین ریختی و با آب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و مونسش مزار معشوق در
کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بنهیز از گور آفریده نامه بهیچ کس انس نگرفتی الی خویش
و بیگانه بر پیشانیش مسیوخت دوست و دشمن برآورد گیش رحم می آورد قضارا بعد از مدت یکسال چوهری فروش زنی
از سکنه آن شهر که آن سیه نامه را بشناخت بتقریبی دل از دکان آلوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود
رفت و بجهت تشیید امور معیشت و تحصیل وجه قوت بکلی ترتیب دادن صنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده
چوهری فروشان بهر شهر میگشت ناگهان بر دوکان بهر سر انجام عبور نموده فریاد زنکیزی از اندرون برآمده زنهار خانوش
بر چوهری فروش بر دویدن بشناخت و از غایت حیرت زبانی ساکت بماند سراپایش نگریسته چون غائله ریب
متزلزل گشت گفت ای خائنون [illegible] که از زمین [illegible] سر بر آورده [illegible] اساس رحمت [illegible] جاودان کشیدی و
[illegible] وداع حسرت بر دل شوهر نهادی و باز کوی عمل را نادیده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد
که از مطمورهٔ عدم بجوار گاه وجود دوباره شناختی خدا را بر کیفیت حال مدرت طراز خود زود آگاهی بخش و الا تقریرت
که از فرط اندیشه سودا [illegible] مجنون بدنامم ز تو آن کیاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنای این معامله نساخت

دلبری فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه بیرون چوری فروش چون بوسیله قرب جواری الجمله
معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده نخست از راه دلداری و بعجوئی استفسار حال نموده فی الجمله
از حسن وفا دهر بانی زنش مذکور ساخت جوان فی الجمله سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های
بگریست و بشوق نامش جنون را تازه گردانید چوری فروش گفت ای ساده لوح زن تو زنده و سلامت و تا خود
دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات را بدو بکامش می ریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر
در آغوش مے نهد تو چه عبث مانند مار بدین شوشه خاک پیچیده و در آتش غمی سوزی و هموم ریح مسکون تنها
برای خود می اندوزی از خاک مذلت انگیز ازین کوی و امان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک
مطلق خود را خاک ساز جوان از غیرتی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد شمن اینچه گفتگوی جنون آمیز است
اگر ابا ستیز از بخاطرت راه یافته باری با من چه نسبت و طینت و مزاج با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده دل با آتش عنا بسته
دارو نه نیکوست خاتونی که جانش ببهشت برین باد تا حال اضمحلالش تو دوخاک شده و استخوانهایش در خاک خود
خورده چگونه با حریف اندیشه مباشرت میبازد و چسان باد معاشرت می پیماید گر مسیحا از آسمان نزول کرده بر عظم رمیمش
نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از هر چه ما را تکذیب نمائی اگر خواهی که
اینمعنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود ما را برخیز و همپای من شو دان شوی بی وساطت غیری از شمائل
جمال خاتون دیده ما منور کن هر دو از میقعه مرغزیق بحر حیرت گشت و بر بهری چوری فروش خود را بچوضیکه آن نابکار
فطرت سکونت داشت رسانیده و بیحجابانه در رون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و بپیرایه جلل و ذیور مسند
کامرانی متربع نشسته از مسایه ایتخال مدیت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از باده هوش تهی شد چون صورت
تصور محاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعه غریب در عالم رویا روی نموده یا در بیداری
مشاهده گشته هر تقدیر یاران وفا سرشت یاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بربسته
بزیر خاک آسایش داشتی از مطمورهٔ گل چون سلامت بیرون آمدی و از خمخانهٔ حیات ساغر زندگانی چگونه دوبار
نوش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشده و بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید
که مردی دیوانه بخانهٔ من در آمده قاصد جانست مردم انجمن در راست و دیده پیرایه نوش حلقه بستند و در
صدد ایذا شدند چون بیاوری رای مصیبت دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از مکر آن مکاره ایمن
شده بر کیفیت واقعه آگهی داد و پس از اطلاع هر همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین

این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بغور یاد اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و
بعد از وقوع مراتب سیاست باقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی روز آمد و آن نسیه ناکمه بپاداش عمل شنیع
سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سر بلندی یافته بدارالبوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان
خلق بگریخت و بقیه عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاکیزه بسر برده در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت

حکایت ششم یکے از ندمای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین
عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمان روائی بود در کمال نوخاستگی و برنائی صباحت صورت
را با ملاحت معنے آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهرے و
از قهرش در سینه دشمنان رعبی تبی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی می تافت بر بستر
ترویج آورده همبستری او را ثمره زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت می کوشید و از میخانه معاشرت
باده نشاطے پیموده از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیشش آن بت جادو نگاه دل را قربان می نمود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت می پرداخت و بکرشمهاے مهر انگیز او را رهون منت
میساخت و از روی عیاری رفعت سان عصمت خود را فراموده فریبهاے سترگ در کار آن بزرگ
مے کرد روزے آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری نیایان اوستادان
نادر دست و سیایان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بهت زده فنون جادو فن نیز همجلیس بود اتفاقاً صورت
جوانی زیبا رو در آن میان بر آمد زن که پیکر وجودش در کارنامه تکوین به نیرنگ و تزویر رنگ صورت گرفته
و تخمیر گلش از معجون هند شده و خمیر و مدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین
حیرت شده گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمے متصور نه بر رخ نقاب انداختن
از بهر چیست آن کیاگو گفت که اے عزیز مصر محبت مرا از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه است
شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشم جلوه گری نماید
ملک از ملاحظه پارسائی و عصمت زن باقصی غایت محظوظ شده و موکبو گرد پاکدامنی او گردیده اعتقادش در حق
خودارت و طهارت او از یکے صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارپایش استراحت
آرمیده بود و غنوده مانند چشم برهم نهاده و آن نازنین بر گوشه بساط نشسته بیک ناگاه گربه رنگین از در که
آمد و در چار بساط دو سه غلملک زده بهیئت زنی جوان سبز و ملیح بر رفتار خاتون عصمت قبا باشرف تمام او را معانقه

کرده اعزاز و اکرام فرموده در پهلوی خود جا داد و ملک را مست بادهٔ نوم پند آشته بجابانه سر گذاشته حسن را کرده و از
سبب قدوم رنجه کردن باز پرسید او بقاصدهٔ رسولان پیام گزاری سرگذشت گفت که خواهر تو بعد اظهار مراتب شوق
و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزاده تو از مجلهٔ دوشیزگی برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه
خواهد یافت اگرچه سائر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما وجود
گرامی تو نوری ندارد و سائر خواتین مشتاق لقای فرخنده ذات بوده انتظار مقدم شریف می برد فرد
بادهٔ و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش بے یار مهیا نشود یار کجاست ۔ اگر از روی عاطفت قدیمه
و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی میشاید و بنو رقدوم هجت لزوم شبستان آرزوے
مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و بنیر جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست در باب رام کردن آن
آهوی مرغزار الفت و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام اقتداده و بادهٔ مروق گلگون گلگونه عیش
روی نشاط است و بلبلهٔ آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پرتوی تمثال انگشت قبول
بر دیده نهاده بنهایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبے که با هزاران دعاهاے سحری می خواستم میسر آمد
و صبح دولت بیدار ازانفاق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با هزار نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر
بپای چشم نشانم رواست معنا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف سلسل
اوست و متاع صبر تاراج کرده گر شمه هاے جادوانه او باعث مزید نشاط است مصرعه چه خوش بودکه
که برآید یک کرشمه دو کار ۔ بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی با دامن مسیح رعنائی مربوط نگرداند
نه لیل بل یکی لیالی حی محبوبی که باهر گیسوے معنبرش هزاران نافه سعادت بسته اند منظر گه آن شب قدرے
که گویند اهل خلوت امشب است ۔ چون ازین خواب ملک قرین خاطر جمعیت گرفته بدو گفت بیدار
در طرفة العین خود را بمکان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص ساخت چون
مکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک سه صد کرده بُعد مسافت داشت
ملک از غمخنے غریق لجهٔ حیرت گشته و نقد هوش از دست داده که دیو پری نما اینهمه راه دراز که ما فوق
طاقت انسانیست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود باز چاره مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بگلگون صبا
سوار نمایه هم از خیر فوت به پیشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر بود اے استطلاع این مطلب
بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روے عسکرت چشم بپوشید و دست از

حرکت باز داشته عنوده مانند نفس تنندوان آغاز کروزن که دیوان ریوش صد سالہ راہ گریزو فی الحال
خود را بلباس طوکانہ وحلل شاہانہ بیاراست وہر چہ تمامتر ترتیب وزینت پرداخت وزن وزیر طلبد اشتہ ہرود
باتفاق بر بساط غلامگی زدہ بصورت گربہ ہای رنگین متشکل گشتند وچپستاز خانہ برآمدہ بیرون آمدند راہ بیرون شہر سپر کردند
ملک نیز فی الفور از بستر برخاستہ بدنبال گربہ ہاروان شد بر کنار شہر درختی بود ودر کمال بزرگی ورفعت عالی چیپید ہا بار بر شیہ
زدہ شاخہایش سر باوج سپہر سودہ ہرو گربہ بالای آن برآمدند ملک نیز بہ تنہ درخت عالی چسپید وپا بار بر شیہ
بخیش قائم کرد بیکبار آن درخت بہ جنبش درآمد وازجای خود انقلاع گزید متوجہ آن دیار گشت ودر طرفۃ العین
قیام ورزیدہ از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس وکرنا ودہل وسنا بگوش ملک رسید دانست کہ بزم طوی
ومجلس نشاط درین شہر صورت انعقاد دارد فی الحال تنہ درخت رہا کردہ دور تر بایستاد وہر دو گربہ از بالای
درخت فرود آمدہ متوجہ آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکہ بیار گاہی فرار سید کہ از وضیع و
شریف آن دیار ودانی جمع بودند وخلائق در غایت انبوہ اجتماع داشتند گربہ با اندرون حرم سرا درآمدند وملک
در انجمن مردان بگوشہ بساط جا گرفتہ از رنگ رغبت ودم معرفت خاموش بنشست چون مجمع خالی بود واز ہر جنس
مردم فراہم آمدہ احدے متوجہ حال او نشد ملک اگرچہ در مجلس نشستہ بود امانظر بر راہ گربہ داشت نشاید کہ بدر
روند ودر ملک بیگانہ سرگردان بادیہ غربت ماند واز سبب عدم زاد ودر راحلہ ودلیل دیگر بولایت خود نرسد چون
نصفے از شب بگذشت مروی حمائل گل در خوان مرصع نہادہ بمجلس درآمد ودر آن دیار قاعدہ مستمرہ چنان بود کہ
نخست در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا بردہ مترانہ ملوی فصرام شگون بتقدیم
می رسانیدند اتفاقا داماد زشت طلعت ونازیبا چہرہ بود چون متکفل مہم حمائل انچنین دیو چہرہ را در مجمع حوران بردن
وبا انچنان پری شمائل بر تخت دولت بمجلوس راغش مناسب ندید در صدد آن شد کہ جمالی نیکو روی زیبا منظر
از اہل انجمن انتخاب کردہ بالفعل حمائل در گردنش انداز دو در مجلس حوران فرود س برد وقوانین شگون و
قواعد رسوم مروی گرداند پس از انقضاے سائر مراسم مستمرہ بر سبیل مناسب آن دولت بیدار ہر کرا از دروازل
نصیبہ آمدہ بدو فائز خواہد شد قضا حسن ظاہر وجمال صورت جوان غریب کہ بالفعل گربہ باو وارد شدہ بود نظر
جا کرد وبی تامل حمائل بگردنش انداختہ دستش بگرفت تا برخیزد چون غریب کہ از بیم گربہ باچون موش می لرزید
حمائل گل را ژدہای خونخوار انگاشتہ سخت بعجز درماند ودر ورطہ حیرت فرو رفت از انجا کہ مجال باندیشہ نابجا
گردن بحکم قضا تسلیم کردہ آمادہ مرگ ناگہان شد واز انجمن باہن برخاستہ در کام نہنگ گام پیمود یعنی اندرون شگوفی

خسروی رفت جهانی دیدار خورد و پری سیمای آمده و هر طرف چمن چمن نسرین و نسترن خندان و گل در گلبن جمال نضارت اندوز گشته و کشمه ناز چون برگ گل در بهار بر بساط ریخته القصه جوان را صدر عزت نشاندند و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد پروی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آورند فلک از نیرنگیهای سپهر در ورطهٔ حیرت فرو رفته کمال سکونت نشست و پنهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه می کرد و بر مصوری زیردستی فلک که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بوالعجب پیکران را بر صفحهٔ هستی جهره کشائی کرده ثنائے گفت و ثنائے این حال نظرش بر خانون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشهٔ بساط با تفاق زن وزیر چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش می کرد و از سر خوشی می و جوش بادهٔ نشاط شاهد خود را در آغوش می کشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن این حال زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمد و چون فلک نگاهش بر او افتاد کنایه الغرض بازن وزیر گفت که از این دو صفحهٔ روی این جا تراباچهرهٔ فلک مایدان رنگ مشابه ساخته که چندان چالست اما بسبب غلیان مستی شراب به تعیین نشناخت و بعد مسافت و یار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد فلک تازد که عزیز مصر دلش بود نشناخت فلک از استماع این نکات با همه مردی و مردانگی خود یک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بجمع مردان شتافت و بهر اتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بسکن خود بسلامت برسد بالتعلل و تامل زن خود را بازن وزیر از برج فلک مزسای قلعه تحت الثری انداز و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین تمریب شد هر دو گرسه از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیزگامی گذشتند فلک نیز افتان و خیزان دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانیده و پیش از رسیدن گربه سگ سرشت بر بستر بفنوده و زن بخانه آمده بر کنار بستر بنشست چون بامداد شیر صبح انتشار بافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کردن بر سر انجام بهماه خانه اشتغال ورزید فلک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گربهای کوفته و مندفع بود رسانیده بود بر بود و از رهگذر عدم مراتب جزم و احتیاط که لازمهٔ اولوالالباب است عقد گوهرین چنان بر ساحل ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان است باخطای آن خواست پرداخت ناگرفت نظر زن بران افتاد

عین غضب شده بدل گشت و بدون اوهمان مجلس بیخائله ریب بلکه سور پیوست و آهنگ بر خواستن ناگوار
او نیکه بنیاد روی کارش بر نفاق و دورویی مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین بر فراز قد چیست مگر نهانی
از من بر تخت و اماوی جلوه با فته ملک خاسکار قدم از مسلک مصلحت و مشورت صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره
از غضب بر افروخت و گفت اکنون غم خویش خورد و آماده سفر حرم بود و دمبدم منتظر سزای اعمال خود باش
زن سیه نامه چون این قسم نغمها را گوش کرد بهمخود متمایل گشت و تعلل در بیتاب واسطه هلاک خود دانسته
قدم جرأت بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسوسی دمیده بیچابکی بر صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس
انسانی معرا گشته بصورت طاؤس زرین بال متمثل گشت و بکردار دون طمینتان متقار بر زمین زدن آغاز نهاد
چون شهریار شاغل دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروضداشتند که بعارضه
بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن جز عدیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر امور ملکی از
رهگذر رو عقدهٔ تعویق است و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزو فدویانه منور گردانند
همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت اندیشان ملک در جواب حکم فرستاد که چون تکسیر بوجود
مبارک طاری گشت بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ برنمی تابد باید که سائر مهمات رویان بدخواه
پرداخته از درگاه شفا بخش حقیقی صحت ذات سامی مسألت نمایند سائر خیراندیشان و ملتجیان از استماع
این مقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند ماذر یکه بزیور وفا و خلاص آراسته بود و لوحهٔ دل را بنقوش
خیر سگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دوستی پرسش کامل دریافت که ملک
از حلیهٔ خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار و مقبضهٔ اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال نداد
بهر کیف وزیر صائب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و تملق و لابه گری پیش آمده بسخنان
چرب و شیرین فریب در کارش کرده آورد که تا بحرم سرای سلطانی در آمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته
بی کم و کاست وزیر را خبر دهد زن فی الحال بشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت
بی تعب بسیار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد وزیر آرمیده بنهایت اندوهگین و
متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و احیان شدائد در خدمت مولی نعمت خود
جانفشانی نمایند منکه بر وعدهٔ نعمت بیقیاس او اعتماد نمام اگر در چنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و
ملک را از این ورطهٔ جانکاه و اغم سوء العاقبت حق نعمت و تربیت را چگونه از ذمهٔ خود ادا کرده باشم پس مگر همت

برمیان جان بسته بپای سعی شتابان شد و بر بهبودی عمل مصلحت آمد طاؤسی بهمرسانیده بسعادت و نصرت
ملک رفت و معروضداشت که در این ایام که اقدام این دولت بتسخیر بدنی مبتلا اند شنیدم که طاؤسی دیگر
شغل خاطر عاطر ملک است چون باین گرم رو بادیهٔ فدویت افتاد و از ادراک سعادت دیدار همایون محروم
و از حضور پرنور مهجور می خواهد که پای آن طاؤس که در نیوقت ذریعهٔ نشاط طبع و راحت بود بوسد و اگر یک لحظه
بیرون نهد ستد سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته بمقتضای
مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاؤس را که فی الحقیقت ملک خود بود نزد وزیر فرستاد و وزیر این معنی را
نور عظیم دانسته همان ساعت طاؤس خود را اندرون فرستاد و آن طاؤس را بسخانهٔ خود آورد و بزن گفت که ای دل
جانم فدای عشوه های تمکینت و ملک و مالم قربان سخنان شیرینت از انجا که گنجم در صدد کارسازیست ملک تنها بست
آمده یعنی این طاؤس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطان آورده ام اگر نژاد قوی باشد میخواهم همت بر گماشته
و ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیارم تا بر طبق تمنای خود مشفور دولت از دست ندهم و در ملک و
مال سیم بود نصفی از ولایت بجیغهٔ تصرف خود آورم و بعد ازین از پایهٔ وزارت پا عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی
زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و تو از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال دستگاه نخست و
جاه از جابر دو سر رشتهٔ عقل از دست ندهد بشنو هر گفت بشرطی مستکمل این فهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک را با خلعت طاؤسی
پوشانیده و خود دست حضرت ملکه ببرم و وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم
گرفت و بران داشت که ملک را بایهٔ تا تیغ نجات داده بر صدر مامن بنشاند و زیرکی که ملک از آنچنان
بلیهٔ خلاص یافت بسرعت هر چه تمامتر بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر
مثال شخصی که از میان محوطهٔ بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک
از وزیر پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال منکر نچه و دست وزیر صائب تدبیر از اقتضا
تا انجام بکیفیت حال اطلاع داد و ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار
نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در انست که پیشتر ازان که بانوی همهان بر خیال آگهی یابد خود را بامنی
رسانی والا اینمرتبه اگر خدا نخواسته باز پیچک او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک
گفت وزیر دوراندیش هستحسن افتاد و از انجا بر فاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بهر دیگر رفت و دراندک مدت بامنی

عمر را خورد و با کرده در شهری رحل اقامت افکنده و کسوت تجدد بر خود راست کرده در گوشه خمول نشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر بر دار گوهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواج کشید ملک اگرچه از این امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون فاخته در صحن خانه نشسته زردی باخت ناگاه غلیوازی در هوا پست الراس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت مشوقه نوسیکیا بر آن غلیواز نظر کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و از این چرخ زدن مطلب شیست ملک گفت که من غیر از این نمی دانم که طائری در هوا پرواز می کند زن گفت این نه طائر لیست بلکه زن سابقه تست که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در اینجا رسیده اکنون تو بهیچوجه از چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک از نیمقدمه غریق لجه حیرت گشته از میجان بلرزید و زیرا طلبیده برین سرگذشت واقف ساخت وزیر گفت ایملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه مده بحیلت مدافعت او توجهی از بانو جهان بخواه زن گفت ای وزیر دانا تدبیر این مهم بر ذمه من واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است و دشمن من نیز بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را بدر سالم رسانیده با هم نقار و جنگ در آویخته پیش ملک افتند باید که در این حین ملک چوبی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد تا حاضر فنا طی شده با از روی سر من نزند و اسطه امتیاز من از او اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک بتعجب از متعلقات انکاشته کنکاچوبی برگرفت و در کمینگاه مترصد نشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او در آویخت ملک در صدد حسن تسطیر یافته بانهم آورد ملک از غایت شادی چیست و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زخم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زند و هم برادر شغالست اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ فتادی ندانسته صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طائفه خبیثه ترا گرگ و مار اند بالکل مصئون باش ملک بعد از دیدن کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاده و از ان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویه توکل و کنج قناعت نشست و بقیه عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزید بدین وسیله بریاضت سعادت عقبی و دولت دنیوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائدزن

بیدپرداز اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بصفحه بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معدن مشرگ صناعت و مهبط هنرمندست برهمن اسپری بود که دامن دانش از نقوش معارف و آئین وجودش از طراز هنر مبرا زنی داشت فصیح و شیوه گیاوی علم استادی بر می افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائدش می خرمود اتفاقا با جوانی

زیبا منظر دو چار شد و طائر دل را بهوای گلشن پرواز داد و فلاً بهر طرف در کریبان خاطر عشق پسند قائم گردید چون با وجود شوهر و وصال یار تبذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمی شد از روی کاهجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او بباعث غربت همت بر گماشت پیشی شوهر خرد و شمن بکمال شوق آن سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی بسر کرد و دود از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و بستر آثار ملال بر چهره پدید آورد عیش شیرین آن بیچاره بتر شروئی و عبوسیت منغص گردانید بر همن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت از این معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریدهٔ گید بکشاده گفت چرا لمول نباشم وچگونه در نشیب اندوه نشینم که امروز زنی از زنان ابنا جنس در محیطی که سایر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیملاحظه زبان طعن بسان سنان دراز کرده گفت بذکره انیمه صدر نشینی آزمودار می دیخواهی که بر سائی فهم و ادراک ذاتی سخنی بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر تعلیم نمیکنی که از سرمایهٔ فضل و هنر عاریست و از علم و دانش بی نصیب بهم بر همن پسری نادان و بیهوده گفتار بجهت ان بیهودانی و نادانی را اگر درین قوم عون و بجوئی از دوستان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه بنشست و بسان دشنه جگرگاه نیت الواقع آینه زندگانیست که تو داری همرا بیوه بودن و بناکامی مدت عمر گذرانی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از است که تو شوهر باشی و زنان شهر به طعنهای جانکاه سوراخ در جگر گشند و دل بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مرد نادان اصلا بکوی حقیقت پی نبرده همانا مذهب بجت کسب هنر کرده همت تحکم بست و غربت بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته تمنای کسب کمالات گام بنج طریق تردد گشت در هر شهر و قریه که بر همنی کامل هنر و بیدخوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشغول فروز انجمن شد و از بهر کسب فضائل و اتیقای کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در سبک منوبدان بالغ فن فائز شده استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر راسته دار علم و دانش بر ابرانی بر داشته علم استاد بی بر افراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی و فرحناکی مراجعت نموده بخانه گوشه آمد اتفاقا شبانه از شب گذشته بود که بر همن داخل وثاق خود گشته بازنان طلقات نمودن بجهت مصلحت اندیشیدن شوهر فرح و انبساط نموده بآب گرم گرد راه از پا او شست و باعزاز و اکرام بر کرسی نشانده جریدهٔ دوام نزد او ترتیب داده تا مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت لزوم می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن بر همن

بلده واوند او را بیستی بهایت متغص شده بجان پیغام نمود که مواعید بکسباب عشرت بهمه میسر است اکنون باید که
به نور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از استعداد شوهرم از غربت بخانه
آمده رسید بن من بعد از انجا تعذر تمام دارد بلکه هیچ وجه صورت نبندد شاید بمصلحت آنست که امشب معذور دارد
وار تکاب این تقصیر عمدا نپندیشد بضمون نگوئی جان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و با بالغه و اعراض
تمام پیام فرستاد که با میدوصال جان نوعزت جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته چنگ
بشوق تو فریاد می کند باده در سینه صراحی می جوشد اگر صد آئین مبت صادقی بهر عنوانی که توانی سایه بالا کسی فریب
خود را برین مشتاق انداز و تا ره اضطراب با آب زلال وصال منکفی گردان والا کار برین شوریده بسی تنگ شود و
زندگانی دمال بر تو بگردد هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی نا امید سازی دور باد
امید از مایوس گردانی فروزندگی کبی بوی تو ای شمع دل افروز و دود هم حریفان اثر نور وصفا نیست ✦ زن
چون بر خیال آگهی یافت تاب سخن شناسی نیاورده رجوعی و استرضای خاطرش بر هم چیز مقدم داشته گشت
قبول برو دیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را
تبو رسانم در نگرس دار بیا چشم دوخدمت تو شتابم پس از ان رسال پیام زنانی ، تامل گشته جریده مکاند باز کرد و دگر باره
انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد والمنه که بخیر و عافیت تشریف آوردی از رنج سفر و شدائد غربت برآسودی و دیده انتظار
دیده من بنور جمالت بینا گشت و تاره اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب زلال وصال انطفا پذیرفت ع
از بخت شکردارم و از روزگار هم ✦ یقین که از جمیع علوم تمتع وافی یافته و از سائر فضائل بهره کافی اندوخته اما میخواهم
که تفصیل کمالات و علوم و فنون خود را بیان کنی تا تحفی از رگذر علمی که در خاطر دارم برآید و ازین اندیشه نیز دل را
بالکل اطمینان حاصل شود امید وارم که از ان علم بهره کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد بزبن از روی کمال
شگفتی دهر در گفت ای مونس غمخوار من اکنون غم مخور که هر چه امید از بر دارم و سر گروه موبدان والا داشتم زن گفت
ای دلدار مگر بید نیم نخوانده بر همن گفت آن چه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده همگی چهار بیست
تو از کجا میگوئی که چهل است گفت بجز وصف این سخن دست تفاوت بر یکدیگر زده گفت انچه طلاع مخصوص ست که من
دارم گر دیده ان مشیت منشور کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریده ازل چنین ناکامی بر صفحه حالم ثبت گشته چون گردان
تیره غربت بودی روز و شب از رمد هجران قرین غم و تعب الم بود امید بیستم و بجوی وصال جان بگشت زنده بودم
که روزی تشریف بیاری و ازین بیم مهاجرت نجات بخشی چون بیامدی امید بیم مبدل شد و سلسله مرقوم منقطع گشت

بیت دریغا بخت ستم سختی آورده طلوع اختر مدبختی آورده برهمن ازین افسان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن منحصر و موقوف بر رأی بیست و این بیست نجم است سوای چهار بید معروف امروز سائر برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه فرمانروا برده اند چون آنها از بید نجم بین آگاهی ندارند بفرمان ملک مجدوس گشته اند و مقرر شان شده که یک امشب بشرط جواب مسئله درمان باشند و فردا اگر از عهده آن امر برنیایند بهزاران ذلت و خواری در چار سوی پاس رسند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برنده تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود و سرانگه نهوزده بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده پرورد سیاه در چرکین بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بحجره دستاع این دمیده از بیم غالب قمی کرد و از بیگانگی غش بر دو طاری شد و بسان بدهوشان در از بر زمین افتاد زن کیتادنی الحال گلابی بر رویش زده دست زخاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بغیر از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر رو چندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده و داغ هجران بر سینه من غنوده بخت سیه اختر گذاشته بید خامسه را نیز بدست آری و میتوانید بود که هم بدین وسیله بسائر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع همانان معاصر خویش بر سر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پائی در نصف شب سر زخاک برآمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شافته هنگامه بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام شکوه نیز گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم بنشست اتفاقاً پیچ تن از زنان آن شهر جهت آب بر کنار آبگیر آمده بر برهمن راه دیدند که گل عارضش از آفتاب مانده خمول و پژمان گردیده و لبش چون غنچه تنگ و دهنش گشته پرسیدند که از کجائی و بسری و کیستی دور گردانده وطال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب بتبسم کشادند و دانستند که زنش استاد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب بکلمرانی خویش آواره دشت کربت ساخته بر بیکسی و بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد و گم کرده راه دانش اگرچه ترا بید بحر لیست متوجه بلد که محیطی ست ناپیدا کنار که بسیج دانائی و هوشیاری عقل برانداز آن نتوان بست دیبا فت عادل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض اسم اعظم بر تو منکشف گردانیم برهمن از تمعنی بغایت مسرور و متبسم گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان بالغ عیار قرار داده زبان بهوزش کشاده گفت ای جمع مردی که در کرم بخت خداوند زمین بدرخشنده ثمار سیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیار پیشگان با هم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محرم کوی مجردی و مظلم

جهان مثل برابا محمود بروه بمراتب تعلیم پرداز وده وقایق تمریا بید بروه مکشوف گردانده تا درین خلوت اسرار نامحرم گمانی
بروآشکار گردد و درین مقام بمنتهای مرام فائز شود **خلوت اوّل** یکے ازان دیو زن دشت پیمای ابلهی را
روز نخست بخانهٔ خویش برده نسبت خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی دخترش ملاقات وا دو مکالمهٔ علحده
برایشان معین ساخته بسالمی ممهد گردانیده و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد
چون عروس شب پرند مشکین بر رخ روز فرخ مشت زن بوسیل حیل از شوهر اجازت عاسته نزد آن غریق بحر
حیرت آمده لحظه او را بسخنان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت بمیان آورد و گفت فرصت و
از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همین کامرانی بتازد و گوی مراد بچوگان رنگ عنبرین توجه سازد که عمر عزیز
چون آب جوی ایگان از دست میرود و بهمین گردین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و
گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی باز نیچه تکلیف دوراز کار درمیان آوردی
خدارا معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقطاع فرمان من است الا زدیگر
دورتبه تهاون بهرزه پوی ع که آفتاب است در تاخیر طالب را زیان دارد ۰ برهمن از انجا که تا آزموده کار بود
وگاهی لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و گیت تند خرام را در میدان عشرت نتوانست
جولان داد از روی فقه و عقائد براهمه عذر با را وسیلهٔ نجات خود خواست زن گفت فرض خود استکمال بود
باخود اندیشه کرد که این ماتم زدهٔ خرد را که با اینهمه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بگوی ناکامی
می افتد ع چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه ۰ ناچار بواسطهٔ اصلاح کار گوشمال او واجب دانسته بهکبار
پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فروش اینچه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا چون
فرزندان بلطف و احسان غمخواری می کنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند است خوانده ام دامان عصمت را بتعدی ننگین
بلوث عصیان نیالایی کردن نمی و بانخوای شیطان و هوای نفس اماره چنین تکلیف خیانت آلود بمن استبد او گیری
میزنی فریاد برآور و که آی همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جهان سخت بعذاب گرفتار شدم
همسایه از هرجا بطرف شتافتند برهمن از جادهٔ شاهراه این سانحه بجانگاه هراسان گشته از بس هم غش کردن عیاد
فی الفور قاب شیر و بخ که از راه همان عادی آورده بود پشت پازده بر زمین ریخت و گفت بخواهران نیچه دان
خواهرزاده نشست و بعد از عمری دینجا آمده و پیش از ساعتی بشیر و بخ میل کرده و بیکبار بر بودت بردوش استقبال
یافته بشدت تمام شکوفه کرد و بجبو غثیان غش بر دو کار شده بیهوش افتاد و اکنون ندانم حالش چون شود چیان

باز هوش آید این را میگفت و اشک بر رخت بهانگان دوید گرم آور و ند و دلداری کردند چون رخصت شدند
برهمن چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیه بزرگ ایمان یافتم زن جادو کار گفت ای ناتجربه کار مصرع
رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت + اکنون زود سر ارادت بر خط فرمان من نه فاز انچه امر کرده ام تجاوز نمائی والا این
مرتبه جانبر نشوی و ربلای جانستان ماخوذ گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن کیاد راه سلامت ندید
ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده گفت بعد از این اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرد دل
این شعبده نیست از تربیا بید که بیاد تو داده ام بلکه تا دیر نجری سهو نکنی و بهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود
دانسته گرم رو به گردی نظر بسجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود زراه و رسم منزلها و زیرا که
بسا چیز باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شائسته چیز هاست مصرع
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست + چون مغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن
را رخصت کرد تا باز بکنار آبگیر رود و خود نیز بعادت معهوده کوزه بجهت آب برد و همراز ان خود را که بقاعده دوام
بکنار آبگیر جمع آمده بودند بر حقیقت شب آگهی داد خلوت دوم یکی دیگر از ان بخ زن متکفل مهم برهمن شد و
بخانه خود برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه
کمالات او از اندازه احصا خارج است و فضائل او از شرح و بیان مستغنی تا یک کار دست بسته او نیست که چشم
بکسر فرمان شوهر قبضه کردن ظرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این نه کاریست که تا مثل
تحسین و ستایش باشد شوهر من به بهترین وجهی بر ین اقدام میتواند نمود زن بقال در باب استعباد مینمود
و من در مبالغه می افزودم تا اگه گردد در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف امینی ست امیدوارم که همین
ساعت در حضور او مجوانان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مراد پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کار
ادراک گفت که این نه امریست مشکل که تو انمیه خاطر اب می کنی و اضطرار ا بطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقه
در نقیل ازان بقال تره فروش کمتر است که خجالت تر او در پیش زنان همجنس و همچشم رواداره زن مکاره از همنی چون
گل از باد صبا به شگفت و بکمال سرعت چشم آن کور با لمن بسته ظرفی بدستش داد و در ریسمان پای گاو بسته شیر
ایستاده کرد و خود پهلو پش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا چست و چابک در آمده همت بر گام و دست بر حرام زد و میدان
جنگ و جولان را دون چون از باد حکه خلاص یافت فی الحال بر جست و دست شوهر بوسید و چشم بسته شوهر کشاده
با قصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از ان شادمان ترکه کار دست بکشیم بسته دا کرد زن مکاره عیار به برهمن گفت

کرد یدی سلیقه شوهر او شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لباسها تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت داد منصف
انصاف بیخواست داد غایت نشاط در پیرهن میمالید و نمی گنجید قصه کوتاه زن و مدیره ساز از نجا بر همن
صاحب انصاف را مدح کرده بجهت مثوبت عیش ما مسی تعین نموده روز دیگر چون برهمن زرین زنار سهراب و پرشوق
برآمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند آن عیار کیفیت طراری و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین
خلوت سوم روز سوم یکی از ان خمسه که به تلبیس پنجه از ابلیس می برد متصدی کار برهمن شده همراه خود برد
در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که حجی شدید بر زنان هجم سیز دیکیست که
طائر روح از مجلس عنصری بپرواز آید ندانم غذای مخالف مسیح باو شده یا حین تناول طعام نظر بداثر کرده بهر تقدیر
آزار جا سل دارم و دهر لحظه از روی تنور پدست بر شکم مالیده بنی کج میساخت و رنگ بر رخ و شکست شوهرش
از بسکه دوست میداشت متوهم گردیده از بهر معالجه سر سیه گشت و گفت زمانی دست بکبل استین شکیبائی زن که
بدار الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دست
پرده ترتیب داده که زن همسایه را که در چنین باب یدطولی دارد بنجوا هم شوهری الحال تسری مترتب گردانیده خود بیرون پرده
دار غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت دوی خواندن آغاز کرد زن نگاره بر همن را بدست پیامی محرم
پیغام کرد تا چاره ای بر سر کشیده بآئین زنان بیاید و بر همن چاشنی خور بیباکانه بچابکی در آمد و آنچنان که بایست حکیمانه
بسعایت و روش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس بدرعین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر البته نهاد و
او را بفرمود تا نرم نرم زیر کند چون توسن گردن سوی راز گردون بر همن در عین راهواری لنگی گزیدن برخاست و شوهر را شاد و
کرد تا گاه شانه فرارفت و بر همن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شافت و بکانی مقر راقامت گزید و زن
سر نامه بشگفتگی و نشست و پیش شوهر زبان تحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید شوهر نیز در مراتب منت و
سپاس بازن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته بر همن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر باجرای خویشتن آگهی
بخشید **خلوت چهارم** خاتون چهارم که از تیر مکائدش ترک چرخ خم بر آسمان چون بید میلرزید در حق بر همن
غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاده خود بخانه رفته شوهر را از نظرات الگفت شنیده ام که در باغ فلان
دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالای آن برمی آید از عجائبات
بسیار مشاهده میکند اگر امروز تماشای آن باغ رفته از ان نخل خرما بچینیم و هم غرائب آن را معاینه کنیم خالی از
نشاط نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوشامد آمیز و لابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و به تکلیف زن

بالای نخل رفت و برین اشتیار برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشه کشت پنهان تر صد نشسته بود باشاره
طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار رشده بود بالا عاشی بدوید و نخل دوشاخه سیمین زن را بهوا برداشته
رطب تر بکلنبد بوش انداخت شوهرش از بالای نخل مشاهده ایحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ برزد که ای بیحیا روپی
اینچه عمل شنیع ست زن اصلا بجوابش نپرداخت ازینمعنی آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و میل بفرود آمدن کرد
برهمن بکمال چابکی سمند تدبیر را بجولانگاه رانده از شاخ سیمین فرود آمده راه خود پیش گرفت ع آری طریق دولت چالاک
است و چستی بزن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ایرد نگر جنون مباع تراز خود پرداخته که عیب
غوغا بنهاد و نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری در بنجا غیر از تو دیگر جنس دگر نیست که برهمن الطاف فشق میمانی
مرد چون همچو پس راه دیمان ندید حیرت ناک بایستاد و بجد و تامل نمود که غالبا بمینی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که
زن اگرچه فاجره روزگار باشد در نظر شوهر بابنهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل
عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت
فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل برآمد و چون بر شاخ شانخ رفت بیکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل
شنیع است که جوانی را بخود کشیده تا اگر بخت بدتر از جاده صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی
فی الواقع بیکبار پرده حیا از پیش چشم برانداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن نشانهای بدبختی ست و گفت
ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین است که هر که بالایش برآید آدم پائین را بهیچ
مشابه کند زن گیاوزود از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم خرما توان چید و هم از اعاجیب
روزگار میتوان دید شوهر گفت بلا بر چنین غرائب خورد که عبث مردم را بر سگانی متهم میسازد و القصه زن البیس پیشه
با وجود ارتکاب چنین عمل از انجا سالما بخانه آمده روز دیگر بتعاقده دو هم بر کنار آبگیر آماده و برهمن را مجبی خواهان
حاضر ساخت و بحسن تدبیر خویش اطلاع داد خلوت پنجم خاتون چنین گرالبیس از مکائدش لاحول میخواهد از ان
مجمع که دیوان منافجرت بود و برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیاد دشت داده بخانه رفته از راه مصلحت خود را
بجنون زده و دیوانه وار وانمود هذیان گفتن آغاز کرد و برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد
و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذق ست هر امراض را که در بدن انسان طاری میشود بهتر و بنکوترین وجهی زایل میکنم
شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد و با نهایت غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشانده و بیاجوج
را بدو خود حکیم دانا به سیاق البیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که این عورت از زخمهای بدنی مراست اگر چنین ذوی فقد

درین علول گرد معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان برنواند شد یا نه والیان زن بیجاره و اسحاج در آمده دست
بدامانش زده گفتند ای والانش این مشکل هم همین توجه تو آسان خواهد شد خدا را تو بهی بر گمارد بیکیار را مایوس
مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک مشال این عملها گرفته ام و خود را از بیخبت آلوده طمع نمی کنم لیکن
برجوانی این زن و عجز شما رحم مے آید نا چار بهد اوای کوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند
و عود برآتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم والاقدر برمسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دود دش دماغ زن
فرستاد و زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس برود میدن گرفت چن بیکیار در شورش آمد گفت ای نادان
عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من آنم که چون تو مرغی بدام من تواند پرواز نبود و مرا فریاس می نامند
صد هزار چن بر فرمان من سر نهاده اند و سر موازجاده اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بوالهوسانرا
شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پامی داری بگریز والا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از
روزگار تو برآرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل
را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست زود این بیگانه را رها کن والا در شیشه بنشانم و به بهزاران عقاب در آتش
بسوزانم القصه امثال این مقدمات در میان حکیم و چن یعنی زن که عفریت از صدمه مکرش صد ساله راه بگریزد
بسیار آمد آخر الامر حکیم دران روز دست ازان بازداشته برخاست و گفت این صعب بلاست مرا با یست
بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم و الیان زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین اوصاف
کبری و احسان ستر گ ما همه را دریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمائی حکیم بهمه حال ادارے
و لاساکو شیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین پوش از بطن افق برآمد حکیم کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر باز خضران
زرد کرده و پارهٔ خون بط سفید و دو یگ سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا سر آن دیگ بسر پوش قائم گردد بر آتش نهادند
و مردم دور تر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد برآورد که سوختم خدارا بر من بخشای که دیگر بر نگردم
این عورت نگردم چون آمینی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآمین خود قسم خوری جانبخشی کنم زن فرمایش شده بگوش
حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ را زسر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند و چن یعنی زن را گفت حالیا رسوم
طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و فاخرست بر قامتم راست کنند و با تمام عطریات معطر سازند و دو مجمه بنشانده
و غلاف مکلل بران فرو هشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بنجوانند و چهار کس محفه را بر دوش برداشته هفت کرت دیگ
بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه در خور شان خسروی تست اما این مسکینان از عهده سرانجام آن نتوانند برآمد ازین تکلیف الابطل

بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی ع فکر هر کس بقدر همت اوست و چون مبالغه از حد گذشت
ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محفه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش خونبهای صد دانه چین بود گرفته شروع
در خواندن افسون و تحرک شغفتین کرد شوهر و دیگر اقربا محفه بردوش گرفتند حکیم پرو بارا بر حوالی محفه فروهشته آن خوارزب
پرنی شمائل را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشیده و ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم از سر گنج گشت و
اینها محفه بر دوش گرفته بفر مگامی در صحن خانه تردد می کردند و منظران ناهید نوا تر انهای دلنشین می سرائیدند
و حکیم با خاتون کام دل حاصل می نمود تا آنکه بعد از زمانی پوی بسیار از بحر مغز حکیم لبوی شاهوار در رحم خاتون
چکید و حکیم بالغ عیار پرو بارا برداشته بفر مود تا محفه را فرود آرند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم کشاده بهر
طرف نگاه حیرت آلود کرده آواز حزین بر کشید که این چه صحبت هوش ربا ست و هنگامه چیست و محفه برای
کیست تمامی مردم خانه بیکبار شور بر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست
شده زن هندسه باز چون دستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در رحجابل زده گفت سبحان الله
برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم و ع کیش فراوان نقد و جنس و رخت اخذ خدمت بدست آورده بصد احترام
مرخص شد و روز دیگر چون عروس خاوری از محفه مشرق برآمد خاتون کامل فن بر همن را بر کنار آبگیر حاضر آورده
همنفسان خود را بر نیوا قعه ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان بتحسین کشاده و در بن فن او را بر خود مقدم گفتند
و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسه بودند بر همن را خصومت کردند و گفتند که اکنون از علم تر اسید و غوائل
دو قائق آن کما هی آگاهی یافتی و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آوازه شهرت
ساخته بر همن مو بمو مرتون احسان شان گشته از هما نجا بامال قهرمانی بروت راتاب داده جوشان و خروشان
روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بکاشانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پر کار تبغرس
دریافت که معامله چیست و از بهر چه بیتاب و بروت پرواز مینماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آشتی خود را موزون داده
بهر چه فرمان کرد چون هیاپر گان گردن نهاد چون عروس هر سجایه مغرب شناخت حریف زن بنام را مشاطه شهر فرموده
یافته پیغام فرستاد که در ستی محبت و تمامی مهر و وفا تو فقی بظهور پیوند و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان مالی عیار بر آید
که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و به نظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزوی ما را روشنی
بخشی ع زود ای دل تنگ مرا مونس جان باش و زن گفت اگرچه دل ع چو مسئله که طلبگار گنج قارون است
آرزومند دولت وصال جانان نوازتست لیکن اندیشه آنکه گردون دون پیوسته بیک تیره شب نباشد شب ملک سلیمان

حضور پر نور تیسر نماید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است آب تشویش از سر گذشته ع بس خجالت که دیده
آمد ازین تقصیر مرا امید از کرم چنانست که این جرم را بذیل عاطفت پوشی و بهر تکلیف یک امشب بکمان بسادی
حریف اصلا اقبال نیمنی نکرده دست استبداد بدامنش زده گفت ع سخن اینست که بابی تو نخواهم حیات
بخدائی که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنه خونخوار سینه را شگافم
دل را گر بدست من نیست بیرون افگنم و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیز تر میدید اشت
ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجا خود نزد شوهر گذاشته خود بر دوست شتافت برهمن چون پا بتسخیر
راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده پهلویش خاموش بخوابید برهمن از انجا که اشتهای صادا شت
بامل مباشرت شد از بستر برآمده بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنان مهر انگیز سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوه دلبری
بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید بخویش را باهتمام رسانده بمنصه ظهور آورد بسبب نزدیکی زن بر سیم اعتنا
را و اعتقادان نجیبه از روی کار لب بنطق نمی کشاد برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و غمزه پرداز
میبودی و همواره بشوخی و ناز صحبت می داشتی و بمگا کمه جان نواز دلفریبی می نمودی امشب چه نسبت که اصلا حرف
نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجه زبان را در حنجره سنج نگهداری ع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا زن برهمن
حرف زدن مصلحت نبود چون گل گل نشگفت برهمن از انجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیده زن لاابد و از رفع الم
بر دل برداشت و سوخته آتش بدامنجاری او بود و دیرنولا از طاقت طاق گشت و از غضبناکی بر خاست و گلاک
تشعیذ یافته از میان حجره بر آورده بالا تحاشی الف بینی زن که نائب مناب خاتونش بود از صفحه صورت حک ساخت
و میانجی بیچاره در خون غلطید و محرمیت با چنین نتیجه بزرگ فائز شد و در جلد دوم آشنان جانسپاری و خدمتگاری
کما از قبل با نو تبقدیم رسانیده بدین نوازش کبری بمرتبه بلندی یافت مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
القصه چون برهمن دانست که کار نمایان از دست برآمده همت و جرأت خود را بنهاده سر و رای کشید آخر شب
زن همگانرا از نزد حریف آمده بآهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت
هیچ پرسی که دماغ دستیت بینی برباد رفت زن گیاه کامل هنر و مای حسن و دماغ گرده عذار این واقعه پرداخت
موقوف داشت و خود بگوشه نشست بزم گفتاری مناجات سحر گاه که ای پار خدایا پنهان همه بر تو آشکار است
و در ظلمت شب کامل هر کرا ما مرتو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا است و قدم
همگی بر جاده مستقیم نرفته پس از لطف بر من بخشای و ازین آفت عیوبی رهائی ده و آگاه بینائی حال همه بینی مرا دستگیر

ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته بلوطی زبان را در شکر دهان شکر بین بست مترنم ساخت مثنوی اگر هزار هوی تق
گردد نبانی نه زتو رانم هزار یک داستانی ۰ نیارم گو هزار شکر تو سفتن ۰ سر موئی ز احسان تو گفتن ۰ بهمن چون این
مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان شنیدی فی الحال برخاست و شمع روشن کرده پیش روی زن آورد
تا به بیند که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع معایب پاک یافت زیرا که بینی بجمالت
اصلی بود از معاینه اینحال بیکبار در ورطه حیرت فرو شد و بر کرده خود نادم گشت و گردن جان زیر بار ندامت خم
ساخته با استغفار بر زمین خجالت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجود ادا
شائسته اعتماد و مصدر اعمال نجسته و منظر افعال حمیده و نسته مطلق العنان ساخت بتجدید آراستن خیر میگالان
هنگامه موعظت و مناصحت ورزیدن جهاندار شاه فرهاد فن و شکستن جهاندار شاه
رونق آن را بفرمان قهرمان عشق مقتضای محبت و شمن چون منشور نویسان و صحت نسوان و
رقمطرازان ندست زنان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند و خیر اندیشان دولت جهانبانی و
خیر سگالان مملکت سلطانی که صفوف باطن بنقوش و لوحه حسن بین بمجمود بندگی مترسم و مزین داشتند باحتمال آن که
تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت آشتی مزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب نصائح بر رسم حاش
مفتوح ساختند و جواهر مواعظ در دامان دلقش ریخته گفتند که ای شاهزاده عالی تبار با وجودی که شمه از
کیفیت سیه چوهری و کج نهادی زنان مفهوم خاطر گزشته بعید نباشد که چون تو شاهزاده والا دانش کامل عقل فاضل
خرد که صیت جلالت از اقاصی آفاق تا اقاف رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد
می لرزند طلبگار محبت زنان گردیدن و عذر را زغیر از کید و عذر را زذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته در ربیع مسکون
بپست فطرتی و دنائت همت و قصور جبلت شهره آفاق میگردی شاهزاده از اعجاب که از باده عشق مصنوعی جامی تکبر
مست و مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جهان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز او لوالالباب را قوتی
نهاده جواهر آبدار نصائح و لآلی شاهوار مواعظ نزد شش اصلا سنگی بنا ورده و نقوش اندرز پذیر لوح خاطرش صورت
ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان الطبعش در نگرفت ملکه تصیحت و ملامت و سلسله آموزگاری محبت و مستی شیفتگی
شد بیت افسانه عشق را گنج نهفت ۰ خوشا رسوائی ملامت ۰ غم عشق از ملامت تازه گردد بین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت صیقل زنگار عشق ست ۰ ملامت شحنه بازار عشق ست بد ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندیشه زبردست
بصفحه حال خود کشیده و دست از سعی باز داشتند و بکیفیت حال و صیرت واقعه بوساطت عاقلان پایه سریر خلافت

وداغان سرایر سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای وحکمای بیدار خرد بقوانین حکمت آمیز
دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه و رود ول شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سودی نبخشود و فائده بران مترتب
نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت ولوای خاک فرسای شوق برافراشت در چار دانگ
عنصر کرسی شیدائی نوخاست شحنهٔ عقل در انجا جز آنکه سیلی بر سیاست خورد و دوپیش ببارگاه زان بارگاهش که جهان فیلد
پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهزم گردد و دیگر از وجودش چه می چیزد و آنجا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق
طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت بپنبهٔ حیل آلود
عقل اندمال نه پذیرد و گلبنی که در حریم دل بآبیاری عشق نشود و نما یافته گل شیدائی کرد از خزان خرد خمول نگردد
مثنوی عشق است و هزار شعله در تاب ✤ عقل است و هزار پنبه در آب ✤ چون آتش عشق بر فروزد ✤ فرزانه عقل هرگز سوزد ✤ چون عشق رسد بآتشین تاب ✤ صد زهره آهنے کند آب ✤ شاهنشه بی خبر خموش
سلطان خرابه گرد عشق ست ✤ بر کوهه غم کند عماری ✤ بر مرکب خون کند سواری ✤ از خون جگر نگار پیوند
در سلسلهٔ جنون علی بندد بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دلش پامال
جنود یاس و نومیدی شد و حزن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی
حاضر بودند در خلوت طلبیده انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش گاه نمود
مدبران خرد پرور خردمندان دانش گستر ای رزین جهان آرای عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده
در یاب اندیشه کردند و رای هگمان بران حائد و راجح گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن
و باندرز و موعظت توقع بهبودی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بیشت پیمودن ست زیرا که کار از اختیار گذشته و
از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود دلی عاجز و لاچیز تر حضانیت
صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید
گل مراد کند یعنی پدر بهرور بانو بدین وسیلت مقرر سر محبت تن بر ضا دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سرو جویبار
جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد پژوهش فرمودن شهنشاه طریقه سرانجام این مطلب بتر گل
فرستادن ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهرور بانو چون خیر خواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده
بجز وصال بهرور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه درین بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر شوار و ذریعه
ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست اراده استفسار فرمود آنها پس از مداد ملک سعادت بتوسط

سریر خلافت که طریقه آشنایان بحر او بست معروض داشتند که پسندیده خرد و گزیده دانش چنان ست که رسولی دانا و پیامبری نجرد با سخن و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدومه سراوقات عظمت و جلال مشتاید و نامه بر مطالب شتمل محبت انگیز و مآرب خلوت آمیز بر ساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود دست و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند ببیاری کرمنتی مراد را حادی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد و بهر صورتیکه گوهر مهید در سلک کامیابی منسلک گردد سررشته کار بدست آرد و باد شادمانی صواب نمای دولت سگالان متسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم رافرمان داد تا جواهر زواهر مدعا و مضمر مقصود با آئین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر کشد و گلگون صهباو نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد و بر جاده نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بمشاطگی ملیح نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کانوری بساط کاغذ جاده رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صنوبر سبز تحریر گرداند سواد نامه والا بعد ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین خامه سحر نگار بهنگام تمهید مقدمات رسالت نامش از غایت عجز شتی میکرد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در فصحت آباد ثنایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خط میشود گلدسته تریحان تحیت و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی ست نثار ساخت انجمن قدسی اساس جهانبان فریدون فرخنیر و خجسته منظر زیبا فرای اورنگ سلطنت و کامرانی و بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی طراز زنده بزم دولت و فرمانروائی فراز نده علم جهانگیری و کشور ستانی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عضادهٔ اضطراب ابهت و کامگاری فهرست جریدهٔ والا شکوهی طغرای منشور حق پژوهی بیت شاه قوی طالع و فیروز جنگ ۔ گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ ساخت شهد سالت خرام خامهٔ دوستی شمامه را در میدان مدعا طرازی جولان داده می آید گرچه در نیودت بمقتضای رسم و آئین صورت بر ستان تحرک سلسلهٔ رسل و رسائل که ذریعهٔ ارتسام نقوش خلت مودود و واسطهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد و دوستی در نشاء ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار بر آنست فواتح مصادقت و معاملات دمسازی محبت و مواخات بر وجه استکمال ممهد و مشید گشته و همواره هنگی همت و الا همت با قسام از ثمار نور و استشمام ریاحین عبودت و صروفت و تهیه باطن فیض موطن با تحکام پیوند معنوی و ارتباط و روابط حقیقی که عبارت ست از اشتراک قلوب و اتفاق رویه و جا که جوهر شناسان خلائق و وفاق اتفاقان بهمدگر و فاق تمکن و امحبت تا مندو در عالم سرو شهود

افضلتر ازان نسبتے حسن تحقیق نہ پذیرد وبروجہ اتم مبذول داشتہ یقین کہ خیال اینچنیں ورائیہ ضمیر انور ومرات ذہن
صفاگستر آن فلک شریا جاہ کہ انعکاس پذیر صور تو دود واد دست بی خوائل ریب مرتسم نقش خواہد بود لیکن ازانجا
کار باعوام ست واین ظاہر بین صورت شناس را اصلا باصفی کار نیست لہذا بلیغ اتحاد وسرشت محبت ودوستی این
نیازمند درگاہ الٰہی خواہان شد کہ انتظام سلسلۂ محبت دیگانگی واستحکام رابطۂ مصادقت وصمیمیتی طرفین براہل ودرگاہ
بنظور رہیو ندود خدحسن شاہد این امر پذیرا چنانکہ در مجالی صدق وسیدا وجلوہ پیرا اہل تحقیق ست مفہوم خاص
وعام گردد ورفعت پایۂ دوستی ومتانت بنای خلت این دوسلسلۂ عالیہ تا انقطاع رشتۂ لیل ونہار روزگار
مستمر وپائدار بودہ دستور العمل سلاطین نامدار وخواقین عالی مقدار باشد بنا رعلیہ خلاصۂ دوومان عقیدت و
اخلاص وسرگروہ اراوت منشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی ودانای رموز مزاجدانی راکہ از عہد رضاعت
تازمان شباب وظل عنایت ومہربانی ماپرورش یافتہ درخدمت حضور ہمایون کہ معیار عیار نقد قابلیت ست
شرف ترتیب پذیرفتہ بدرگاہ اورنگ آرای جہانبانی ارسال داشتہ شد تا بلی واسطۂ غیری حقیقت مصادقت ویگانگی را
بعنوانی کہ درمحفل خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شدہ است معروض داشتہ ودقیقی کہ بزبان او تفویض یافتہ مسموع سازد
امیدوار آنست کہ آن مرکز دائرہ خلافت ودارائے چنانست کہ بنجہ عرس این ملتمس را بمنای اجابت رنگین فرمودہ بآبیاری عنایت
وعاطفت چمن یگانگی رانضارت آبکے وطراوت سرسبکے بخشند ومتصقلہ القفد وہربانی زنگ مغائرت از سنجل دل زدودہ ہرچہ
سنت وگرد احسان فرمایند درین سیرگاہ سنت اساس بنیان والاکاخ محبت را بآئین تازہ وطرز نو آئین استحکام
بخشند برصدر آرایان انجمن دانش وچمن پیرایان بستان فرہنگ کہ ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیدہ نیست کہ
درنشاکون وفساد بر صفحۂ ابداع وتختہ ایجاد جز یگانگی واتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام اراوت کہ مبدع نقوش کونین ست
صورت نہ بستہ ونہی نوع انسان را سزاوار ترین عملی غیر از وفاق بنیادہ وہرگاہ این نسبت در سائر الناس مورث
ہزاران خیر وسعادت باشد پس پیدست کہ درمیان بادشاہان فلک اقتدار وگیتی خدایان عالی مقدار کہ بہترین آفرینش
وخاص ترین نتیجۂ تکوین الٰہی اند وموجد حقیقی انیطائفہ عالیہ را برجمیع مکونات وسائر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و
علیہم الصلوۃ برگزیدہ بچہ پایۂ احسن خواہد بود مطلب از تمہید این مقدمات سعادت آگین وغرض از تحریر این
مقولات خیر قرین آن ست کہ اگر احیانا مشتے بوالفضول بی خبر از قانون خردمندی ومحروم از دولت بخردی
کہ مشام شان اصلا برائحۂ جان نواز خلت آشنا نشدہ وقطعا بر صورت شان ابواب معنی مفتوح نگشتہ وہمچنین
امور جلیلہ دخل کردن وسیلۂ رشد خود انگاشتہ درعرصۂ تکلم درآیند وبجسب ظاہر خود را بلباس خیرگالی کنی انیقہ

احوال شان مبنائی آنست بلبس ساخته چهرهٔ حسنای شاهد این امر شریف راکه لیلای حی و لپذیری ست بلبس
وانمایند آن دلالا و دوستان عالی تبار بقیاس نادانی چند یعنی را بمضاطر همایون گران گذاشته خواهد است
فطری و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشیده بچشم انصاف بین دیدهٔ حقیقت گزین تماشا
فرمایند تا باحسن وجه رتبهٔ اجمالش بمحل ابراز رسیده از چاشنی این نشار سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت لی اندوزد
بخشیدهٔ دیگر بمسامع علیهٔ مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دولت
محبت و دست جمعی از سر حد نشینان که اباعن جد بسر خط فرمان نهاده نقطه وار دائره اطاعت و انقیاد بیرون نمی نهند
باغوای یعنی کوتاه بینان بادهٔ نخوت و تشکبر که مذموم ترین افعال بنی نوع انسان ست در دماغ حال شان پیچیده
جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته سر بسودای آن برداشته بودند و جبال شاهقه و محال تنگنای دشوار گذار
و ملجای خود انگاشته دست تطاول بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصل آن حدود دراز کرده و در رویهٔ سبیل
خویش نگاه پویندهٔ دنداز انجا که محل غفلت و حراست خلائق کرده و دایع خالق اند و بشیمه و تادیب متخاصمان گمراه بر دولت
همت علیا لازم ست فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعیین فرموده چون مومی الیه
خلیفه و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز ست
و نسائم نصرت نیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره و همعنان از دمانک ایام بنوعی پائمال سم سمند دلاوران
لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود نصرت آمود گشته که باعث عبرت دیگر شوریختان بد سرانجام شد و نیروی احیای دولت
جاوید نگار و اشتمال تائیدات سماوی نسبت بادلیای زنخاخدان همایون آثار و نشین جهانیان گردیدآری هر
بابرگزیده های بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت کر خلافت بسته بغدر و باطل بلند پروازی نماید همایون
اعمال و میمنهٔ وبال جانش گشته چون تیر پرتابی زود بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات
محبت سمات اتفاق افتاد و انشاء الله العزیز مسئلهٔ وداد و نظام تازه و مبانی استحاد و استحکام بی اندازه یابد
ترصد چنانست که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اوقات خود انتظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت ظاهر و باطن و سر انجام
سواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترقیه
احوال کافهٔ برایا فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای طرائق دین و دولت و آداب مراتب فتح
و ظفر که طراز الجستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را

که خوگر دهٔ محبت پژوهی مست آگهی و اوه اینچنین ماذر یعنی استمرار بر اهم مرضیهٔ تو دد و سیلهٔ استقرار مراتب سنیه اتحاد که حصول
مقاصد جلیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است می گردانیده باشند زیاده برین ابق سبک خرام خامه
میدان المناب رخصت جولان نیافت آفتاب سپهر سلطنت و کامرانی دنیر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی
از آسمان خلود سپهر جاودانی ساطع باد رسوال از غدمیت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شده در طی منازل
و قطع مراحل چابکی بکار برده و در کم مایهٔ فرصت تشرف استلام عتبهٔ علیهٔ پدر بهرور بانور یافت و آئین قاعده دانان
ادب و آئین شناسان خردنامهٔ والا باتحف و هدایا بنظر در آمد و پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب
بمناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر شده و آیات
بیدادی بر لوحهٔ جبینش مبرهن گشت دست رد بر سینهٔ میانجی زده اقتراحش را بقول سلفی نساخت **فلنوعی**
کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت ۔ زتندیش گوینده را دم گرفت ۔ چنان دید در قاصد راه سنج ۔ که از جوش دل
مغزش آمد بسنج ۔ متحیران بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر یکه در حال بادشاه پدید آید متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت
و مردمک دیدهٔ چشمی از غرابت انفعال سنگ برو شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب شور بر صدیغه از سرش گذشت
و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوار تر از روز باز پسین بود نشی حاضر شده بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را
در میدان قرطاس رهٔ نورد تحریر ساخته بتهدد تسطیر جواب پرداخت و ایچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده
گام سپر مرتبه یاس گردید ۔ **جواب مکتوب همایون** بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب
لولاک کشهود خاطر قدسی مناظر انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر نشین بزم سلطنت مربی نشین چار بالش جهانبانی
زینت افزای اهمت و کامرانی پیرایه دهٔ اکلیل تاج و نگ سیاچهٔ دفتر دانش دفتر هنگ سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری واسطهٔ
عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی
در نجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گردو اشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و مفرح
گردانید کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و مواد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان
فصاحت بیان رسول دعاوی آن ناگزیر بود بکاخ اسماع ساعی بار یافت لله الحمد و المنة که این نیایش گر
جناب قدسی که برای عالمی باز بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش دوسته دسته ریاحین خرد بدامن
طبع امید بخش درخور رحمت بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشئهٔ حقیقت و آگهیست ایزد شمن کوای
آهوگیر دعیب جوی خود گشته محاسبهٔ شبانروزی خویشتن پیمانهٔ معاش و پیمانهٔ معاد و دفتر استیفای خرد مصالحهٔ شمار

بهادر بخش

بتفتیح رسانیده فریفتهٔ سخنان البته فریب اصحاب اغراض نمی گردد و درمیان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده هر سبب
و مباشر امر بکه باعث خاموشی گردد خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی شود الحق شایان شان والا گردد
قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین مرکز دار از سائر دوائر کونی ممتاز
و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانی که خواهند خوض کنند نخست باید که پرکار دار گرد نقطهٔ
مآل برآیند و صلاح و فساد آنرا در پلهٔ عقل سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال به پرواز آرند اگر خود از
خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهره و افی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ عقل
خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه را بصفحهٔ اظهار رسم
سازند که شائبهٔ تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر راه مدخل پیدا نماید و گرد معامله ناگشته سخن را زدل بر
زبان آوردن و بقلم در بیان ادا کردن بآن خرد تجویز نکرده اند و بغائلهٔ زریب نتیجه امور مستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد
ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یار و کفاد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد بس آمد ذکر ایچی ایل
گوهر مقصود و ول شکستن عمان امید جهانداری شاه برزمین زدن کلاه جهانداری و عنایت
غربت و بیوائی و تکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرور بانو و لباس خاکساری
چون ایلچی بی نیل مقصود و خیبت و خذلان مراجعت نموده بخجلت زی شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی
دریافت و نامهٔ مبانیت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر خلافت گذرانیده از عدم ارتسام
نقوش امید بر لوحهٔ مراد و تمنا فرید بهرور بانو از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از غیرت کلالت بالکلا
بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب نموده بکیفیت حال آگاهی بخشید و مجددا افتتاح
ابواب وصایا نموده بر تمهید اصرار و توقع استبداد بر این امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براهین ساطعه
حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فتح این عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسد در گذرد
اما از انجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و باده عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر نواهر نصائح نوش
بجوی قیمت نیاورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد و زنی نگرفت و بیکباره سر از زانوی حیرت برداشته
گفت کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل آنست که بر لوحهٔ دل ثبت کرده شود
و بآب زر نگاشته آید لیکن باید دانست که عشق را با عقل منافرت تمام است و مناسبت کلی منکه مجنون عارم
اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون دارم مرا غلط چه سود و بد عقل را تحکمین آرد فرد

بهار دانش

نظم مه چنگ در رباب ۵ القصه شغف باطن و شورش غلط شاهزاده از اندازه گذشت و عشق خان صعلبار از قبضهٔ اختیارش
ربوده مجنون کردار سر بسیمیه پوی بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک و ارگی جسته مسکینی بر جهانگیر
گزیده و بینوائی را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج هجرت و غربت بر وطن و راحت و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته
کلاه گدائی بر سر نهاد ۵ و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی می کشید در رنق بلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ را که از
برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانیده و با دل ملتهب و دیدهٔ نمکسب در تجوی دوست بپای شوق گام طلب و هجر افزود
گردید مثنوی خوشا عشق چون آید بتاراج ۵ لباس فقر پوشد صاحب تاج ۵ سبک سازد سر از صاحب کلاهی بدستاند
دلق بخشد بادشاهی ۵ از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده خلائق بر آمد ضجیج و شریف و شک حسرت
از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تعاجب بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند آوازهٔ تیهات از هر برگ گیاه
صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری
از استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر دانده گشته بالتجاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه
آلام و هموم سر شک لاله گون از عبرچشم بر وجنات ریختند و به تجدید نصیحت و اندرز راه وسیله ساختند از بهر نسخ
این عزیمت مگر دامن التماس نمودند آن مهجور دولتسرای عقل و هوش شرارانده عافیت سوز آتشکدهٔ سینه
بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورده دل را بسان دانه نار لخت لخت از راه چشم سیل بار
بر رخساره ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ طیبتی آسمان بر خوان دل حواله کرده
و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرسم گردانیده و سر نوشتم همه هموم عشق و کربت و غربت آمده
چگونه براحت کوشم و سر رشته نیکنامی بچنگ آرم بیت چو روزی شد مرا کز غم خورم خون ۵ شراب شادمانی
چون خورم چون ۵ حرف قضا از صفحهٔ سیما بگردانیدن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که تقیید سلسلهٔ
عبودیت و محبوس محوط بیچارگیست نباشد اینون که جنون بدامانم پیچیده و شوق تعاله صبر دریده به چاک تصیحت
و پند مدست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ نفرمائید و بذل توجه نمائید دالا دست از من دامان
بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار خارا پهلو زنم و سر و تنش الماس ملامت بر جگر ریزم تنوک سوزن آلام در بدن
بستر من خاک راه و دست بس بود و نازبالشم سنگ کوی یار کافی ست فرمایه خوشدلی اینجاست که دلدار انجاست
می کنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم ۵ این گفت و بکمال التهیین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد مقصود ست
نشست نموده بر دسا ده لطف الهی که بهین استظهار سر اسیمگان کوی افتقار ست تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست

وسجاده نوردی صبا مانند سبک پویه گشت وطوطی را که جلیس خاص وانیس بلاخلاص بود همراه گرفت وچندی
ازنغمهای حقیقت سرشت که وداع حال بردهن بنفشه وبادام اخلاص تروتازه داشتند ودرچنین وقت از سلک
مزاحمت صخرگشتن وعنان ازطریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت ودوخاد شرک ملت صدق
وصفا دانسته بجهت اکتساب سعادت وفاپرستی واکتساب دولت حق گزاری باستسعاد رکاب همایونش اقبال
جسته درین سفر حیرت اثر بهمداستان شدند رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپید اکنار وعبور
نمودن ازان توجه درویش خضر تمیش تحبته کردار چون شاهزاده بلاکوش مجنون گشیر
بفرمانفرمای عشق خونخوار که درهرگوشه دلهای چندین شایان نامدار بسلسله زلف مهرویان زهره جبین هاروت
درچاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده اچمنستان راحت دل برداشته ببارگی محنت سوار شدم قدم
توجه در بادیه تردد نهاده بیاوری پای شوق وگام هوس مشکلات بیابان نوردی وپیاده روی برخود آسان
گرفته در اندکایام مسافت بسیاطی فرموده بسعی ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم
درغایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپید ابود پیش آمد وبسکه تموج وتلاطم داشت
ازصلابتش زهره ماهیان آب میشد واز صدمه موج کوه وقارش سینه نهنگ می شگافت چون بی مهر
عبور ازان بحر تلزم نشان ازدائره امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق وسیراب دل منهل اشتیاق
که ازطائران هوا بال بوام میخواست وچون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو می کرد بحیرت درماند واز
غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد وطوطی که درهوای اخلاص ببال وفا پرواز می نمود
دلش برحیرتی شاهزاده سوخت وگفت ای سرگردان تیه غربت وای سراسیمه کوی کربت اکنون که
خود درقفس آهنین بلادوردام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن ودرزندان قفس گذاشتن ازراه مصلحت
بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده وفاسرشت رازندانی بجرم وخیانت نه پسندی وبند
ازجناحم برداشته ازین قلعه آهنین نجات بخشی تابال سعی برافشانم واز هر چاره کار محالات بهرسو پرواز
نموده رنج عشی بگنج آرم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید وهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس
غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت وخطر چیزی که دل راقوی می دارد ودومی که غمگسار می گردد مصاحبت
ومساعدت تست ترسم که چون ازقفس برآئی ومطلق البال درهوا بپروازآئی هوای صحبت طوطیان ترا
ازجاده همراهی من برباید وجذبه شوق یاران همجنس ومصاحبان هم آواز دماغ ترا ازنشه محبت من

هیچ پرواز و مفارقت تو علاوه غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قبول من مرغ ضعیف
چندان شایستهٔ اعتماد نیست و احق از طائر باشد متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوالباب نباشد لیکن بباید دانست
که رسام کارنامهٔ ایجاد در بن کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفایح تکوین بیک تیره تسم نساخته و مانی
قدرت کامله و بارز رنگ کائنات بقلم ارادت صور سائر لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته الحمد لله و المنة که طینت
این طائر ناتوان را جز بآب و گل وفا نه سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر حقیقت
نه کشته اند فرد و من نه آنم که سر از خط وفا بردارم ✦ گرچه سازند جدا چون قلم از بند ✦ در خدمت عالی عهد میکنم
که تا تو از در درآیی طلب گوهر مقصود بکلی نیاری و در طلب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت اختیار محرومی
نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر همایون ذریعهٔ خوشنودی واحد حقیقی شناسم
بیت جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست ✦ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ✦ اگر دامن این سخن آلودهٔ
لوث غرض باشد مقدری که نوع ملوطی را در کارگاه تکوین سبز نگنجت و سر خروشته در محکمهٔ لعبت و نشر کردیوان
جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و در بن سرا سنج پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار بلا دانش مبتلا گرداناد
غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی دولت سگالی تو امر دیگر پیرایهٔ بساط ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که مصدر
خدمات شائسته شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود بسودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول
و قابل اعتماد شناخته از قفس رهائی داد و گفت مثنوی نیست بر مردم صاحب هنر ✦ خدمتی از عهد بیرون دگر
دست وفادار کم عهد کن ✦ تا نشوی عهد شکن جهد کن ✦ جان که ازان به بجهان یار نیست ✦ بهر تو هیچ نیرزد
چو وفادار نیست ✦ ملوطی فی الحال بپرواز آمده در هوا اوج گیر اگردیده در نهصد ابر طرف پیک نظر روان کرد
ناگاه بر کنار دریا کرگدنی چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش در آمده از هوا بزمین مائل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود نشست در بند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه
نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از نی ترتیب یافته و درش چون پیشانی منکبتان کشاده و درونش بسان باطن پاکان
صفا پذیرفت پیش در پیرے ضعیف بینه منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت
در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید و تنگین
از جبینش پیدا و شکوه آگاهی از ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف
بتان شکسته و نشه و خشت از ساغر و شش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت الهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورآگینش

خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پرده فانوس جلوه میکرد و

مثنوی و مغاک تنگفته بوستانی ٭ و گرد و نهفته آسمانی ٭ از خلق نشسته برکناری ٭ و در دلق گسسته همچو باری ٭
جز زبده نه هیچ در سرشتش ٭ جز سجده نه هیچ سر نوشتش ٭ بر چشم قضا خط رضایش ٭ بر فرق قدر گل عنایش ٭
برق نظرش چراغ امید ٭ صبح نفسش فروغ جاوید ٭ طوطی چون تخته پیشانی درویش را آئینه کردار مصفا دید
فی الحال منطق در آمد و بدستور راه ثنا سپرد آن معمه ادب هر غوله نسخ شناسان نغمه آن صاحب دل را از سخنان شیرین
آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد
بال ای مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت می چکد چه قسم مهمی در پیش داری بال شوق در هوا بگشا و
که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و
نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد عالم خسته غربت مهمات جهان نمای ضمیر والایت به بهترین وجه پیداست
من بنده را بارنگاب گستاخی چه حاجت **قطعه** عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست ٭ راز کس مخفی نماند
بر دل دانای تو ٭ گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم ست ٭ روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو ٭ آن
صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته
از اقصی غایت نشاط آبک کرد اخنده متبسم گردانید و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و مثل گلگون
مانند غنچه گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گردانده و ملال بوده چشم براه طوطی داشت
از شگفته ادائی رائحه امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بتقریر کیفیت حال آگاهی داده بخدمت
لازم السعادت آن مسند حرام و حدت که بارگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رسانیدن شد
شاهزاده موبمو مرهون احلاص و احسان طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش
مسیح نفس گردید چون بآستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشته مانند
سبز بختان احمر از مراتب ادب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشسته اظهار
مطلب بدین بیت کفایت نمود **فرد** دریا دگوه در ره و من خسته و ضعیف ٭ ای خضری بجمعیت مدد وه بهتم ٭ درویش
گفت ایجوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین مشکلکشای بندگان ست و اخلاص درست مفاتح ابواب مقصود
معتصم بعروهٔ وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از یاری خواستن را نشاید و بجز او یاریگری نباید
و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم

اهل انما سوے الله موش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان خود مانزا بالزام
منصوص ساخته چشم از هستی خود پوشیده در راه طلب بپای چشم گام زن گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون باز کرد
خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند ۔ منظرش آنست طلعت درویشانست
خسروان قبایه حاجات دعا یند ولی ۔ سبحه بش بندگی حضرت درویشان ست ۔ اگرچه گذشتن ازان آب
متلاطم بر فاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت و اتهاجش شد از غذ و بت کلام آن قافیه سنج
معنی مذاق دلکش چاشنی حلاوت می یافت الا از متر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان در ان صحرای پر هول
و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گمگشته راهان بعجز درماند
و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و چنین محبت عنان دل بکشیدند ناچار بحفظ مراتب خرم بجنبی از
جهات عالم ۔ و نهاده مجنون وار بهادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون به صفحهٔ
وجنات قطره قطره بارید ه مستانه و اربر خار خار اگام میزد و تمسک بعنایت الهی که نونس تاریک نشینان
شب کرب و رهبر تنهاروان تیه غربت ست کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد
مددی گر بچراغی نکند آتش طور ۔ چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکند دو چار شدن شاهزاده با سیاح
گیتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و
مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جاوهٔ مقصود و پژوهش مسلک مراد و گذراندن
شبا رگ فسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزاده و الا نهاد چون آن
تشنه کباب وادی اندوه و سرخوش باده جنون در ان صحرای پر هول که دخوش دسباع را از بس بینا کی زهره آب می شد
فرسخ چند راه که اصلا بمنزل سری نداشت طی نمود و بیکبار پیر مردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال
باریک مینمود و رخش نور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایه کهنه بوریائی که بوی ریا نداشت برخاست
و گفت لطف کردی و صفا آوردی ع سایهٔ دولت برین کنج خرابه انداختی ۔ و دور و زیست که انتظار مهمان
می بردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده
این معنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته بآن پیر طرح مصاحبت انداخت و حضری که خلاوت مائده مسیح
بمذاق دل می داد باتفاق تناول فرمود چون از ماندگی و تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی یافت
صدمات پیر مرد بحمیت کفایت تمام خود آستانت نمود و درویش گفت اے جوان شنیده پیش ازین

بسی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق برآمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدم که عبث تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمر امانات برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگر بیگانه نمانده و سر معاملت با هیچکس ندارم بیشاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق ع هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین ست ✤ قدم نهاده از بلا به پرهیز دلیرانه بر آتش عشق و آلام پهلوزن و مصلحتها را یکسو نهاده بزاد توکل در حلهٔ تسلیم و بدرقه بیکسی و مرافقت تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کاربار ی نیست ای دل سر باز ✤ زانکه گوئے عشق توان زد بچوگان هوس ✤ چون نسیم اعانت از مهب عنایت شیخ تنهانشین برعچهٔ مراد نوزیدوازکاشانهٔ دلش جرعهٔ توجه بنای امید در سید شاهزاده از راه پی نبردن بکوی مطلب و مراسیمه بودن در تیهٔ ناکامی و برابر افتادن با بخت مساعد محبت و لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها ازتشنه لبی آرزو در سراپاگاه تلهف دل بر مرگ نهاد مانند مدبر آن سر خاک بناخن خاریده این ابیات برزبان آورد و مثنوی این عشق ندانم از کجا خاست ✤ کز هر رگ و ریشه صد بلا خاست ✤ یک جان و هزار برق اندوه ✤ کاهی چه کند بآتشین کوه ✤ ای فتنه چه خاستی بکینم ✤ وی چرخ چه داری از کینم ✤ بر قتل منت چه لشکرست این ✤ آئین کدام کشورست این ✤ ای کوکب بخت سوختم وای ✤ بر آبله جگر ببخشای ✤ طوطی اسے سرد فتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست پختهٔ کاران کوی دردمندی و برشتهٔ جگران آتش نیاز نهرقطرهٔ که از تنا سور دل چکید ثمرهٔ مراد شناسد ع عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار ✤ زینهار لب بفریاد و فغان نگشائی و چون هر سر هزره به بیطاقتی مدرائی و چند ان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد چاره بر آیم و در ظلمت آوارگے روزنه بجوی نجات بگشایم این اهبغت و بهبت پژوهش مداوا بجا رسوی سعی بشتافت و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون وارد پیش صفاهان باد میه و او را مشغول شده بحسب ظاهر چند ان التفات بحال این دردمند غربت نکرده شارک ماکه اثر میهمان کلبهٔ سیاه بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگر مجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین و شورانگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده برخی بهجت خاطر را بجرم استقلال آشنا گردانید تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک آن مرغ

زیرک طوطی شکرین مقال زبان از شکر ریز سخن کرده گفت ایملک هوشمند من مرغ جهاندیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از طاعت عجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نادره نیاز را بسیمی نسیم نازد و صنوبر قدی دیدم آخر متوجه سحاب نامتناهی گلهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از سنگه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت تو طریقه تا مساعدت سلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند در آنجا که کامرانی بشام جانفزا رود چون بیت غنچه تنگدل از کار فرو بسته مباش + کز دم صبح مرد یابی انفاس نسیم و زیرا که بمقتضای کلام کریم ان مع العسر یسرا نتظار مقدر و وبال هر عسر سیری ست و در پس هر قبض بسطی پس جنابت ریب و غائله شک انجام رنج راحتست آغاز دارد احت بنزع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ۱۰ اما میباید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب آید و باز بر چار بالش ناز و نعیم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از وجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از معروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترک را بخود عرض آزمودن از مکمن قوه بعرصه فعل نیاید کرد تا چون مختبر تاجر بمعیوبت زمانه موسوم روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت حکایت مروی مینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از ان گزیر نیست بنگاه مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات و به تکفیل کارهای وی نیاز دمیکرد بنظور نمی آمد این معنی مورث تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیرمردی نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهده او مقرر ساخت و از بهر چاشتش نانی همیا گردانید بینوا بمعنی رافوز عظیم انگاشته بوی برگ و نوا در خدمت مرحوم حسن سعی بظهور آورد می پیرمرد از خدمت علی الدوام و فور اخلاص او تخطی نگشتا ز تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نائب خود کرده رتق و فتق مهمات خانه خویش بصواب دید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرد و روزگار ایام چون او را در خور حال ساز برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده وقتی فراگرفته از تنگ وصلگی قابل صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر از این معنی بنهایت رنجیده شکوه او پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات با من در میان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه نبوده دست بفترا ک نیوشش نزند قلم عفو بر جریده جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم از این جهت شاید که تو هم از بی او بجای من نباشی پیرمرد در خدمت مهتر مدتها دایه های او بخواست و چو انسار در خدمت طلب کرده آلی شاهوار فضائح ارزانی داشت و گفت جانمن خود را بازرگان بخیدن در بارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن برهان نادانیست فرد تکیه بر جای بزرگان

نتوان زد بگزاف ۰ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ۰ زینهار دیگر بار تکاب این امر نمائی صواب صعبا در ست
نکنی که رنگش خاطر خطیر مهتر ما را سود مند نباشد فرود پیران سخن تجربه گو بند گفتند ۰ هان ای پسر که پیر شوی
پند گوش کن ۰ جوان بحکم آنکه مصدر عهد گهر با کسی وفا نکند ۰ یعنی وصیله انفکاک گردانید و طوعا و کرها
نقد رخصت بکف آورده علاقهٔ حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبارگی گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی نشرد
خود را در محلت بازرگانان انداخت و پس از چند روز از زمرهٔ تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بروز روز کاری
حاقه دو با تفاق جسته دختر اجری منعم بر جمالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را در باطن خود پسندیده دوستی
و صیار نقدش بر نهاک تحقیق نا زده و گوهر سنجش بمیزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی چوان از
حسب و نسب والا گوهری دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب
کرد زن را نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بنعمت و راحت اساس
نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی تمتع بودن در سر افتاده بوساطت بعضی محرمان از پدر اجازت طلب کرد
چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نپیوست از روی نادانی در شب مظلم بسبیل اختفا بر آمده بر فاقت جوان جاده نورد
شد بهر در ایام از تردد علی الدوام مسافت دراز قطع کرده ببیابانی رسیدند که بوسعی عمرانات بشمام توقع فارغ نمی شد
زن پرسید که این چه مکانست که درین جا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیدا ست واز استیلای عطشان
کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدا را آبی بنما که جان بلب آمده جوان
گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعی ست بغایت معمور و رود لکشا اقسام
فواکه و انواع نعمت دران مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان
سبز و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس خلیل موطن آبای من همانست
زود آنجا میرسم واندیشه بان نوردی و قطره زنی می آسایم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوائم و اعضا
قوت حرکت ندا شت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد کوره دهی از دور پدیدار
وکلبه چند در غایت اندراس بنظر در آمدن گفت امید وارین ده نه باغ و نه بستان و دروه نه آب و نان همانا خانهٔ
که کناس راز چنین مسکن منحوس گریز ان نفرت و عار باشد جوان گفت ای حورات انچه من گفته ام زیاده بر
طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عبث چرا زبان دقاحت دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت
بنشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمیست کهن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانبها

را و نگاه ارزانی داشته با عزاز و احترام هر چه تمامتر بشربرند و شاد و مانها کنند و جشنی عالی تر بیست داده روز را
بشادی بنوش بشب آرند اکنون تو لحظه در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو با نها خبر کنم زن
بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد بنشست و چون بچابکی بسوی دره شتافت ساعتی
نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پاکوبان و
غرنخوانان می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و متصدد ملاقات قبائل د
عشایر شوی گردیده تا آنگه مردی چند بدهیات و دیگر پیشه منظر و سیمگین طلعت و قصاب منش بدو دیدند و زن را گیسو گرفته
و رخت و مالش کشیده بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چید انگه فریاد و فغان کرد و سود ندا شت آخر الامر آن
بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتیکه عور بود بطناب بهای مستحکم بسته موی سر و اندام سترده و از ناخن تا فرق تمه
جا مجا جراحت کرده و آله دار در خون نشاندند و دران صحرا چنین تا مدتی معین بگذاشتند چون تا مدت معینه گذشت و آن زن را آگاه آن دراز خوابا نیدند
و دست و پا بلکه سر و اعضایش را بالتمام بپیچیدند پا چفت قائم بستند و زن در مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند
و ده تن کماندار تیر با پیکان زهر آلوده بزه بند کرده در کمین گاه ستر صد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان
میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای جراحت و سیلان خون و تشنگی طناب بیتاب شده از طاقت طاق شده چنین
حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر سر شال کوه با لهایش چون شاخهای درخته بس عظیم و منقار
دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهر هیات غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره بگیرد و از تعداد و صوت شهپر
از آشیانه دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد **مثنوی** پر بالش چو شاخهای درخت ۱۰ پا بها چون شال ستخت و چون
ستونی کشیده و منقاری پیوسته و دو میان خاری ۱۰ از هوا بیامد آن اجل گردیده بالمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود
و طناب که صد جا قائم بسته بود از صدمه اش مانند تار عنکبوت از هم گسخت و قوائم چهفت از جا رفته بزمین آمد کماندار ان
کمین نشین بچستی تمامتر از هر دو جانب تیر زهر آلود رها کردند اتفاقا هر دو بیکجا حش خورد اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس
صد فرسخ راه برابر هوا رفته از عمر سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار ائل بزمین گشت و دو جزیری از جزایر
فرو آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پاره پاره در مرغ شقیل بهیات لوچه تو گوئی استادان چابکدست
و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت مساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از هم
بیرون انداخت و همان نفس طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود پندار که زمرد نفیس و سپنیش بلورین صحیح شفاف یافته
گونه تا دیری بیهوش افتاده بود چون باقامت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته

نه همدمی و نه غمخواری نه زادی و نه راحله بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده آهنگ رفتن کرد باعث آنهمه آزار و نشاط چنین او بازگشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بامنی رساند و از مضرت دو دوم مصئون گردد چون بقیاس تخمین دو فرسنگ راطی کرد مرغ زرین بال خورشید بآشیانه مغرب در آمد و شب شادروان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزید و متواری بنشست و خیال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و همه از برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن در اوجاع جراحتهای حجامت بران بشیر معذب گردید و در تنهائی و بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست و عا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته بحضرت استخلاص خود از زان ورطه عناد لجه فریاد بالمناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس دعا را از خوش منظر برآمده منقنه نور بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح از ان غار برآمده در کنار دامن کوهسار راهی پیش گرفت فتان و خیزان چون گرد ره نورد شد بهنگام نیمروز که زمین حیات است الاس تافت از هر گذر غبار یکه و حیرانی نشست و حدت تموز افتاب و شدت تردد از اربدن نهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهمگین بر مشش طاری گشت چندانکه روحش بتیغ رنج مجروح شد چون از هیچ رو چاره کارزه پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا داده تا انقطاع رشته رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست و از غم عجز بر کنار آنجوی در ماند قضا را چشمه آب لایزال و در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی هیات ترکیبش در نظر بیننده متعین نمی شد بسوی او لولان و در شتی جلد ناهموار ترکیب هم سنگ کوه مینمود بعلت حرکت کیفیت جاندارش بظهور می پیوست و در نه شناسی گویا پرطویل و عریض صدفیچ بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بیچابا بر مش نشست تا باشد که بدینوسیله از ان آب خونخوار در گذشته بعمارات فائز شود و ابا از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب در گذشت و در کجزیرهٔ نهاد و زن باهستگی از بالای دوش فرود آمده پاس مراتب حرم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم بخش دل ریشانست مودی گردانید چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یکفرسنگ اه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف دوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه و خندان و درختان پر بار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر طیور بانگ الحان کارنوای ارغنون و باده ارغوانی کرده فرش سبزهٔ نورس مطرز بانواع گلهای خوشرنگ گردانیده و از میوهای رنگارنگ خوان سالار قدرت مائده عیب نبوده گفتی در دامن هر شکوفه باغی ✦ هر برگ گلی چو شجره ارغی ✦ بدگلهای شگفته جام بر دست ✦ بر دوشته بانگ بلبل مست ✦ در هر چمنی بخشیده بنیاد

پوشیده برنگ مینا و سیر ابی سبزه‌های نوخیز از لولوی تر زمرد انگیز که بلای مخصوصه مبتلا بود از ان میوه‌های لطیف
بقدر یشته تناول فرموده از ان انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه کرزم و
ناز کتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج تشنه و جوع برآسوده و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش
راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین کرده در نظر همه پرنیان سبزه گیاه و گلهای معطر و انهار
روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن این حال بیک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب ریخته و دوران مرغزار
فردوس نمون چون شیشه پر از روخان میوه دار برآمدند و پخته و خام فروبرون انداختن گرفتند زن چون باغ جنت را پر
از فوج زبانیان دید از غدابت گمان و عقوبت بیگمان سخت تبر سید و از واهمه غالب سبی ساخت و بالای درخت بلی برآمده
پنهان در برگها بنشست و بسکه توهم و مستولی شد عشره دراندام گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری آن
گروه نامیمون گردون می افراشت زیر آن درخت بیامد و زن را میان برگهای درخت دیده از شادی جستن
بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود تا آن سیه رنجه بلاء را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست بگردن
زن حمائل کرده با غوش کشید و ببوس و کنار پرداخت زن ازین حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شد
و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید برفق و مدارا سیر کرده از انجا به مسکن مالوف
خود برده لشکر را مرخص گردانید تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد
با مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعده دو اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او
مهیا ساخته بدلدارش سعی موفوره تقدیم رسانید و بیخ گیاهی با آب قلزم تر کرده بر تمامی بدن او
مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدن زن در نهایت
صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از بیخ جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح
گشت و حیات بر و زندان گرد یدیلی ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم ۱۲ القصه میمون لحظه از خدمت زن
و خلوت نگذرد مرا تب پاس تقدیم میرسانید تا آنکه مدت استداد بسر آمد و اوقات دوران منقضی شد و زن از میمون
بار ور گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد و بر رسم در میان آدم و میمون یعنی تبر کیب مشابه
بودند به میمون و بخلق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را در بقعه اقدس پنداشت
و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات
بسیر می رفت و بعضی از ساعات روز جا بجا بسر می برد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید

چون ثانی بر غنای جمیع چیزیکه میان او و چیز اول باشد و انچه میان دنیا و آخرت باشد و آن اولا و وقت موت ثانی وقت نشور ۱۲ ک

وبکشاده پیشانی صحبت می داشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بنظور می نمود و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت
می بود چون مدتی برین وتیره بگذشت و ازان حرکتی مبنی بر مبانیت بوجود نیامد و ادای مبانی اطوار مخالطت
بروز نیافت میمون خاطر نامیمون خویش از وی برداشته ازینجا ببسیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زمان
را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته
بوساطت پیرهمسایه طریق بدر رویی نفعص را های نجات برآمده باطراف و حوالی تردد مینمود چون به سمتی
از سمات بقیاس دو فرسنگ راه برفت بکنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی
است ازینمعنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن نمود و در عین فرصت گاه گاه بدانجا
رسیده واز آمدن کشتی خبری می گرفت و پیوسته حفظ مراتب استطلاع می کرد و از مساحت طالع مستقبل می بود
از اعانت عنایت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتقار است مستظیر و امیدوار میماند اتفاقا روزیکه صبح
امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتیکه اصحاب سفینه استعداد نهضت
درست کرده در بندآن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی برداشته عنانش را بسمت بادسبک سازند ناگاه جرم
افتان و خیزان خود را بلنگر یکساندخت و فریاد برآورد که ای خداوندان زنی ام غربت سیلی روزگار خورده
و بنرنج چرخ گان خاک خرد گشته و از ستارهٔ نحوس طالع واژون بقعر تباهی مبتلا شده و از بخت نامساعد تنها کشیده
درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدارا بر حال زار من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی
ازین ورطهٔ بلا نجات بخشیده و بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را دیر موقف
قبول جا ندادند و گفتند که ما را با باب تجارت ایم و در افواه ان بضاعت همراه داریم و در ضمن اعانت بتو مضرت تمام
باهل جهاز متصور است چه میم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد پس از سبب نجات
یک تن جهاز را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده گفت ای کنانی
هنوز میمون را از برآمدن من اطلاع نیست و شما از امریکه یاس و هراس را بخود راه میدهید ایمن آسوده باشید
در بارهٔ من مستحق رعایت توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود و عقبی دران مضمر است و باعث مزید بقا
در مال باز نه ایستید و بدان امیدی که بدرگاه ایزد سبحانی دارید مرا نا امید مگردانید و معدن نروی گران قیمت
حق الاحسان بمن بستانید آنها دست رو بر سینه آورده گفتند بطمع سنگی غیر متاع کثیر که افزون تر از مؤنت کشتی
درحق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب بگذر و بی سابقه عناد ما را منبون مپندار

زمان از انجا که خداوند غرض مجنونست چندانکه در حوصلهٔ تصور گنجد الحاح می کرد سر چند در رنگ و تهاون بنظوری آمد
از آگاه شدن و رسیدن میمون متوهم گشته مضطرب تر می گشت و نمیدانست که چه کند و چون ساز دکه ملتمس او را بشرف قبول
موصول گردانند سگرده اهل کشتی که قافله سالار بود بر خاطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده نمیطمع زر
ذریعه توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه در نیحل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان
با تو خلاف مصلحت خویش ست لیکن خوشنودی ایزد تعالی منظور داشته بذل توجه می کنم بلازود بشتاب و آن زمرد
تسلیم ملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشه نشین زن که مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زریر گونش گلناری
گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمده زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود
برآورده بلاتعلل دنامل بملازمان قافله سالار تسلیم نمود چون زره که از تماشش مهر رقص در آید پای کوبان متوجه کشتی شد
فلما التجا بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمه تیه افتقار را در آمدن کشتی بر جرد ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی دلش مسدود
گردانید از صدوث اینوا قعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم تابازگی گرفت و چون بمصیبت زدگان خاک بر
سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشکبا آتش گون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجار مرجع
گراز من نترسی بترس از خدا + اینهمه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست رد امدار و بترس از وقت
که بدرگاه عادل حقیقی داوری برهم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر و متاثر شده آن مهجور کوی
عافیت را بجهاز در آورد و بیچاره چون از شدائد آفتاب مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی
بتقدیم رسانیده بگوشهٔ خاموش به نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگر بر داشته
از انجا روان شدند بحر دیگر جهاز از کنار جو کشادیا فت و روانه پیش شد میمون ملعون چون هر دو بچه نمیمون را در بغل گرفته
بغرا اضطراب بیامد و از دنبال لشکرش توپ توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت
بیگانگی عنان تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد میمون از حد
حساب تجاوز کرده از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که انانها بظهور رسیدن گرفت زن اندشاهدهٔ انحال
از مهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و تجدید رسایل صحبت میمون متعذر آید گفت ایکردان بچوال اظهار
اینهمه بی استقلالی نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما
میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند و اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته مراد از کشتی سی [illegible] نمودند و بازوی جهد کشاده
اتفاقا باد شرط مساعدت کرده کشتی را بسمت مقصود بر میمون چون دست خویش از اهل کشتی سبب آب کوتاه دیم

بر کنار ایستاده پیش زبان ابواب تملق کشوده با شارت و ایما اظهار عجز و الحاح مینمود بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خود ساز
و رضا بقضا عنایت ایزد رحیم آر که آخر فرزندان تو اند بیتوز ندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن از زین
بالاکسر شیرخوارگی اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب شکر و ظائف منت افزود از انجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون
خود هموار ه باز نیهای تازه بروی کار آرد سخت شعبده بعقل سوز بر انگیخت چه بعد از سه روز در حینی که کشتی زرین
خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو شد بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف بر خاست و عنان اختیار از
قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان بر وده جهاز در عرصهٔ دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب
بلا انداخت آری بیت خدا کشتی آنجا که خواهد برد ۱۲ اگر ناخدا جامه برتن درد ۱۲ اهل جهاز چندانکه دست و دعا
بآسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مترسم نگشت و اثر نجات
پدید نیامد و قضا تغییر نیافت بیک ناگاه هیی بشابه کوهی که اندازهٔ عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل
نتوان کرد از آب سر بر آورد و تا چشم زدن بمان کشتی که جمعی از سیه گلیمان نژندطالع نشسته بودند
رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازی که در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش
بگونه که مینای جلبی بر سنگ خورد خرد بشکست و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال
از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از
ورطهٔ خونخوار بر آمده سه شبانروز در منگ خذلی از شیشت رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که
زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدید ار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت
ناقتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانروز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود حرکت
نکرد و پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو شته اند بهنگام انتشار سپیدهٔ صبح که نسیم سحری نرم نرمکی وزیدن
بگیرد آروان شد و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بر جا بماند زن که از زندان شلکه جانگداز هراس تمام
و خوف عجیب بخاطر مزمن داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد
و ساعتی از هول آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از
زمانی خود را جمع ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
بآبادی افگند و بمعرفات فائز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابان هوش ربا
چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میزد تا آنکه بپای

رسید که آبش در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر بهر و کنارش مشتبک گشته سایه درختان و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرده ساعتی میل بآرام نموده پاره از میوه تر و شیرین آب خوش گوار بخورد و درین اثنا خواب بر و مسلط شده و پرتو منظر چشم شاور و دان کشید از تماشا نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد از بنجا به سمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنجیده گردید تا نشاید که درین صحرا باز فتنه چشم باز کند و با لهیه دیگر در برابر آید مقارن این خیال جمعی را از دور بدید که هیئات انسانی از زیر درختان سر بر آورده و از نغمی مغنیه دلکش به نسیم نشاط بشگفت و خوشدلی و نشاط عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن بدیدهمه عور و بیرخت ابسان آدم و حوا از برگ و اشجار ستر عورت کرده چه پنجه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد حقیقی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی بر و مسلط از شاهد حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آن قدر که از دور مسرت آگین گردیده بود با مدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاور بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و با شارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشاره آن مردان طریق هدایت بدانسو پارهٔ راه برفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش به نظر در آمد و چشمه آبی در نهایت برودت و لطائف و صفا تو گوئی از منبع گوهر بر آمده بر کنارش کلبه ازنی که هریش فوارهٔ فیض بود و ترتیب یافته و در رونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی زیرش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوشش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت و از بسکه دیگ جوشش در جوش خود حالی سرپوشش برداشت اتفاقاً بر گ چند درمیان قاشقی آب می جوشید زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایهٔ درختی بغتاد چون لحظه برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن بادهٔ نوش مصیبت و حدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندامش افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن ضمیر بی آنکه او لب بنطق کشاید و ماجرای خود بعرض تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند بر فق و عاطفت دست بر سرش مالیده از ان اضطراب ساکن گردانیده و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد چون

بازگرد بسیامن توجه جهان کشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان پدر رسید و پس از سنوح هزاران حوادث حدوث فراوان نوائب عدیده و دائر بلیات و نوائر آفات سلامت بدار الامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آنچنان بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشته نکاهش مضبوط و بادامان دصالش مربوط نمیساخت هر آئنه هدف تیر حوادث و آماج نائج مصائب نمیشد مثنوی بر دو بر دل از جور غم بارها * که ناآزموده کند کارها * نظر کن چو سوفار داری بشست * نه انگه پرتاب کردی نخست * دوم آنکه دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملکزاده گیلان بدلالت دخواری شهره آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزاده گیلان بر چه منوال است شارک گفت حکایت ملک موشان و ملکزاده گیلان چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوّار در بیشه از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکین یافته سایه سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و دشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مبذول میداشت سبحان اللّٰه ع وزیری چنین شهریاری چنان * فردسب مپرس که چرخ ازچه سفله پرور شد * که کام بخشی او را بهانه بی سبب شد قضارا قافله از ان بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مهیا بود گشته بود و دران دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش سار بان و تصدیع بالان از خاطرش برفت علفهای سبز بهر جهت مهار چریده و در کم مایهٔ فرصت فربهی آورده رو به بیشه نهاد و روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید که در قلمروی سلطان شتری همانا گسسته و از تعب بالان رسته مسکن گزیده ست و دران کشور غزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوه و درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول میفرماید هیچ دستی نمیماید و هر چه بذائقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او در مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که چنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر مدتی بدین منوال زندگانی نماید هر آئنه در کمتر ایام بستقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و تکبر بدماغش پیچیده و اعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب بامالک خاصه دراز کند و ان وقت مداوات او جز با جلاء موطنات میسر نباشد و فتنه چشم باز کرده را باز بخواب اندختن محض و شعار صلاح و دولت در انست که ملک باحضارش فرمان دهد و بوساطت از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و بهبندگی خود تکلیف فرماید اگر او بر تنمونی باد شاخ ای زنجکرده ای آگاه کنند

طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آورد و در سلک ملازمان منسلک گردانیده مشمول
توجهات فرمایند که انتظام عمده را گردیدن بجناب دولت او مصلحتهای عمده است و موجب فرصت شکوه و صلابت
در ملک و اگر در غرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ عبودیت و مسلک مستقیم
متابعت انحراف ورزد و هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال
او بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته با طفای نائرهٔ شرش باید توجه وافی گماشت و بتدریج از روی تدبیر
رخنه در بنیان استیش انداخت یا براهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بجادهٔ نافرمانی
فرمان رهایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدن است و خود را در مهالک عدم سرنگون انداختن **بیت**
خلاف رای سلطان رای جستن ۔ بخون خویش باید دست شستن ۔ ملک را رای و زیر دانا تدبیر حسن
انقیاد با حقارت شتر فرمان داد و روباه خود مشغل این مهم شده بکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت
در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون خموش را دید شکوه فرمانروائیش بر و کار نکرد و
از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث
خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته بار روباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اقوال
و اعمال تو مبنی بر خیر خواهی و دولت سگالی ست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف
قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده
آگاه دلان معنی شناس به بزرگ گوهری ما راه میتوانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را ازین
سعادت نصیبی نیامده شتر بجثهٔ هر قابل آن نبوده که بشرف ملازمت مشرف گردد و او را نخست بمجلس آوردن
از دائرهٔ صواب خارج بود و لاغی با کلمه هر اشی درویش جاه داشت اکنون بیکبار دفع شدن غره و در سرش
افزود و همی گوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدست آمد و فساد بدست افتاد روباه گفت ملک را زین
معنی غافل نگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قویست و از کمی نهادی تابی و گردن دارد اما بحکم
کل طویل احمق از چاشنی خردی نصیب ست ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد
بکشد و باین تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را زیر بار فرمان
ملک کنم و در حرکت بندگان فرمان پذیر بد و زانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع و دمان صحرا می گشت
و بکمال طرب و عیش زندگانی می کرد و روباه پیوسته طناب خداع در گردنش دراز کرده بواسطهٔ آن پیا

در آورد و از کمین میدانست و قابو می جست تضارا روزی شتر از روی حرص دانه مذکوره ترین اطعمه گردون دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد و ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت و بزخم ابلی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول می کنی در و باه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جای کردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز نجمانی چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمد اما در نیولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت بآستان عزت ملک می نهم و بسایه عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم را بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان مهلکه متخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب و قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داد و گردن در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمی گنجید و شتر را فرمان داد که بخاطر جمع روزگار میگذرانید در صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در راحت خدمتگزاری دامن کشکداری قیام و رزد چون روزی چند بسر آمد هزیم کشان سرکار ملکزاده گیلان شتر مهار گسسته در صحرائی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه که متکفل این کار بود بران واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوانان عرصه نقاب از استماع این قصه بر انداخت و روی دیگر چون هزیم کشان در انصر آمدند بآنها گفت که بی سابق خصومت بنا کار بکرسی عناد نهادن و مبارزه ابواب مخاصمت بر خود گشودن اگرچه گرد غبار فتنه بودن همانا از شرف ذات طبع نا شایسته پسندیده تحمل آنست که شتر را باز پس بخدمت مالفرستید و از گفتن خون بیگناهی چند اجتناب نمایند والا اگر انتقام ما این بنوده آماده پیکار گردیده تا هیچ جانوری در ناحیه پهلو تهی نگذاریم و از نیستی دست باز نکشیم هزیم کشان از

گفتگوی شهر رانده موش که اصلا بدو نسبت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانید ملکزاده سخن
موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش آمد و از تندکاری و تکرار این مقدمه ملازمان را ممتنع گردانید چون این خبر
بملک موشان رسانید ندبر سبیل مطایبه و مشاوره باروباه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال
اینهمه استخفاف بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا رای صواب نمای بدان راجع می گردد که سران لشکر را طلبیده آشته
سامان این مهم بوجه اتم نمایم و براق بیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه کشایش گردیم و زیرکانه رای خود را
ضمیمه مکر صائب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر
خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و راندک فرصت لشکری بهتاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب
شمار بعجز اعتراف مینمود بدربار گاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد و شمار همه
پر موش شد نخست اصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفائن غنیم تقسیمهای متعدد نمایند
همه را استخراج نمایند این معنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملکزاده بجز کیسه های پاره شده و صنادیق
شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا بر این خرابی و غبن اطلاع دست نداد و چون این مطلب بهترین وجه
سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام
مصالح انهیم و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل
وجه معیشت از وطن برآمده بر سبیل غربت متردد بود بکیفما اتفق از آن راه گذشت موشان را دید که قرعه مراد
بر روی همت گرفته بدان لعب میکردند چون بسکه محتاج بود از سر افلاس تان گریه را بتیر مید وخت خواست
بهر کیف که میسر آید قرعه را از موش انتزاع نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعاب حسرت از دهان
چه میریزی اگر ترا مطلوب هست و میخواهی که علی الدوام روزگار از تمتعات دنیا متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار
کن و بیکبار از آز دنیا و نیاز مستغنی شو جوان آنچنان را فور غنیم دانسته بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت و بوسیله
آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و استحقاق او مواجب مقرر فرموده
بر خزائن غیب بمباشرت داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تحیه اسباب نبرد و جمع آوری
یراق و مرد سپاهی تاکید را بالتمام مبالغت استحکام بخشید جوان بعضی دوستان و آشنایان
خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین چند روز مان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند رفاهیت
و فراغت جز به بندگی ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب دفائن گاربست

نتوان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند این معنی را مغتنم انگاشته از اطراف
و اکناف عالم شتافتند و در کم مایهٔ فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و
ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از سقر خود نهضت
فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبه در هویت در گوش آگنده داشت آواز کوس را گران
خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب
اطفای آتش فتنه و نائره فساد و حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه درین وادی امثال
این مقدمات بسیار رو داده اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موشی طرف مقابله بودن سخت
دشوار می آید و رنیاب نیک تامل کرده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت
معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر از نکمه آتش پیکار را اشتعال باید گزید نیست
ملکزاده بمقتضای مصلحت وصوابدید خیر اندیشان تدبیر فواج توجه بفرمود تا در خزینه بکشایند و بمصالح
ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد بیکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در گنج خانه نقشی از درم پدید
نه بود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دارالمقر خود بر آمد و علم پیکار را بر مدامنت اعداد در میدان
کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال خورشید سپهر را گرفت بمغرب رفت ملک موشان حکم کرد
که نخست لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کار یکه بآنها متعلق ست بتقدیم رساند لشکر موشان زیاده بر
مور و ملخ از هر چهار طرف به اردوی غنیم در آمده از دود دال رکاب و تسمه جلوه و پوست از روی کوس و چلیپان
و امثال آن هرچه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شبانگاه این
مهم عمده را بانجام رسانیده و خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صف غنا ترتیب
داده و چین و سیار بآئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعدهٔ مبارزان بیکار طلب دست
کوشش بکشایند شهنایان ازین مقدمه بر ملک زاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و اراده شبخون ایشان آگهی دادند ملکزاده
نیز فرمود تا چاوشان گوه گیران بپیکار طلب در آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سوار
بسبب نادرستی سلاح و یراق بعجز درماندند و از بی سرانجامی سر بسیه گشتند و سپاه ملک موشان
سر بسیگی غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را زیر تیغ بیدریغ
گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف از هزیمت راه غنیمت و نهشته راه فرار سپرده

وبه بی ناموسی جان بسلامت برند ملکزاده بصد خواری و مهزاران دشواری ازمیدان برامده درحصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش وخیام همه بغنیم ارزانی داشت چون شهسوار مکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون ازدار المرز خاور برآمده ملکزاده از راه استکانت ایلچی فرستاده الماس نمود که این ذلیل عاصی را بظل زینهار در آورده دست از انتزاع ولایت باز کشند ملک موشان باوجود خباست نفس بآئین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنائم جمله رد کرد و گفت مارا از استشعال نائره قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست بلکه باز خواست شتر خود ست ملکزاده اینمعنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلا جل مرصع و مهار ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بهمت عفو تقصیرات خویش پوزشها نموده ملک موشان مظفر ومنصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانیده شتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه و غیر متوقعه سرافتخار باوجود کوتهی گردون بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر بلک زاده در بدایت حال موش را حقیر ند انسته و عداوت او را مکتفی نه انگاشته در انقلاع بنیان حصومت و استیصال دفاع خصم متعهدی شد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و اینهمه مذلت و شقاوت بروزگارش عاید میشد چه اگر اطفای این نائره عناد با آب صلح می خواست بیک شتر صورت می بست و اگر بحمیت دفع معاندهمت می گماشت بیک گربه مهم بانجام می رسید بهر تقدیر بخوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرفت فرو نشستن غبار این بلاد تمکن بر چار بالش امین از گزند اعدا منحصر بشتر و گربه بود چون از جاده صواب بقول بزرگان گفته اند ع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ✦ انحراف ورزیده قدم بر جاده غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجه آن یافت آنچه یافت **مثنوی** دشمن خرد است بلائی بزرگ ✦ غفلت ازو مهست خطائی بزرگ ✦ خرد بسین گرچه بود خرد کین ✦ خرد توئی گر نشوی خرد بین ✦ خصمی کز دم تبر از اژدها ست کین ز تو پنهان بود آن بر ملاست ✦ **سوم آنکه** در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنائی را نباید کشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بازرگان چگونه بود شارک گفت **حکایت** چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشته آداب

از دست داده مکابره را از حد گذرانیده از اندازه محساب تجاوز نمود پدر را از سخنان ناملایمش عرق خشم
بحرکت آمد و نائره غضب مشتعل شده و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت
بجا بکار برده خانه رها کرد و طریق قلندران گزیده خالشکر بر و مالیده را داده بسیاحت و جهانگردی مصمم
ساخت و قدم فرسای مسالک تردد گشت اما از انجا که شد آمد سفر و مکاره غربت کمتر دیده بود و رو بدست
بمنزل نارسیده بعجز در ماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از جاده صواب منحرف گشته بپای درختی
بر کنار تالاب رحل اقامت افگند و بنا بر عجز و درویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قلعه مسافت
گیتی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقا آنها پریان
بودند بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها بر آوردند با آب بازی
و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد با همتگی برخاست و رخت آنها بدست
آورده در جوف تنه درخت بر سبیل اخفا بنشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از عدم فقدان رخت
سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بپژوهش دویدند تا آنکه جوانرا در جوف تنه درخت دیدند بعجز و
الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان اقتراح آنها با جابت منتفی نساخته گفت
تا آنکه غرض من بحصول نانجامد التماس شما بدرجه قبول موصول نشدن ممکن نباشد آنها گفتند که
اگر انجاح کارت بر سعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بحبالت
و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای مراسم مناکحت بمعاشقت و مصاحبت من
راضی گردد پریان گفتند ایجوان آفریننده مطلق از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء طین
سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیما بین چگونه عقد موانست صورت می بندد و آتشی نهاد
را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت می گیرد از ین آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ
دشوار تجاوز نما که وقوع این معنی اصلا صورت نه بندد جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر
تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانیده یکی را که نسبت
بآنها در حسن و جمال افزون تر و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را بسلیمی کنید تا رخت
سه کس تحویل شما بکنیم پریان بنا بر عجز اقبال انمعنی نموده از ان پری دفاع نمودند آن بیچاره بواسطه غلبه
همجنسان و رقیقان خویش و مقلا شدن به بلا صحبت نا جنس ملول و اندوهگین گشته چشم بر آب شست

آنها پوچوهات دلتسلی دلسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین مدقوم شده باشد علاج چیست و ما را درین امر چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم تو چه سود کنی القصه جوان آن پری را بدام خود آورده رخت دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پرده مسکین پرند شب بخانه آورد و بلباس فاخره و زیب و زینت هر چه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایه حیات دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی یک لحظه از نظاره روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشته سائر تعلقات گسیخته از جام وصالش باده کامرانی و مادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساختی بیت ساقی نور بباده برافروز جام ما * مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما و در ضمن این نغمه بآواز حزین و لحن رنگین چنین سرودی بنظم کشیدی بیت صحبت پری نیز باجوان رام شد و قدم بر جاده استیناس و سر براه اختلاط نهاد تا آنکه پس از مدت تمامی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات و وحشت خرق شدن گرفت و باز نان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانه پرداخت جوان را بیم توحش او از دل برخاست و از مصاحبت و موالفت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت قضا را پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش او بغایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل وجه قوت و تدبیر و جه معیشت به تهیه اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در حین غفلت مکانیکه رخت پری در انجا مدفون بود نشان داده سر شتابید و تفویض نمود و در وقت محافظت رخت و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده با توجه بر کاب بارگی تردد نهاد و بجستجوی روزی راه بادیه غربت پیشگرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدد هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تعصب اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی و دایه بران تعین کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن دل و جان را پرده و اثر بر شعله شمع هموم سوختن پسند دل را قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت لایزدی طلوع نماید از اتفاقات تقدیر پری غسل کرده گیسوی عنبر بوی خود بگوشه مقنعه پاک میساخت و دایه بر حسن عالی و جمال لایزالیش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود و پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال این قدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر او را بلباس

خود میدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه از اماکن متوحش
تخته تکوین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تمام شاکنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی نخست را
که شوهر پنهان کرده است بیار تا سخنه بپوشم و جسمی بتو نمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد
دایه را سخنان ابله فریبش از دائره حزم و احتیاط که لازمه عقل و قیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست
و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد
بال و پر بکشاد و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چند انکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند
و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید باز نگان پسر چون از سفر حجت نموده بخانه
رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه دل شکسته
بال توان بخت و مانند پری زدگان در حیرت که مجانین در آمد و از کوی خسرو آواره گشته از جمیع تمتعات
روزگار و نوائد زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن [illegible] رسیاط دانش گرانمایه گوهر را به دایه نمی سپرد و او را
بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر او بار بر فرق روزگار چو وی نمی بخیت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمیریخت
و آسنجان شاهباز دولت را از دست داده سر گردان بادیه نکبت و شقاوت نمی گشت **چهارم آنکه** چون
بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غلبه عاید گردد از انتقامش مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید بود
تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید نهاد و شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود
شارک گفت **حکایت** رسامان رسوم استمرار و طراحان نقوش اخبار بدین حکایت بدیع را
دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرمانروائی بود و حب جواهر در دلش مانند هوای
مهر در سر ذره جاگرفته و نظاره یاقوت رمانی چون نشئه شراب ریحانی طبعش را طرب انگیز ساختی و
لعل و گوهر را از لب و دندان عرائس یاقوت رخسار غیرت تر انگاشتی از این رو میخواست که هر قدر جواهر
در کارخانه خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مدنظر داشته از تماشای خصائص هر قسم جواهر آلات
فرو نفرو جدا گانه تمتع بردارد و مشتغلان امر حراست و متعهدان تفتیش و تفاوت و حافظان از مرکزت متحمل زحمت استراحت
آن از خزائن بر سبیل دوام نمیتوانند شد و اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمه آنست مصدر لغزشی
بوده مستوجب عذاب و عتاب می گشتند و این معنی مورث تبدیل مزاج و منهج غبار غیظ ملک میشد
لهذا بواسطه آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد فرمان داد

تا زرگران ساقری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوه گری صیقل یافته اند نمونه ماهی
بعنایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب نظاره است کرده جواهر نظیر و لالی دلپذیر که انتخاب
و خلاصهٔ خزائن سلطان و سلاله خاندان بحر و کان بود بران نشانیده آبروی ابجار و سنگ و معدن
در جهان افزودند چه ماهی یکی کنج بقیاس کرد شجای پل در کیسه اش همه یاقوت دو رو بود و بجای
درم و دانش همه از جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفته شکل هیئت اش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر
بر ریگ خفته و کان در خاک شسته و کمالات گوهرش حوت گردون را در دولو نجالت نشانده و ماهیان
کوثر و تسلیم را عبد و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شاری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از انجا
که بوالاگوهری خویش سکندر دولان را می فرمود حاجت بچشمه خضر نداشت القصه آوازهٔ اش چون
صیت نوال بادشاه با تصاحی عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه آفاق جهان رفته و در دے
در فن خود استاد و در هنرداری پر استعداد که طلای خورشید گرم از بوته سپهر میبود و لعل را پیش از انکه
به شمشه معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف نیامده از پشت نیسان میبرد
و ماهی سپهر را از هفت بحر اختصر بر گرفت از حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافته بجهت استکمال
پیشه سیر قدرت و اظهار اقتدار در شیوه وزدی داعیه برون ماهی بخود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی
جزم بسته و در خم خانهای توجه جولان داده پیرامون قلعه خسروانی را بالطناب تدقیق پیموده بمکان کمین و محل
در آمد و موضع مدر رواز قرار واقع بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب شاور وان
ظلمانی گرد آفاق فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور بر دور قلعه گردیده
از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران پژوهش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدارباش
بلند یافت و هر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت و منتهز فرصت
به نشست تا آنکه راز دل شب بر روز آمد و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم نثار
بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا کوش بر سر کشیده گاه
بیدار گے غنوده چون صدای کر از میان خم بر آید فریادی کردند و درین هنگام و زد قومی
و غدغه بر زمین خوابیده و پاسبان مار به شکم راه رفته بپای قلعه رسیده کمندی در از چون زلف
نیکوان پر پیچ و تاب از میان واکرده بر شرفه محل انداخت و به نیروی کمند پاسبان غازیان

دار باز بقلعه برآمد و هم‌چنان دست بحبل المتین کمنده زده از بالای قلعه خود را بجولانگاه خاصه نهبره‌ای نزول
بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان
بیدار سر شب از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن بام چهارده بان رسانیده و از زمین
بر آسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده و پرستاری پری شمائل کف پای همایون بادشاه را بکف دست
که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بخیتی و چابکی اندرون درآمده بسایه پرده پنهان
شد تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب
رفت و زود باهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد
چون لحه بگذشت بادشاه پهلو بگردانید درین محل مزدور نهانخانه تنها از بیرون جست و ماهی را از
زیر سرش بدر برده بهمان دریچه نخست براهیکه آمده بود از قلعه بیرون شد و آرمیان کشکداران
بیخبر بهوشیاری برامده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن
صورت نداشت و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود زود انا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که
شب از شاهد روان ظلمت بحجت شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا و از رو کاری نساختن
ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از بقای خود دست بآب فنا شستن است زیرا که احتمال دارد که
بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص تبقدیم رسانیده و بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب
حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی دام بلا گردد و قطع نظر ازین اگر درحین تبسم صبح که هنگام فتح الباب
روز ست دروازهای شهر بکشایند و در روز روشن این قسم ماهی را که در آفاق جهان روشن تر از ماه
بیرون بردن از دائره مصلحت بیرونست پس از راه فنون طراری جدی بکار برده ماهی را در مقنعه
کنیز بادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مرده طفل تصنع و کفن پیچیده و از خانه
گلفروشی حمائل سپید برداشته براه نهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه
بلند کرده بر دروازه شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و در نیوقت و مساز نوحه از بهر چیستی گفت
مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی و سوخته فلک و دوار روزبون کرده روزگار جفاکار پسری داشتم بسان طوطی گویا
و مانند گل مطرا سخنان شیرین گفتی و پیچه عندلیبی کلبه ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر مرا گل گل شگفتا نیدی
امشب بعلت دانه چیچک درگذشت و مرا مبتلا دام آلام ساخت و لاله داغ حسرت و غم بردل نهاد

چون از سر انجام تجهیز و تکفین او بمقتضای رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم خواستم که در نیوقت او را بعهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بجوانمرگ خویشان و اقارب بسپارم کیفیت بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب نیش طعنه نزنند اما همی علاوه بخم نگردد و در مصیبت واندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای طینت اصلی لبسان سگ عفصف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چه متوسفلگی دروازهٔ حصار بحکیم شحنه باز کردن گنجایش ندارد و تا حین تبسم صبح بنشین و ازین فریاد بیهوده دم درکش و بعیش خواب نوشین مرا بی حلاوت گردان فاگر یک فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغزان نفیر زن و زود آه سرد از سینهٔ گرم برآورده هماجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه بلندتر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش بکشادند و بواب توبیخ و تهدید بدر و منفوح برداشتند و زود عیار و طرار و مکار و عجوز داالحاج در آمده لجاجت آغاز نهاد و گفت ای سبکساران ساحل تعجی بر مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین و درد مندان که حرارت غم در کام و جان دل دارند بهر پرهیز در بانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بکشایند از چنین بلائی مبرم رهائی نیابند و از نوحه و فغانش تمین بوده حلاوتی از خواب شیرین نبردند ناچار درحصار بکشادند و آن کیا در ابیرون کردند اتفاقا طراری کامل عیار و دانای دهور سرقت دستاد طریق مسابقت با فاحشه عقد محبت مضبوط و رشته موالات مربوط داشت بحکم سابقه استیناس شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی بآن بضعه بیدار گشته بود چون آواز نوحه کاذب صفا گر از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلا تحاشی از دنبال دویده پیش از انکه دروازه به بندند برسید در بانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مرد یکه اکنون بفریاد فغان از دروازه بیرون رفته برادر نیست پسرش که طوطیان شکرشکن را هنر نطق بیاد میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی به فسحت آباد عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر دهم نهاد میرود تا در امر مصیبت و سر انجام تدفین با برادر طریقهٔ مراقبت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد و بدنبالش شتافت و زود اولین رهست بمزار گاه رفت و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب دار برآمده و چوبی دیگر و جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا بسمتی فرار رفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته مطلسم وار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بیرنج و تعب پیدا باشد زود بنالرود و قتیکه او بخفر دزدان

سکون فاور آخر رای مهمله یعنی کند بدن زمین را

و در فین ماهی اشتغال داشت و درمیان دو ها آمد و فی الفور بران چوب خالی بادمه کشست و زد اول
چون از هم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه
بردار چار می نیز آدم یافت از معاینه این حال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت منکه همین لحظه یک دار را خالی دیده ام
اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر دو لحظه نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت نسیان گشته هر قدر
حیرت مه طبیعت و زد اوّل مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل مراتب تحقیق دو باشگاه فتن گره از روی کار همت
برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دانشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده
بیابد و دم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود و زد
ازین واقعه حیرت زده درمیان بایستاد و باز بر دار یکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را یکساعت بخوبی
قائم گرفته و منفذ دم و مسلک نفس بر و مسدود ساخت این جوان کامل هنر بران گونه حفظ دم و حبس
نفس و ثبات قدم ورزیده بود که ستّ با به افلاطون را حرکت شه پائش در یافتن از اندازهٔ امکان خارج
مینمود زد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر
الحیل نیچه شمشیری از غلاف کشیده بغل کشا بر صورتش فرود آورد ن کامل هنر مو حرکت نکرده آنچنان
که گشته بود ضرب شمشیر بر داشته اصلا از خط ثبات تجاوز نمود و نا چار زد خاطر اندیشه پرداخته از توهم
تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او باز دار فرود آمد و بدان محل رفته
بخفر زمین پرداخت و های مرصع را که آوازهٔ گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورد و بغایت
محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرین نها گفت و از انجا برآمده در موضع دیگر نهاد
و بگوشه فرا نشسته زخم چهره را قائم بست چون ماهی روز از بحر تحتانی برآمد ساحت جهان را از اشعاعت
جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانهٔ پخمن آمد روسپی چون زخم تازه بر روشن
دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سر رشته راز کوشیده در کوی حقیقت بار نداد و این
رمز را اصلا بالسنه شنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون نفس برمیار و جراحی بدست آر که بجهت التیام
این جراحت بمرهمی اعانت نماید روسپی سائر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش بودند طلبیده شرح
که درین مدت دراز که هنگامهٔ شاهدی گرم دارید در جرگهٔ مشتاقان شما هیچ جراحی بهم می رسد گفتند
گر شمه سنج از راه ناز نجم و چم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر استاد و در شیوهٔ خود سرآمد

هر شب مرهم امید بر جراحت آرزو میگذارد و پیوسته بالتیام زخم نهانیم میکوشد خاتون اورا مشمول توجهات
و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا تازه و جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده بر پرده و استعمال
جوان آفرین گفت و بعد او اشتغال شد و دیگر ماهی را از خوانگاه خسروی بدر برده بورودی بجهت اطمینان
قلب و ابراز مراسم احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و کوششی که
در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از ان دزد خمار رچون عنقا نشانی پدید از نیست آتش در نهادش
بگرفت دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بکردار مصیبت زدگان ملول
واندوهگین مراجعت بشهر نموده و پشت دوتا از جفای فلک دوار بکمال خسران و خیبت در گوشه بنشست
و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای
محال و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد
برده هر که بدست آرد و بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و هوای دولت بدام مراد آرد و شهر و خزان
مال و اثاث بخت برخاسته بباگاه خسروی شتافت و بذریعه شحنه با انجمن جهانبانی بار یافته بخست بقبل زمین
در آمد پیش کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بصورت
آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهانمطاع بنفاذ رسد که بهر جا که
بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که بر سم هیچ کس سنگ راه نشود و احدی واسطه امتناع نگردد
بادشاه شحنه را باغانت و امداد مامور گردانیده اورا مطلق العنان گردانیده رزدران شهر بکوی و کاشانه
گشتن آغاز کرده هر جا جراحی را که در گرمعالجه و مداوا میدید بدبنالش شتافته بر حال جریح اطلاع
میجست تا آنکه روزی اهپای جراحی سرزده بخانه آن فاحشه در آمد حریف را دید برسند دولت ملوکانه
پادرا رکشیده بترجع اقدام که اقلح ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمی نیز بدو بهی آورده باندمال
قرین شد بجرد دوچار شدن زبان بشکایتش بر کشاد و گفت هزار آفرین بر چوتو طرار سحرکار که مادگیتی بوجود تو چنین
فرزند کامل هنر نازانست بی شائبه تکلف در فنون دزدی و شیون طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا هنر
و هم سر اسمعیل و چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه دزدی از جود تو
والا گشت آری هنر از کمال ذات هنروریا به اعتبار رسد و جوهر هنر بمین دیده وری جوهری قدر و قیمت
آرد و اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریفت می برد

آن عیار بالادست چون دانست که حالا بغیر از جادهٔ پستی گام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله والمنت
حرفی نفاق و بدی مرتبه بعضی دزدان کامل و شعبده بازان دهر ۱۲
که مثل تو استاد و چابکدست کامل فن را کفش ادب بسر عیاران پرکار طریقت طراران که بکاخ سپهر
برین زوبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسهٔ باز درست مهر بروز بان تحسین کشاده و نقد بیزم را بر محک انصاف
بالغ برآورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت ۰ لیکن مروت و مردمی اقتضا آن می کرد که تا بالقیام اهل آمده
زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان می دادی تا عود بهدایت
بخت و راهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصواب دید تو ماهی را نزد شاه دریا
میبردم اکنون چون نه انچه شایان مردمی و شالیستهٔ اهلیت باشد از تو بوجود آمد چکنم جز آنکه گردن را
پیش تو مانند مو باریک سازم بلی جوهر من ست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در شیوهٔ طراری
منصور دهم زمانه از خون من دار ارغوانین ساخته تا چار برخاست و بدو شاد وش اجل در خدمت سلطان
شتافته ماهی را در خون خود بشنا آورد و بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت
را بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویدا ست که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و
بلیهٔ مکافات شب رو اول امین نبوده مقرر در محفل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال از ان کوتاه
می بود مقرر میساخت هر آئینه خرمن هستی خود را بآتش فنا نمیسوخت بیت چو بد کردی مشو ایمن ز آفات
که واجب شد بطبیعت را مکافات ۰ باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندار شاه را بجادهٔ مقصود
چون کار ساز حقیقی خواهد که هم بنده تا اندازه دعوی عنایت بکفایت رساند بدانسان که مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد
مواد مآرب و اسباب آمال از بهرش مهیا میگردد و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان
سریر آرای کربت و وحشت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بکشاد و در هوای سعی
بال توجه پرواز نموده و در سر هوای جستجوی جادهٔ مراد گرفت و در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش
از بس سبزه بهار رنگ طعنه برینه می زد و دران مکان جنت نشان دو برادر بودند بحمیت فیصلهٔ قضیه بحومتش
و رفع خصومت منتظر او نشسته بامید آنکه مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند ۰ نظر بر چار سوی
تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و
منشای مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمی گرفت یکی کهنه دلقی پنبه زده دوم متکای
ریسمانی سوم کشتی چوبین چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود

و در نظر سواد او بار و اسباب افتخار می نمود اما باعتبار معنی چهل خانه گنج قارون نسبت بآن بجای نمی ارزید
و گنج باد آورد چون با قیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدری نمی داشت چه ازان دلق اقسام امتعه
و انواع اقمشه از نفائس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر
هر کس هرگاه می خواست استنباط می توانست کرد و همچنین ازان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر
شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف فیروزه رنگ از نتائج بحر و کان بمنصهٔ امکان جلوهٔ وجود می یابد
بمجرد تصور مستخرج می گشت و ازان کشتی که مالامال رحیق آلای نامتناهی بل لوریای رحمت الهی بود از ماکولات
و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته
بی تعب انتظار موجود می شد و نعلین و رطی ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بود و دوم از باد سیر
نیز که هر که آنرا زیر پا داشته اگر از مشرق ارادهٔ مغرب می نمود با اینهمه مسافت بعید در طرفة العین
بمنزل مقصود فائز می گشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ نشاط مراغه پیرای انبساط شد
و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و ازانجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درین وقت که مهمی عظیم
دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح
دولت در انست که آن اشیاء غریبه را که یکی ازان در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دائرهٔ امکان
خارجست ازان جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز
گردی اگرچه باوجود منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار همچنین آلای غیر مترصدهٔ الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان
اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون می در خم
جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده
بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیر باز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جملهٔ مغتنمات
انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی دیر ناب تامل بکار برده گفت ای عزیزان
چندانکه درین باب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل می زنم خوب ترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که
دو چوب تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب

بجانب مغرب رها کنم و اشیا را با عتبار مسافت بین الاثنین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از نیمجای وسط بیکبار دست بر دسته زده بپستی دود هر که تیر را دورتر بیاندازد و چیزی از انکه مرغوب طبعش گردد نیز حصه تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقیمانده بدو ارزانی باشد آنها نیز باین معنی راضی شده تن برضا دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور طوق در بر کشید و منکاثر در گردن تحامل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن بهرور بانو است برسد بفرمان قادر جل الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازه مصر مینو سواد بی قید رسانید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد نور دید و طوطی همایون بال چون فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید حاضر آمدن **جهاندار شاه ببارگاه پدر بهرور بانو در لباس خاکساران** چون جهاندار شاه بشیوه رندان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسیده خواست که باندرون در آید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار رفرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هر گاه غریبی از جای دارد پادشاهی آید اگر همه فریدون فر باشد او را نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض داشتند آنگاه محفل خلد طراز خسروی می داشتند گیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهره آن راست رو عرصه عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری او ضاع و اطوارش را ممتنانی آئین مسکینان یافته و ستاره شکوه و فرنجابت بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مقرر که رسیده دیار ست از کدام کشور آمده و بچه کار و از دیار این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بگزارش قاعده دانایان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس رشک ارم و نازپرورده مهد دولت و اقبال از انجا که کارها در گرو تقدیر ست بمقتضای سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل مرمن گشت و هوای خدمت اینجناب خلافت مآب در سر افتاد ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر ☆ قلندری را بر شاهی مقدم کرد

از دولت فرمانده‌ی دل بدداشتم و رنج راه تعب تردد بر خود آسان گرفته با حراز این سعادت غیر مترقب شتافتم الحمد لله والمنة که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست داد پس از تکمیل هزاران شدائد سفر دولت بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون اگر عنایات واسعه و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید بیت جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد کرد جان خسته دلان سوخت در بیابانش ۰ باد شاه حروه بین خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شائسته از زبان دُر بیان شاهزاده اصغر کرد بر قاعدهٔ قانون شناسی و آداب دب دانیش مطلع گردید دامن رسول در آورد و نامه منی بر قاعدهٔ خلت و صداقت و گزارش پیغام و صلت بهرو بانو برخاطرش عبور نمود از شگفتگی باطن و شیدائی طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس بهوی که خر سند ست لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سر بسته را بعرصهٔ شهود آرد و لاجرم به بیگانگی شده دیده و دانسته بر و نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر برانند که بواسطهٔ گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر استعین حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سفاهت بر طبع نارا ستش غالب است پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار و دلاطبع رو داشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانه روزی او کما ینبغی خبر یافته بی کم و کاست روز بروز بعرض واقفان تکته اسرار جلائل خسروانی و عالمگیران پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده و دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند **دو چار شدن جهاندار شاه باهر مزگه وزیر زاده پدرش بود و استشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش**

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکساری خرسند گشته و آئین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غربت و انسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آواره گشته با سکینه و بنیوائی چرا ساخته و بچه مصلحت این همه رنج و صعوبت بر خود در جهت انگاشته هرمز بجمع

زند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ✦ بی حفظ مراتب حرمانی نیست غیر خود را در میان نهاده گفت کز فرمانده این
ولایت دختری دارد بهرو رانو نام چه دختریکه تا بندهٔ اختر سپهر حسن و از زهره در دریای جمال مهر جهانتاب
ای ظاهر کرده
از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون هاله
در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از بزمگاه خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور
شتافتم اکنون جنون و بال جان شده و جان چون شمع بر آتشش دل گداخته و سامان کار اصلا
پدید نیامده و رائحه امید بمشام دل فائز نگشته و از ناسا عدی بخت جام تمنا یم پر از می امید نگردیده
زیرا که آن ترک ستمگار و شاه مهر بیدار چون من صید لاغر بفتراک لبستن عار دارد و با سین خاکسار
خاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شانش دلبری می داند قطعه گداخت دل که شود کار جان تمام
ای حصول آرزو نشد
و نشد ✦ بسوختیم درین آرزو می خام و نشد ✦ بدان طمع که بستی بسوم آن لب لعل ✦ چون که در دلم افتاد هیچ جا و نشد
لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی تعنی بدام تو آید بحبت آنکه مدتی ست که با دل نرد عشق تو میازد
ای بهرو رانو
و در عرصهٔ هوای گلگون ارزوی تاز و ند انم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت
را آن ماه در خواب دیده اکنون بفرماکه از مهد اقبال بر جادهٔ اوبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر
گدائی چسان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در وقعه نخست از استماع
مقید شدن بهرفروز مطرح عشق بهرو رانو و مبتلا گشتن دلش بنجم صوبجان طرهٔ آن حور فریب و لاف گرفتاری
زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن با آتش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش
پرگان
در مزرعهٔ دل جانان سبز شده از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انفراش پذیرفته تسکین یافت
و همرهان در خلوتکده راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهرو رانو بهوی آنکه شاید با و صبا
رائحهٔ جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده بآئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل
آتشی افروخته خاکستر طلب بر چهره مالیده و رنق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت
جگر از پرهٔ دیزن همفت لای چشم و دامان حال می بحبت و از اشک گلگون رخشان چون لعل بدخشان مژگان
سار شک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می ریخت
و روز و شب مونس تنهائی و رفیق همگام میبود اکیش خیال و دست بود و همواره آندوی خاطر
و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او تواند بود باز گوید تا نفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند

بحر ملوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان نبود لهذا گاه بگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیش رکبتی و
از اندوه و ملال و سوزش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پذیرفت اهم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانه وار ببال دل بر شمع بیقراری جهاندار شاه و پرداختن نمودن در چمستان دلدهی و دلداری و حکایات در راندود و داستانهای عشق آموز از ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده

را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملالت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز
در آمده گفت ای سرور تعاشقان شیدا و سرحلقهٔ بیدلان دانا آزین که روزی چند از بهارستان امید
بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ بوی مراد نمی پذیرد خود را در گوالم و تشویش غم
فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بمگیار فرد مسلسل ندائی که صدای لاتقنطوا من رحمة الله
در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت بنسیم مراد خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بآب امل خواهد رویید
روزگار این رسم کهنه است و زمانه را آئین دیرین که نشئه لبان وادی تمنا را نخست سرآسیمه سرانجام
یاس سازد و چون سرآسیمگی و دلهی باقصای غایت رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات
داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را
احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون
افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که باجرای هر یک کار رستانیست خرد فریب و
صعوبت و شدائد که در طریق پرنشیب و فراز عشق بآنها روبرو شده از استماع آن زهره مردان رستم دل
آب شود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف
آورند بعد از نوائب بیشمار و عوائق و متاعب بی اندازه بمراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت
ای رفیق دلنواز مونس غمگسار من می خواهم که بر حقائق احوال آن باده نوشان مشعبذهٔ محبت
و جادگان خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شدائد و مکاره که آنها را درین راه
پر نوائب روبرو شده آگهی بخشی و باز از سیه چال ناامیدی بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن
بیان کنی طوطی حکایت رنگین در حکایات دلنشین و افسانهای عاشقانه که طبع باستماع آن
راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد و سیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده

اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و اتمام از نامرام هر شب داستانی دلپذیر
و افسانه بی نظیر که افسون دل دیوانه مریم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین لکنیز مرغ
بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد داستان جلوس ملکزاده فتن بر
اورنگ جنون و لوا فتن طبل شیدائی در عشق مهربانو آورده اند که در شهر فتن فرمانروی بود
فلک قدرت که سپهر برین پایه سریر اعلی ابوالمعالی خورشید فاخته حکمش را چون بندگان بروش نهادی پسری
داشت فتاب سیما پیرایه جهان گشن سبزه نورس تابانگی دمیده و گرد رخش خط مشکین حلقه حلقه بر گرد باده گلرنگ دویده قدرش
نهال تازه در چمن شباب رسته و چهره بخشش ارژنگ روزگار آب اقبال شسته مثنوی
بآزادی خلایش سرو آزاد و دولعلش از تبسم در شکر ریز مدعا نشش تکلم شکر آمیز بخنده از شرمساری نوبر سیب سخت
تمکن از سطوت پشور میریخت بمقتضای شیوه کشهریاری آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید
پرداختی و همواره بشکار اشتغال انداختی چون بعزمت تسخیر نخجیر بر اشقر باد پاگران رکاب ارشدی برآمد چرخ
از سم تیز رش مانند گوی بر زمین آمدی و چون چرم گوی بشست قرین ساختی شیر گردون پیایش افتادی
روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدید گشت ماکشتیبان پاسبان لؤلؤ
نگر ده از آمدن کشتی باسی ملاح استعلام نمود در زمان بختی بتماشایش متوجه شد چون نزدیک تر آمد
دیدند که شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر بر قیمت دران تعبیه گشته و درخت گرانمایه بعمت پوشش
بکار رفته و فرش عالی حسن تهیه پذیرفته نوگونی بالا لیست پرنیان بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت
قطع منازل مینماید و در سه ماه و چهارده سالگی چون بدر منیر منور باهزاران زینت و فروسان آفتاب
یک تنه نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده ابرو دو سایبان عنبر بر تارک عبهر بطناب نا گسسته
بشست نگاه گرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد و دلبند طرفه تا بدار خورشید جهانتاب از فیروزه حصار چرخ
بتعیدی آمده مثنوی تازه روی چو ماه بهشت * کش گرامی چو باد بر سر گشت
همه سروان خاک و اوراز نور * رسانیده چو برگ گلی که تر باشد بدو برگ آن گل پرازشکر باشد
که خفته بود مفته در خواب او نفته بود * آب گل خاک و پرستانش بگل کم نبذیر دستانش * ملک زاده
بطرفه تماشا میر نگاهش مبهوت شده مانند ماهی بدام طرب شتافتن آغاز نهاد و کشتی بسان باد بر روی آب
گذشت از استیلای آتش دل چون خاک بر ره نظر بیده خادمانش گر نفتن ماهی مشغول بود و نمیدانست که

آگاهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انکاشته هر صورتش گلاب گرفتند
چون فائده ازان پدید نیامده آسیبی بو تصور کرده بدانایان التجا بردند دانستند که پری رستش زده و چندان که خرد
بگرد چاره برآمدند ره بجائی نبرده در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و حالش اصلا تغیری راه نیافت بلکه ناقابل تغیر
میشد لاجرم رای همگنان براجع بجنونش گشت ملک زین معنی نهایت متالم گردیده رجوع بطالفه فلسفه حکما آورد اگر
حکمت کیش وفیه دانش اندیشش نیز برآئین اشراقیان و فوزانیان مشائیان از کار خانه معقل کارشناس استمداد نمود اما
نمود ندا اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان حالش بر اسباب تشخیص بیحاصل
در گل نیافت آری ع ورد عاشق فشود نه مداوای حکیم همچون از هیچ چاره کار ندید نیا مد جمهور حکمای دهر دانایان
پشت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک را از غم فرزند دل سان دانه سپندبر آتش ایس بسوخت و از حمیت
استعلاج بیطاقت شده مداوا دادکه هر کرا این بیماری بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن
بدو تسلیم نمایم و در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد و هر کس بقدر بضاعت خود دست تمنی بدان چاره کرده دوا
سلوک چاره پردازی شد پسر زیرکه از عهد طفولیت با ملکزاده در بیمارستان بود و بهمه حیث نسبت محرمیت داشت
برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بستر قتلش رسانید دید که گونه گلشن رنگ پریده گشته و بر در حجاب دهان مهر سکوت زده
با خویش قرار قطع میگانگی انداخته بر فرش بنون پهلو میز ند پسر زیرکانگشت تفرس بنبض حالش در یافته حجره را غیر پرداخت
و چون خلعت استفسار احوال موده گفت که سر بوشش حجاب از سر طریق را زبر داشته تا فی الضمیر خود را در میان نه کرده دلت ناکوکت کدام
گمان بد بری کا فر کیشش خورده و کدام ترک تگرگ متاع هوشت تاراج برده اگر زهره و چنگ است از آسمان معلوم تو زمان بزهره بنوش آرم
و اگر پری جمال پرواج هوا پرواز گیست با فسونی تدبیر پر شیشه بمرزانت نشانم مثنوی گر باشد چون شرار ده بیشک
چون آهنش آرم فرچنگ * ور مرغ شود هوا بگیرد بهم چنگ منش قفا بگیرد * ملکزاده را چون حرف اشنا بگوش خورد
فی الحال چشم بکشاد و از روح جهین آیت سرنوشت بر خواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پسر فرزانه بگوش هوش
پست بسته گفت زینگام فعلی نهال بندگیت در بن زرعه دل نشانده ام چه بهر چار اندوه و غایت افشانده نا قدر دان
گر کیسه کالبد باشد سزا ز خدمت بنتابم و بهر چه رای اقتضا نماید سر از فرمان نتابم و نکنم ملکزاده از ناز یاری گشت گری
و در سستی تعامل در کار دل شکسته خویش را فروگذاشت و سند ناتوانی بر خاست گفت تدبیر آنست که بهر راهی که دست هر دو
بدامن یار جانان افگنم اگر بسعادت بخت بیدار و صالش میسر آید فبها و الا در کوی جانان جان بنثار کنم پسر فرزانه شکران
فرمانبری هفت کشور ست چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر نفیسه که همراه برده بود و راه بر داشته و دست امید

بجمل التمین بتوکل زده بی آنکه غیری در جناب سرّ عرش مآبش یارا بد غربت وطن گزیده بسیری که بالش زرانده و دان بدآسمان جاه و اوج گیری ترده و بود برکنار آب مانند آب گرم پو بگشت و بحکم آن علم که مورانه نهد بیشه از شیب فراز بدید رنگ آن سکه و دشت نورد بدا صوب ستاره مهیج مسافر خرد آسمان گرفته شد اران صحرا آجا مگذار نجای غذا خم جانان خورده بتن عریان و دیده گریان دنبال ایل بدیان بیشانت بدین نظر پاره از خط جاده طی کرده بود مد شخصی را دیدند از غضب جناح استجال گام میزد و سکیر و کخود را نیز این دو آوارده شکربت گرد انه چون بهمدتمام نزدیک آمد بسر زیر پرسید که چه کسی و چه پیشه دارای تبدیل شتاب بگیا بیر دی گفت مرد ام ملاح اکثر گاه برای مطبع شناهی ها ی شکار میکرد م و چه قوت الطفال عیال از خزانهٔ العاش میدبر م اکنون که مکرزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینما یم سوابق حقوق برین داشت که از خانمان مع دراع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هیز پستیا بس غریب که اگر پرتو نوردی پیش ازین برزمینی گام زده باشد یا بر سبیل بحر مترد د گشته بی تامل و تصدیع بی بسر عرش مرم معلوم کنم که کدا است و کجا است ملکزاده از شنیدن سرخوش بلوغ نشاط گشته رسیدن ایجوان نوزقلیم دانسته پرسید پیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر سر کدین آب یافته باشد جوان ملاح دیرنظر چه بر در یا گماشته گفت آری فن کا ملم چنان خبر بدبد که کشتی بدستیاری کشتیبان رفایت متعجل اگذشته ملکزاده رفاقت ایجوان هنرپیشه ابر کامیابی شکون گرفته جام تمنا لبریز یا فته و امید یافت در طی مراتب تردد بهمنان همدش باشد چون بنده آزاده دیگر در نوشت دید مردی کهول از نو دسال چنان تندمی آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سیدت نرگام دان آغاز کرده در رفاقت ایمان هر سه چنان شد پیچیدند که از کجا میری و مرکوز خاطرت ارادهٔ کجا است گفت از شهر فرخ میرسم و عزم بهراهی شما دارم سرّ دام بجا نه زن خود و استاد و دو پیشه نمای را پا تعداد پیشه من کار تلمانی کند و تر اشاگی مرتبان از زنگی طعنه زند از چوب آبنوسان بعدت شیرین میتراشم که شاهدان خلخ و نوشاد بدمان فرهاد گونه جان نثارش کنند و بدلنگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت از هم خوش سر شتا بند چوب از بندهٔ صیقلی نسبت آن مرتبه صفائی جون سنجل نخسم که طوطیان شکرخای خرد زبان بتحسین گشایند و کارالا دست من که دستگاه بیسیج مهندس ره و نمیرسد آنست که از چوب کرسی میتراشم که عیسی با لجن مرغ دهوا بیرون پرواز آید و کسی را که بر جلوس نمونه داراد جای کند اگر جبه منزل مقصود بر چرخ نهتمین باشد کیوان کردار اروی گرداند و خیشکند ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جانرا بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلند پایه اندر آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد بهرش صبا ساخته و بجلد و پیش سرمایهٔ دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کامل دم که حاجت بتمنا نیشتم و در بیوقت خواستم که حقوق سوابق انعام او ندی ابوالبرکات رفاقت از دست خود اداسام و در غربت براحت و کربت ابتهاج جوی

خدمتی کرشایان حق گزاری گردد بقدم همت رسانم ملکزاده موجود هنرآموز دراین بخار را از جمله مغتنمات انگاشته بر ادراک وصول مطلوب و نیل مقاصد و حصال باید بایل قوی نیات و نیشه اندیشه همواری با پاس از رسوخ خاطر برانشته و پیشتر روان شد صعوبت سفر و شدائد راه بران غایت بود که هرگام که می نهاد ندر نگاه نهنگ بلا می افتاده و هر قدم که دیگر می گذاشت از هر طرف قطع طریق و خونخواران بحر تمامت اهل بخل ازنه بنان بشافتند و روز و شب بکر دار باد و دران بیابان تشنه کام میرفتند ما تنگ راه پیری را دیدند سمن سیر و شکسته قامت و در پای درختی مشت استخوان ازو بر کرگ گلا و با هم نظم داده گویی هر دان میباشد بمجرد شمردن آن مجموع و حساب بیان عظیم رسیم هم پیوند یافته و گوشت و پوست پدید آمده یعنی نظر الی العظام کیف ننشزها بلحما و صوت آن گاو بر اصحاب بنیش عرب ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم فاذا هم قیام ینظرون و الجلال کو یعنی صفتی از صفات خاص ایزد جان آفرین و عقول نمودگار فی الحال بر خاسته با تانگ زدن آغاز کرد و گوئی بین یا با کل شیء حی را بمنهی و ارد و از هیبت چنین حال شگفت تحیرت و رضا و اینها استیلا گرفت از غایت اضطراب نهایت بیتابی چون پیکر استخوان بر بجا خود ساکت ماند نذیر بمکزاده گفت بیغاره پدر بیا بیا شکر این پیر فرخنده را حضرت علیه السلام است که آب بقاء کفش مسیاست تا بحیات بیدار گرده طالع سکندری تو رهنمود که چنین شخصی خواهر و یاران مرگ انگیز و چاه آلوده گشته ما را چاره کار خود از جنبش لب کن و سر بر بایش نه تا باشد که دست توانگیر دغا بخاطر شوم تو تبایی بدیده سازد تا چشم بخت منور گردد و دست مقاصد بدامان افتخار شرف آرا زد مکزاده بمجان که دست بکشاد و بدعا آمده تضرع پیش نهاد خاطر معروض داشت بحضرت جمیع گویند مقصود سیاست نمود بگفت ای جوان مرد منی از رعایت ضعیف شیخ بی نیازی مخواه ما را بجز خواهش مروت چه میکشاید مکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امید وار باش طلسم شکلهای تست با بخشایش ظاهر بینا و بیجانی را بجان شد و کوی شنا و تو حضری دماغ شده را بامید خدا را از پیش خود مگردان و از خیال امنی مستعد گاه نهایت دین مدار گفت من حضرت مسیحم که بر دوی زمین دربرسیم خلق بسیاره از دوست مردم بسان وحش نفور گشته و از آشنایی ناشناس بنای دوستکاری انقطاع گزیده دین نزدیکی پیرزنی است مروانه خدا پرست از تعلقات شنایی بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب دوستکاری ناپیدا راه فشانده از عمر انات تنها فرجسته و بیابان پیمای حوادث ثبات صحبتی مسر گذشته و فتوی صالو بر نظاره سیر شت همراه دارد و هر فرض و سیر تا وقات شبا نروزی بعبادت یزدان پاک بسر میبرد امید است که آنجا بزیگاه و بود خضر اراشیری گذر گردگاه و را بخورد و دستی بر آنجا تنگ نخجیر بخت خفته بدل و قوت طاعت از بخ نمیافت بیکرد نه خدا یتعالی امر آلی عطا کرد که احیای موتی از نان مکس بست چون درین درشت خونخوار عبرآن دیو نبود ابد رجمال امید و شکیبائی آن گم سلان با دیده یقین و مرد نشستان چاره بالش لوگل برگاه الرحم راحمین دفع آورد مرا اتفاق شد آب ابر استخوان امید و ما هم تلاشی شد گاه و پیچین پاشیدم دگاه و بهستو تدبیر ما کنیم عدم بعد مساعد آمده

در عالم اسباب ذریعه روی نمانده جز قطره آبی امداد دیگر ازو نهادن متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دین نگنم
ملکزاده گفتای پیر فرخ پی همه حال بر عجز بن بخشای حضور ار زاد گرم آبی بر روی کار ما آریغی درین غربت بهمراهی
اعانت رنج و راحت ضیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود و قوت قوت تام بست می دهد پیر اعرق ملطفت
بحرکت آمد و بانها در راه رفاقت هر دو استوار شد و هشت پیما جاده گریگشت بسیدان ملکزاده بوادی هولناک
که سکنه دیو اهل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوری پیر زیرک آوردن پری مژاد ملکزاده چون
از ایجا برفاقت کثیر المینت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه دنیشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید
که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش لبسان آب حمیم قطع امعای خود
و مبدم متن کریه بدماغ رسیده درکنار سه سر مغز ایستخوان درختانش مانند فی بسیم قاتل آمود و گیاهایش لبسان ارقم
هلاهل آلود و جنبر از ین عار که بلندیش کند بآتش تشویر شسته و زهر مزاریش غصه که بدندیشیش دهند در نگ بی انفعال
فشرده قطعه چوشیشه پیشه دزد را نهاد رخار خسک چو پاره پاره در وغا نهاد ریگ دانش هو بغا باش در دل ما دو کردم
از حشرات بیگوشهایش هر دن شیر شرزه از جیان هر زنگ عیشی بر دزده باش بر دهای هزار استخوان مسافر ذخیره ها
گران هر زیم دیو بدل در هی که خت ضمیر هر زبا و سر د بتن در هی فسر در دان هر از عائله چنین حال هبل انگیز هوش از سر
ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و صحابا نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و از قصی غایت ترس سیه عرق
از چهره ریختند ملکزاده ازان پر نور پرسید که با نهیه میم انگیزی و بلا خیزی این چه مکان ست و چنین هو لناک چه ست که اهوای
بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جنم بر خودی هر اسد پیر بحقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین
مسکن عفریتی ست از عفاریت بزرگ هبل نام قوی هیکل بد سیات همگمین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را
فرو برده و درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه را رشوی ظلمش ویران گشته و مردم این دیار یا یکسر طعمه این ظالم خونخوار شده
اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی زاد و نیابی الا نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه هر دو
دوری که بود همه تناول کرده باشد فیل گرگ باشای شکنده شیر رینگ رالقمه دار فرو میبر د درین دشت بهر طرف که
روی آری آبادی نه بینی شهر و دیار همه چند دیوم گرفته و چه مهنا نزاع و رشن شسته عبور آدمی ضعیف طلعت ازین صحرا سے
آدم خوار از جمله محالات است اگر وقتیکه وجود آن ناپاک بخاک عدم رسد آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند هما نا در میان ما تو
دانا تری فکری بیندیش و دائی بزن که از راه ما این ننگ بلا بلکه کوه عذاب بر داشته گردد پیر گفت پیر که طریقت آگاهی بود
گفت مقرر چنان ست که دو هفته اول که ماه زائد النور ست طبیعت هبل شکار پرداخته هرچه از جنس جاندار دو چاش شود فرو برد و دو هفته آخری

که ماه ناقص النور است به نوم پرازد و صلا دیده بانگ نهم ابهش خیزان خسپ و با سانی مطهر عدم عنوان فرستاد
اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست بر دیافتن تکن نباشد چون تاریخ شهر بشما آورند الفاظ مهره ماه
در کفچه تا نه سر پنهان شده اهل جهان را در صدد خیبت داشت ملکزاده سلیح پاه را راغره اقبال خود پندا
و میل بیداری اختر خویش دانسته فرصت را فتا غنیمت شمرده و از رفعا بجهت مدافعت آن برگشته بخت استعداد
نمود هیچکس قدم جرات بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود جدا گانه دانسته روی توجه
بسوی پسر وزیر آورند و گفتند که هر یکی از ما بالفعل حصار است که هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهده آن برآید و دفع
غنیم خاصه بتدبیر صائب فرد الفاق دارد پسر وزیر چون از پهلوتهی کردن و خویشتن داری کوشیدن آنها یقین دانست
که چاره ناچار با مرگ دوچار بازگشت از روی کمال تهور در مسالت اتحاد این مهم نمود و از هندست ملکزاده مرخص گشت و
عنایات ایزدی را که چاره کار بیچارگان است و کشتی مهمات افتادگان بیاریگری خواسته بدست امید بحبل المتین توکل
که بهترین وقایه در ماندگان میدان عجز و انکسار است ده بر عرصه بلا شتافت چون پاره راه برفت از دور عماری دید
که دیوار ها بش بر بروج افلاک پیوسته بود و با مهابتش پاره سپهر فرار سیده از بیم عفریت بطلل در ختان در آمده نرم نرم
گام زدن خاکر کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده بر قرار یکه صدای بانگو شخ دیو مرسد اندرون در آمد اما از
غایت هراس بیهان بید بر خود میلرزید و از تر سنائی جگر چون نمک آبی گداخت و زهره از بیم آب شده دل مانند
زبان قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاری چابک نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه می گشت و حور بر حسن
بانغ عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آرنش چه سازش مانند و انه سپندی سوخت متاع عصمت و خرد غارت شده
هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشه عمارت پیدا شد چون از
تماشای چنین چون بسمل شیدا از هوش برفت و مانند پیکر دیوار بیحس و حرکت بماند و آن سرو جویبار غنائی
خرامان خرامان نزدیک تر آمد و از حقه یاقوت گوهر نطق بر نخیه گفت ای ارجل گردیده ناداران ندانی که این مقام
مسکن دیو خون آشام ست و در بنجا رخ بال نتواند کشاد و گس طنین نیارد کشید بیای خود بدام نهنگ چون
شتافتی و خود را عمداً چرا بلب دام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای
پری تمثال مشکلے دارم و بمشکل مهمی پیش نهاد خاطر من ست اما تو بگفت مشکل خود را حل کن که بدین نازکی
و نازنینی که گل در پیش چهره بهار نیست خوار تر از خاشاک ست ماه در برابر رخسار نگار نیست بیقدر تر از زباله بجاست این
دیو چگونه افتادی مبهوت ست چنین عفریت چسان دل نهادی فرمود باشد زتو ای گل که نشینی با خار به

ظاهر مصلحت وقت دران می بینی و آن خود سرشت از استماع این سخن و دهن او تورا زمهره دیده بر گلبرگ
رخسار ریخته لب بدانش بگشاد و گفت نگفتی بود مرا زین خسروی سودی بود مرا زین شهریاری مانا پری ترا بفریفته خوانده
و پدر گوهرم را در سلک نازده و راج شهنشاهی کشیده و تو چهرنام کماز سلاطین روزگار باج میگرفت از فرق خواتین
جهان تاج میستانید این نخوت آدم و دیار ما را بتدریج یک یک بخورد و بعد ازان بشهر و ار الملک دست تطاول
دراز کرده بدر و رسکه از آنرا فرو برده پس ازچند گاه که جنس و مایه ی در هیچ قریه و شهر نیابند یار ما نند بشکوی خاص خسروی
درآمد و کنیزان یاسمن وی خوش اندام که طعنه بر شبلیه صنمل گون میزدند و پیرستاران ماه و مدار که کیفر و حسن خورشید
جهانتاب از ده می پسندشتند و نرگس و سوسن ابا بی بصری و بیزبانی غیب گرفته وجود می نهادند همه افروز افروز البصره
عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان دیگر نتوان کسی نماند و روزگار این عزیمت سیه بخت سترده
بیامده شاه را برشمال صفه گرفته ببلبل جانش بچهنستان جنت روان کرد و هم ابر دو شته بدین ویرانه جانگاه
آورد و مثنوی باریدن باغ آنگاه گی و در گلبن ما نماند برگی و ماهی شهی از فلک در افتاد و سر و سهی از چمن بر افتاد و
در خاک نشاند روزگارم و افتاد خزان بر بهارم اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کشیدی و پای خویش بدان
اژدها چه آمدی چو ان سرگذشته تمامی سر گذشت بازگفت برارادهٔ خود آگهی داد آن ماه از اصفهای این مقدمه متبسم کرده
گفت ایجوان خون گرفته تو هر گز مصیبت این مهم مشکل توانی شد از عهدهٔ این کار قطعاً نتوانی برآمد که وسعی کاه که شنیدی از
جای برخاست و پیل نتوان بشهر کرد و یکه بر زمین فتاد و هلا شتاب تا پای داری بگریز بهبود و با اجل ستیز جوان گفت
ای ماه سیما اگرچه سخن جان نوازست و لیکن خود و بدین بست اما بسا باشد که از خردان بهین تدبیر صائب کارهای بزرگ
بوجود آید و موصیعیف بهد و گاری عقل پیل کوه یکه را از پا در آرد اگر تو نهمون شوی و در چاره سازی دلیل کردی تکفل
این مهم تو ارم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدور راه نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده
پر و بالش بعسل اندایی و بدماغ او فرستی عفریت را بجود دین عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هر چه تمامتر عطسه زند
اگر دماغش عطسه زنبور بند را فتد فی الحال تر اپاره پاره کرده بلخاک زمین بسا بد و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته
بمغز فرو رود و دماغش متورم گردد در ساعت معدم گرا بد جوان گفت اصلا از مرگ خود نه ترسم همه در سر این کار کنم
اگر همین بمیرم الا کار این عفریت بدانجام میرسد آنگاه سد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده ما شم و الا هم آرام دلی نعمت خود
شده باشم این بگفت خود را بحفاظ آلهی سپرد و سر بکوه کشید بنجو ایکه دیو در آید دیکه سیاهی بمثابه کوهی نمودار شد چون بزرگ پیکر بود
و خرطوم بلند بر زمین میخورد مانند گویا مصور قدرت چهره پهل دیکر گاو دیدیک وجود و نمود ندانش چون ندان گراز مرآمده

و برانداز هیستون کرد اش بسان خرس موهای بلند رسته پشتم آری زاد راز زیدش خرم و شید و عقل از تصور صورت زشت
و تر کیب شوم بش دیده بگشت مثنوی و حقیقی از ذهن ناپاک آنگونه خشمهای خدا ی آخرین بشی گر از ذ دانی ه از د پاکس مدید احمد
پشت توسی در سی و حرجنگی ه بوی گندش هزار فرسنگ بهینیش چون بوزخشت پزان ها و خشش چون قار از رنگ زان بد پسر و زیر
چون فین بیکر که تمثال از ید از نیستش بلرزید دست امید بر دوا لوثقای عنایت یزدی نی ده کرهمت بر میان تهو چیست بست
و بزخمی آن گل اندام نبو رسیاه از میان برگهای مردم گیاه و که بهانجا رسته بود بدست آورده نزدیک د باغ عصر حیت
آمد و لحه نظر تعمق و امعان نگاه کرد و فرو فتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون برون می آمد از شدت تشنه
خاکها بر شال گرد باد بسو آسمود و بسوی بر تبه گه دران زمین تنگ پدید آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه
دو طنا ب بسوی دماغش سپید و دیگر آن نبور ابسل اندوده در هنگام فرو فتن نفس بر باغ حضرت فرستاد و چو در گرفته بگوشه
و ارفت و میان گیاهای هموار می گشت و یونی الحال جست و پیشتی تمام کرد از صد ایش رعشه بر اندام کوه افتاد و علسه زد
قضا را زنبور و زغر آن پلید فرو فت و علیک کاری نکشود و غر او از نهادش بر آمد و بطاقت شد چنان بانگ بزد که لرزه
و اندام گاه و میں در گرفت و طبقات ارض سمانز لزل پدید آمد چون لحظه گذشت بیهوشی بر طاری شد و از غلیان غضب خشمش کی
بهر سود و یدن آغاز کرد و قلعه و قمع سنگ شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس ستیزش فرو فت و تجره زندگانیش مستاصل گردید
پسر عزیز از سر انجام فتن چنین مهم تگرگ و باد فتن آب از آبخنان و پای ژرف بدرگاه آلهی عبنیازش بر خاک منت
بسود و مانند صبا سبکروحی کرده راسخ گوید بشالم سید ملکزاده و سانید و مژده بنهاشای جسته مصراع قامت نازنین
آن شاه بیت قصیده مکوئی یعنی پری نژاد را بران مستر گردانید مقدمه تدبیر ظفر دکایت شامل نبو رسول الابعاد رکنی
خرم نمود ملکزاده از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از هر تازه نسیم بالید پس بر بر کنار گرفته دست و جبین ببوسید
و دران عمارت رفته نخست بتماشا گلستان جمال پری نژاد پرداخت بعد ازان بر سر دو آمده دید با کمال میبت بر کرسی غیب کوه کردار
افتاده و بر و جسثن بیر صاب بسر و زیر آفرینها گفته مترقب عبودیت بر زمین نیاز بر گاه قادر علی الاطلاق که از نور محمدیش ما را بر آورد
و پیشه ضعیف ما غ بیل تعالا شی گرداند بشکرانه بسوی آن نازنین گل اندام که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بهت آمده بهر آگه فته
مراحل مقاصد می مقصود شد رسیدن ملکزاده بشهر نبو و باش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر او بار
و مرزحیات بیمن آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد چون ملکزاده از ان
مکان مکاره آمود نصرت و کامیابی بر آمده و منزل چند قطع مسافت نموده شهر خطیم مشتمل بر عمارات عالی پدید آگشت آن
رونق افزا هنگامه تردد و پدید آمد که از آبخنان بسیار بهم و صحرای صوبت آگین کهر اس صدا ت دو بنو بر بها آب میکرد و سلامت جسته

بمعموره قرین شد چون گل سرنگر بمان غنچه نشاط بر آورده فاخته کرد ارد بستان شکر صفیر سبع سپاگش سه گلبانگ
منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه ببروازه در آمد قصری دید در نهایت فسحت و لطافت
که کنعان بکمینه کوشش خط عبده مینوشت قصر قیصر و سرای نعمان بر سده پهلیترین کاخش چون خاک می نشست
خانهایش مانند ابروی بیت مه خان مطبوع و دلکش و منازلش چون مصرعه قامت بهی بالا موزون و خوشتر کیب معمور
بسان فقرات باهم موافق و ترتیب کاخنیش چون جواهر دلپذیر نظم بایکدیگر مطابق اما خیالی از چیکر نوع انسانی
در مرآت نظر ارتسام نیافت و صورتی از مجسس مردم در خلقت نگذشته بچشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه این حال گرد سلسله ملال
گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسائر سته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ
مردم جویند آنها چند انکه بپوشیدند موق و قاق ریخیم فصل دیدند جمله جاد محمل و منزل و منظر آهوی دیدند کور
از جمال انسان بهره یافتند و بو عجب تر آنکه بهر منزل کاشانه که بر آمدند نعمتهای فراخ دیدند سازهای رنگین معیشت و آلات ادبیت
و اسباب شرب و اکل و خت جامه خواب و آلات و ادوات مطبخ بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همین نفس مردم خاسته فیلسوفی از
اصقاع رفته اند از یمنی هراسی دل آنها مستولی شد و سخت اهمه بر طبیعت طاری گشت با نشاد مکسکن عقاریت
یا موطن پریان باشد و آسیبی بر سد همه یکسار از خود تهی و باندیشهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بر
خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالبا آبادی این شهر خراب کرده بطلسم باشد صفحه ضمیر از نقوش بیم ساده ساخت
و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد تا بداند که درین امکنه غول یا آدمی التقاط
صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و جمنها در نهایت طراوت و لطافت
لاجرم زمرد زیب زینت بیت و نظر و نقش دیگا رطاق و رواق ارد و سیر مستعلی کرد و بشرط طبقات در آمده تماشا کردن
آغاز کرد و در خیابانها تماشا کنان سیر اگشتن گرفتند آنکه حجره خانه پیوستند پری نژاد ناگهان بر سیم شیون فغان بر شد او از شک
و تشویش بر پرده دیده بر دخت بخت ملکزاده باز تنیره یکبارگی گرفت بحالش راه یافت استغراب در زیده گمان برد که از زمره آتشین بنیان
که از خلوه خرابی در شتاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده و الا بی سابقه سبب بیکبانگ حمله و فریاد
چه گنجایش دارد آن نازنین هر چندین از سبب بهوم همهوم و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده
گفت ای فرق و لعت سرایه افتخار دیهیم ای نقش بای همایونت سپر آینه اعتبار او رنگ هفت اقلیم باعث رقت خاطر و
شورش باطن آنست که خیال هجوم نشو و نما یافته آب هوای این چمن بست که اکنون بجای نغمات مغلوط و صوت هزاران
فریاد چند فغان بوم بگوش میرسد درین منزل مهیب شمال با هزاران نازو نعم و مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا

دیوار اداوبار میبا فوچون آن نخست نوازنده بنیاد فرکنیزان پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون همای سایه بدو
ظل اقبال بر فرق گیتی می افکند از تسلیم زمین عنایتش گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکست بنا طر صور کرد و الفتح
گوشه نشانی ناز ان لحظ گشت چهرت ال تا زه شد و در سینه جوش زد و لکراه و بعد از استماع این مقدمه حسرت آگین
بحال پرشور و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بیکبیکی او گوهر سرشک از مژگان چشم شار کرده مراسم مهربانی و مراتب
دلنوازی بتقدیم آئین کریمان و الا گوهر بقدم رسانیده و اشک آتشین از دیدهٔ خونبار بدست خویش پاک نمود
و از انجا بنهایت دستگرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش با تماشای گلهای چمن و نقوش غریبه وجدار و
طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون ازان محل نیز انتقال نمود دیگر آمد دید جوانی زیبا رو
یکتا منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سروری آشکار بالشها بر بستر مرگ نموده بر بساط عدم
استراحت فرموده و فرق تا جور نش بر چار بالش فیلها نهاده و اماهنوز تاج شهریاری بر سر و قبای کیقبادی در بر تا توئی
همین نفس چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدینحال دید بسان فاخته دلسوخته بر خویش نفیر
جانگداز بر کشیده آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشکبار چمن از رشک برکنده و گل رخساره بپنجهٔ تقابن خونی ساخت
و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و بسان نیمروز بر خاک عاطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بلبل
بسوخت بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد و مثنوی چندان غمش بمزالید که زاله از سپهر نالید آن توده که خون اندک
از و سنگ میکرد بر ان عقیق گرنگ مغز شده از طپانچه پاره و اشک آمده تا بگوشواره بود چون غنچه گهی شرا بر میرفت و چون
سبزه گهی بخاک می خفت و از آتش سینه چاک چاکش شعله در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و آشفتگیش بهای های
بگریست و صحاب نیز از معاینهٔ این حال دیده اشکبار همدوش او بود بدست نوحه گشتند دران ماتم کده هنگامه شیون
گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوازگی وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر مسائل مسیحا شمائل
گفت خدارا دست این غریب بیچاره نومیدی مگیر که بقطرهٔ ازان آب شفا بقا کرداری آبدیده در جوی تمنایش بهاریخیز که کردار
خضر کمیش انتقال امر آن سکندر شکوه دارا شش کرده سرچشمهٔ آب حیات بکشاد و گفت امید بفتراک بسم الله که
طلسم گنج فیض مفتاح ابواب امید است زود قطرهٔ چند بر سر روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش
جهان آفرین که کوهی را از گرد اب عدم بساحل وجود اندا خته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن آغاز نهاد
و بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بندله بسیج زبان ابتر انه
سبحان الله ترسم دانشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی

ملکزاده را دید با چهار تن دیگر گرفت دست شکرانه بر بردی بالان چون بر خود نگاه کرد نا خن بست دوی سر نهایت نازید
و چند انکه بسر گریبان تامل ند خت اصلا بی حقیقت نبرد و ند است که این حال در ست انگیز چیست ناچار در بحر موج تحیر و
در دریای تعجب افتاد و مدتی مستغرق استعجاب استقصا نموده آن گل اندام پری چهر طفا لبنه چهره حال داشته بدین کیفیت
ماجرا آگهی بخشید نو چهر از غایت شوق آن سرو چمستان نازکی را آنکه در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی انبساط
زمان حال که بعد از چنین بی مصیبتی که بحال ایشان راه یافته بود بکام دل خانگرشته بنوحه نشاط بر یکدیگر گریستند
و لو لوی لالا از رخ چکانیده بر پای نکید یگر نثار کردند پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق عزمت بر پای ملکزاده
نهاد و چندانکه در حوصله تصور و تعجب عذر عنا یاتش بخواستند و شکرانه لقیه اتش تقدیم رسانیدند و نو چهر باز جد اگانه
طوطی بیان را در شکرستان شکر گویا گردانیده گفت ای مسیح زندگانی بخش من حسانیکه از جود گرامی ذوات سامی
خود حق من سر گردان تیه عدم بوجود آمده ایم ازبد و آفرینش کائنات تا زمان در نگار کس یاد ندارد
و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهب عظمی از پرده قوه بر عصه فعل آورد ن بما از زوایه طاقت انسانی
و توان بشری خارج است مگر جان را بر پای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم مثنوی اگر بهر موی من گردد
زبانی هزار تو را نم بهر یک بدستانی بر نیارم گه شکر تو سفتن بر سر موی ز رحمانی تو گفتن توقف در زیدن ملکزاده
در بلده نبود باش بالتماس منوچهر و پری مژاد و تعیین فرمودن پیر زنی را بجهت تفحص حال مهر بانو
چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی که رشته از نشیمه تقدیر متولد گشته دوباره کرتم عدم بعرصه وجود آمد
دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده فرستاد و چون بخانه پادشاه زاده بامید وفا کیشان حقیقت پژوه بعرض عرض آورد
که اگر از راه مرحمت نوازی چند گاه بسامان خورشید جهانتاب کالبد مسکینت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور گردانی
و بدین نوازش سرنگ سر افتخار این بیقدار بارج مهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی دیگر بدین حیات افزوده باشی
و از رهگذر فردوس روزنه فیض جان در دل این حقیر شکسته ملکزاده از مهر مصلحت ملتمس او را بدرجه اجابت مقرون ساخته
روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نمود و منوچهر معنی انوز عظیم دانسته موسیت جسیم انگاشته
مراتب شکر و سپاس مرعی داشته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کمایه فرصت
اینخبر در بلاد و بلوکات دور دست که در حیطه تصرف فرمانروایان بود انتشار یافته مزاج دانان مهر و مزشناسان دلگار ایام مقدمه
مدیت آگین در بارگاه سخن گشت و بعضی از سکنه این ولایت از بنی که لقیه حیات و اشتند دوازده تن از معتمدان خود را بآن عزم صوب مهر و مخوار
تجات یافته بیلاد عالم منتشر شده بودند بدین واقعه توقف یافته باز از هر طرف فراآمدند و لشکر منظم عقیق مخیر حد الحی من المنتهی

دنیخیر اجر المحسنین الخ خطبه بکمال درست پرداخته در جای مکان خود سکوت اختیار کرده ندیم بپیشه قدیم اشتغال
ورزیده نداند که زمانی موضع دمضافات شهر بسته رسایل و بادی آورده نداند روز بروز رونق یافته سیحات اصلی گردیده بهمانا
القصه چنین مقدمه عقل سوز در عالم وجود ایجاد چنین سیاحه حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تذبیه منکران نابصیرت و ترغیب
بالغ نظران کامل عقیدت سمت خوشا کسی که دیده حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش
بر جمال بی وگی شاهد روان باز باشد القصه منوچهر در داد آمر اب همه کاری و اجر آمر اسم مهمانداری ملکزاده سرو قصر نموده
و دقیقه از دقایق رضا جوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت و چون از بهجت تسخیر
نخجیر قید صید بصر امیر فت پری تژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود
اما ملکزاده که خیال شاد طلب یار در سر شراب و پیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک و دیده تر چون یک سبزه حامل و در افتاده
از صیاد و دام نشان نامه کز زور تدابیر دامش ابو ربطه باد و گرداب ابتلا انداخته بود محبت روزی پری تژاد نقاب نمود و شیار
خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته بر بالینش بوسه داد گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از انجا که مراد خدمت
عالیت نسبت پرستاری بندگیست نباز خیر خواهی التماس آورده اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی شکر اه
توجه باصغا نموده فرماندا تا بعرض رساند پری زاد چون مرحم جارحت یار قرار داد نشست و گفت باوجود یکه چمن چمن گل
و ریحان در سد نظر جلوه افروز نزهت است از هر جنس سوادطرب و اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ زبان بپیوسته لاله وار
داغ غم بار خون اشک بر جبین حیرت گرمهی مطلبی در خاطر عاطر من باشد مرا ایران گاهی بخشی تا در انجا رجوع اسعاف آن بجای
کرشمه منوچهر نیز بنده و جان داده تست در راه تو جان دریغ نکند و بجاده فرمانت پای سر پوید ملکزاده چون راه راه دلسوزی
یگانه آفاق در طریق تفقد طاق بافت تکلیفش بی تکلف راز دل آشکارا ساخت قصه سیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل
و پشت پا زدن بنام و ننگ و آوا زگی گزیدن از خانمان برآمدن در را طلب و شوق جمع محمن و طی نمودن شبه و فراز مراحل هموم
و آلام باز گفت پری تژاد از استماع این ماجرای مشکل اطلاع یافته فرمود چنین مقدمه بمجال ضیق بجز فکر گشاده پیاسخ چی برآمد گفت ای
شهنشاه سریر شیدائی از پیکر نامه و نشان چون توان یافت مکان مخصص نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب
صعب بدرنگ و تانی توان خواست و بتامل و تاءنی میسر توان شد فقیر را که در حوصله این کار نشناسد نگنجد و پای تحمل بر کباب این بادیه نگذارد
نرسد مقالید این مهمات آرا ابواب مقصود گشاید که بهر منقل الفرع گفته اند نوعی نظر لطف خدا باش تا از طور وراء نخیزد شاهد مراد
بیرون آید ملکزاده بصوب دیدن خانه کام در هوج حضرت چانه چار بر بالینی تحمل رخصت امید بر بست پری تژاد کمر همایون
بر میان دل تمام کرده بگرد چاره گری برآمد و متحصن بسیار پیرزنی را که در فنون غش و شعبده تجربت استاد بود

و دانائی و بصیرت و فضل شناسی عاشقی و معشوقی علم و دانائی موجب فراخت و مطلب میانجی کاری جلیل حکمت می‌توانست و دوراندیشی و توانائی آشنائی و معرفت نازونیاز طالب و مطلوب کیست تا من الملک سیر و مثنوی براه عاشقی کامانده بود و هیچ عاشق کهنی معشوق نبوده هر دو دولت دیده معشوق و عاشق هم موافق سازیا نامواقف سازیا نامواقف بهمت آورده بجهت پیدا کردن سررشته مطلب و یافتن سرکلاه مقصود تعیین فرمودند باهر سمتی که دلش دلیل گردد و بشتابد از آن راه بلاد نفیس نشانی بیابد پیر زن کهن سیر نظرت این کار بود کمر بخدمت استه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سپرده و بکنار آب فرات رسیده روان شده و در هر شهر یکه بر لب آب واقع بود آمده صباکرد ار و رحمتستان حسن و بدیع صفات جمال سیر کرده بدان نکوئی که ملک زاد چهر داده بود گل بجست و بعشق آن گل هر گلبنی که میدید بلبل وار تراتی سر کشیده مرغوله مطلب چه هی می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز بهر طرف فوج فوج جلوه وافر و گرد بهر سو خوبان لاابالی عشوه ساز نشسته باد حسن و ناز در سبزه زار نکوئی چو صافی صفا نداز صفت گشیده پیر زن ماله وار بگرد قصر آن شهر بر آمده و در هر چهار سوی شهر گام طلب گذاشته و نموده دقیقه از دقائق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بانی زرخ سیاری دلکوی مرغزار دید و چون آفتاب روشن در فشت که گوهر کان شهریار بود خورشید آسمان جهانداری و مهربانو نام داشت بسیاری شوق و شیدائی شنیده و چون خورشید کیتنه گر آفاق بر آید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وش آن پری اقتباس نور کند و گل بلبل شوریده را بحسن عارض آن ماه جایگاه و فریسه نماید پیر زن بهدایت فرخ فال شناس و بشون قول مصلحت آموز در چهار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده و در کم مایه روزگار با چمن پیرانی که شاهد و سحر حمائل گل بطرز نوآئین مرتب ساخته در خدمت آن نوبر نهال گلستان عنانی اعنی مهربانو سیر طرح محبت انداخت و بقانون سوان عقد خواهری مضبوط ساخته بارسال تحف هدایا پسبیل دوام او ارام مرسوم منعقد گردانید سررشته یگانگی بدست آورد و دوستی گرمی کرد چون دانست که سررشته موالات استحکام پذیرفته و بساط اتحاد انتظام یافت روزی بر نطیکه آستین بقدرت و پرش نظر از غرض ساده نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو نرخ نمون گردد و مراتب شد ارت بوجه حسن بوی گرداند با غبان زن که گردن جان بر بار احسان آن زده بود بسا خم دانست فی الفور اقبال انعنی کرده بوسیله سبد برداری و ملازمتان آن سهی سرو جوبا حسن بر این فتنه گر خنجه کار در اول صحبت بصاحبت ممتاز گشت و از کلمات نوبر حمائل نوآئین طرار که پنهانی با خود داشت گذرانید آن نادره دوران بهت انشناق خود دانست و هم در اولین مجلس بکلاتش کما هی آگهی یافت پس روزی مهد دوکه از بوستان ترقیب گلدسته مقصود بهمتا آورده و از انجام رهبت نموده بسان صبا سبک سیر شده دوماند کیا مام خود را دو ملازمت گذارده فانوسخته از بین هژده جان بخش شام قتش بر انجمن نشاط معطر

گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب شادمانی بتقدیم این مضمون مصرعه برین مژده گرجان فشانم رد است
نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند پاقتن ملکزاده خلخال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و
متوجه شدن بشهر حسن آباد و بدآلای پیرزن و باز یافتن نجاتو گمشده و وصال هر سه بهمدیگر از آنجا
بکامیابی بدیار خود هر چند ملکزاده از آنجا که پیرانه سر ناظر بر زیادت طلب و خشت میخواست که همان ساعت
سرعت پا از رکاب سبقت گرفته اقدام کرده چون اشک عاشق قطره زن باد پیما تردد گردد و بلبل آسا بال شوق بهوای حسن آباد
پرواز نماید اما پیری نژاد و دران ورطه بسی کشتی طبعش از گرداب اضطراب ساحل تحمل آورده و مقرر ساخت که جیش زود
متوجه منزل مقصود گردد و آن غواص بحر شوق با شکوه تمام و اقبال انعامی تن در داده چیره آلا قصه ورزیده باد و اگر ان سپاه
در جلدی نمیزد خدمت شگرف بآن پیرزن که هر بدوار ارشاد هر دم زده وصال آن با تعیس بدیار آورده بود الختام مرموده
خود بجهت آنکه تا در قدمگاه یوس و زمینهای مخروبه گرد شغلی باشد صید ماهی بر داخته قضا را باد و تمین سخت
ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از چشیدن صید شکم طرب آگین گشته فرمود تا کبابش سازند و بعد از آن بدهند
که کباب ماهی مزاج را ملایم آید خوشتر ست طباخ چون تیغ ماهی چاک کرد در دزدش خلخال مصمع که ناگه ردی خورشید شمایان بود
بسان مهر درخشان بر برج حوت بر آمد ملکزاده غیر وقت بجهت از حد و شمار مسافت غریب با خط خلخال استغراب کرده
متوجه تماشای جواهر آبدار شد بجز دست کردن بخصوص دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب بطپیدن آغاز کرد
و را نجه بجهت بشمار جان فائز شدن گرفت گفت غلط کردم این خلخال مگر بچه پاپوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده
نشاندن آرزو دارد رسیده بهت و ره چرا نیران شوق را در کانون دل بالای می نخشد از آنجا هوشنگی نزد پیرزن آمده پرسید
که هیچ سیدانی که این خلخال از انمهره در جه شرف که شهره جهانش بسان ماهست خاطر را مغرور سازد از قرب کدام خورشید طلعت است
آن دقیقه سنج دانش پناه بگفتگوی نشاط خشنود ه را بغور نشاط افروخته گفت سالها خدام عرصه عشق کلاه طرب بآسمان
انداز در این خلخال مهر بانو ستاین دولت غیر مترصده بران شگفتند و در کدامین سعادت وصال آن مهر چنین
نکوئی و جمال بسیگر دد و اکنون این حالم زرگان صید ناز پرورده صوب بساط مست ملکزاده بهمنوعی پیرزن در جهان
عین ماضی چهره پیری نژاد در مصر گشتی آنکه توجه نماید و راحله نماید بحضرت سفر بر بابگی تردد بسته بجناح استعجال متوجه
دیار جانان شده و ملکزاده بسلامت قطع منازل طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسیده در باغی بآئین خاک نشینان
کوی غربت منزل گزیده پیرزن که پیرو کار و دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دکان گلفروشی ترتیب داده کالای موجود
متاع هندسه اد رشته حیلتگری دنیا و رواج بخشید بحسن تدبیر سالی رسیدم بر طبق آسمان حکم زده صدوان خندد

بهنگام آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیرایان که عقد خواهری با مهربوگرد انیلوفر بود برد
والتماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته گلدسته وجمائل بسبیل پیشکش بستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید با خیابان آن گفت اجی خواهر مهربان این ایام این مطلب بدست ندهد اورا صحبت مهربانو از حالات باشم
زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود جمائل وار بگردن خم چیده است واین بار برین نمط است که پیش ازین چند گاه بود تمام
رفته بود ارا نجا که بمقتضای حدائت سن سیمای بیقراریست خود را بشناز و از رنگ سیاط رقم اندرخم که بهر تارش
خوبیها صد زنار تا تاست نخه عشق بهمین موج داده صفا را و اثنای این حال خلخال از پایش جدا شده در میان
آب افتاد چون توجه خاطر طرفین بنیل آن از حد حساب متجاوز بست و آبستنی خود علی الرغم آبرو صورت نمی بندد لهذا
همواره در گرو ملال بود بهیچکس توجه نمی کند و رد و عذر این جرم سر از خاک نه برداشته و از انفعال بتردامنی لبش
خشک شده پیران این مقدمه را مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان فرحان نزد ملکزاده آمده گفت عنقریب است که
آن ماه چون ماهی بدام تو آید این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار امین دولت
چنان بهمزبان جاوه نمیشود که تو با سائر رفقا ازین باغ بیرون رفته در سر لیکه غیر را اصلاح و مارنباشد تمکن گزینی
دنبهم در محوطهٔ احتیاط نشینی که یکبار بهیچ وجه آشنائی این حال نگردد و پیر مردی که در صحبت شماست لباس درویشان بعد آنچه
واین قلندران انتشانده دست که سالکان مسالک حقیقت نو باوگان مناهج طریقت اند با نحنای قامت و انکسار تمام
دیده که زمان التماس این مفهوم ظائش شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت خضر انمود و بدین دستور او را پیام
و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام فرمان آلهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام و پیام داد که از بنجا که در پناه
مهربانو مهر خدا و لطف ذوالجلال باقصی غایت مبذول است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کمال
ست کشیده و عقد ناگسستش را در عالم بالا کرور جه والاست حسن انتقا بخشیده و آن بزرگ بنهاد معمور گشته
که بلباس خاکساری و کسوت بینوائی دار و محفل جست تزئین شما شود و مصداق قوتش خلخال مهربانو
خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن حوت برآورده بدان جوان
لطیف نژاد و دیعت تفویض نموده هرگاه در زمان صعود که ساعت محمود دهان ست و بنجا برسد و پاسرتع
تفلیشش و دقیقه از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی بانمازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده
بی رعایت تهاون و تمائل این گرانمایهٔ اورج شهریاری را بآن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند
که در جزیرهٔ فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم

لا یخلو عن الحکمة این سر مضمر بود و بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن سبا بتقاضای سبیل هدیه گرفتند فعل را
زبور صدق گرد و بگذار از هر چیز مدیر صاحب صوابستر من است مرا و در آن خوش مطلوب کردن ممکن نباشد ریاکرد
مهربانوازی غیرت نیوانا که بر شخصی اسم او امانیش اطلاعش کنند و قطع نظر از این مهربانو نیز و کمال مهارت فهم و متانت علم
و نزاکت مزاج در سایی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاد و چند انگشتان روزگار رسا طین نامدار
آرزومند بزم و صالش گشتند و در دایرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند سا کمیتی امید پیچ گدام گریبان باد را بچنگ
گشت و سا غرول همه لاله وار نشان بند و نخ صبو و امانده مگر او ده مدبیر پیر زنان ابذر وهٔ استحسان داشته بنای کار
بر صوابدید آن پرکار نهاد و خمیر سته دیدار را بدستور یکه گمانش یافت دستوری ادراک ملازمت سلطان داده
خود بگنج انزوا فرو رفت پیر دید بخدمت سلطان شتافته آئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام زبان
خضر غایه اسلام نمود و آب بقرار او ظرفی مختوم بسیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمهٔ غریب
پای دل در وادی حیرت کشیده اندیشهٔ صدق کذب تبدیدند و ماند و چون پای خیال مغلوب بیمان آمد یکبار
در رد و قبول سخن حیارت نتوانست کرد و پرسش اگر او نشنیده باسباط او رسیده بود و ندر طرفه حیرت فرو رفته از غایت
تعجب لال گشت تا آنگاه سلطان این سیر علمی سرنهای آبحیات بکشاد و از راه امتحان طرفی بجزیه قطره چند
برهانی که آب در دوزه مرقوم است و شیشه ها می فی الفور بسان صاعقهٔ بیدل له بنام دست
طلبید بجنبش در آمد و از هوا خود را بر کنار شاه انداخت و ناچار جستن فرو نیش یکبار بلند شد و بر که آب که بادشاه
بر کنار ش جاوس داشت افتاد و شاه را تر کرد و از معاینهٔ چنین حال کار از حیطهٔ قدرت بیرون گذاشت و نتوانست بود غیر از
نهاد جا فران بر آمد همه بالتفاق زبان بتحسین او گشادند و بندگی همه مصمد شاه و خدمتش را در دل آنگاه از سلطان
دستوری کار و مدبیر را بر صدر عزت جا داد و مراسم عزت بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که باده مطلب
مخمر شده و نقش مدعا دبسته نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت ازانجا که رو نیان را در صحبت ملوک
جوش خورده ای نخیزد و آب بقرار او ظرفی مختوم بسیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمهٔ غریب
زیاده بر ضرورت اجازت توقف تخفیف زحمت بر انو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی نکردم با آنکه در رباب
اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا مشانس اقامت نگشت و بر صراط مستقیم استقامت ورزید
تا چار سلطان و سائر ندیمان درگاه با مر مشایعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که او را تمک
گاه الانعام در شان آنها وارد است توجه خاص در اسطه علو شان و پایهٔ بلند منشی و فروتنی انکاشته القدر مجرم آورد ند
که از پیر وط تصدیع مصافحه و با فتخار نها دچون ازان بلیه نجات یافت از بس ضعف شیب و ناتوانی

نامندکرد و راه امتحان و خبر ازان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بکیفیت ماجرا اطلاع حاصل کرد چند روز
ملکزاده بشهر در آمد و با زر بسیار بان باغ منزل گزید و پس وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه
مذبوحه آئین بدین خط معروض دارد که فلان پایه سریر خلافت نمود که ملکزاده را باغوا و تلقین که وارث تاج و نگین
ولایت فتن ست و عالم دنیا ما موگشته بود بر کنار رود رفته تواضی بمیان آرد و هر چه از خوف ره دهد و بیار دجوف آنرا
پاره ساخته هر چه از درون بیرون آید آنرا بدو سپارد غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه رسانند قضارا دام ماهی
بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع دکمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته بشهر بملازمان
همایون شد حسن و الطاف و امور نمایان و سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصه دودمان خلافت پیش آمد
بهیچوجه در قالب بیان نمیگنجد بلکه تصور ندکاران اکنون باعث دل سنج و مایه آزار خاطر است الحمد لله که
که وداعیت بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت عالی و خدمتگاری حضرت اعلی روز سعادت گردد
والا وداعیت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مرجعت بدیار خویش نماید چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد
آثار رشاشت بر ناصیه پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه اشتغال
میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بیم حیست بر هوشمندان پیدا و مغز پوشیده نیست که پنجمین معین فعلیت و دوگانگی طبیعت
را که خلف الصدق خلافت و جهانبانی ست چنین امر مدت طرازنامه رساختن و از راه و رزاجاده پیمائی غربت گردیدن
بی آنکه در خیرش امری خطیر در میان باشد کار خانه ارادت فرمان آلهی عبث شرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از
نزول شعاعیری در کمال صفحیه باطن و تزکیه نفس کرستاده خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داد و
بر فرمان الهی که در باب توجه باطر و خلافت نموده ناصیه عصمت ما فرگشته آلهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت
تشریف ارزانی داشتید و از جمله جلائل عطایای آلهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده نیست که گوهر مراد
ملکزاده و از درج شهریاری بیرون آید و الا از فرمان آلهی در همه حال محال انحراف و طاقت مخالفت نبود چون گوهر بکف
بدست آمده در سر انجام این امر بی تحریر تعلیل کم نمیشود و زیاده گفت ملکزاده را همین بلوا و قوی نیست اگر چه از بس کمال طبع
و بلند فطرت و کمال معقولیت از موانست نسوان مهیب تعصان که دلبستگی اینهاست اجتناب مینماید اما چون فرمان آلهی
بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین
مژده اقبال شام جانش را بر انگیخت مراد مرخص شدن این خبر و شکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهر انور بین مقدم آگاه
گشتاز انجا که دسوسه رخاطرش کمنون بود بلوا سیر طبیعتش متوقی نایکنه تا بیش پرسد و بداند که شایان موانست و شرط دار

مصاحبت ست یا نه چه قسم گوهر یست که بفرمان الهی ثابت و صامت ده و خلق از بطن بابی بدر رسیده در آغاز خیال
کرد با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهر خوانده خود گلدسته چند بطرز تازه درست کرده در خدمتش آورده
داد روی پخته کاری به عنوانی که محمول بر غرض نشود و سر گرد که از زبان باغی که امروز بر آبیدان گل رفته بود و هم جوانی
دیدم مربیا طلعت و نکو منظر و کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سروری
و بزرگواری که چنین مهنیش تابان ست و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش رخشان فیقبانش میگفتند که
خلفا و زنگ آرای دارالملک فتن ست بجهت همی ازان شهر بنهو بهر قطع مسافت بعید کرده و در کربت غربت کشیده
به بخارا رسیده دمن در مدت العمر که از شصت سال متجاوز ست این قسم جوان خجسته شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف
مقبول خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که
در جنب نیروی بازو یش رستم چون زالی ست از ایوان عدلتش عدلت کسری مثالی سیجانی اش حرف سخا از زبان
حاتم فرو شسته و پایه همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بنهائیه تکلف نورستان جمال جمعیت و نور آین
سر و جوبا خوبی جمیع صفات پسندیده و ذات والایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا
کرده این بیت در شان او صادق می آید فرد گوهر پاک نوازد حمت ما مستغنی ست و دست مشاطه چه حاجت
خداداد کند چه مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه پیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب
عنان تماسک از دست داد و بباد شتاب پیغام نمود که هدایتی که از خضر نبی علیه السلام رسیده آنرا چراغ راه
بخت من دانسته زود بجاده انقیاد باید شتافت بادشاه از نهضتی غایت مسرت آگین گردید فرمان داد
تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند مجلس انبساط ترتیب دادند و ذوال اقبال
بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و هنگام همایون سر را باشمشاد پیوند معنی بخشند افزایش رونق
هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل
دولت تزئین طوطی آئین دوانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت ببساط مسرت
و انبساط همیدگر دانیدند و اسباب طرب و شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال
در زرمردین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و افتراح باقصای عالم رسیده بادهٔ نشاط در جام نشیت جوش زد
و نغمهٔ نیشی از تار طرب بنوای طنبور جسته آهنگ پرده گوش کرد و همین چنین گل بدوستهٔ دستهٔ رحمان بهر گوشه
انجمن نیختند نافه نافه مشک ناب فرد شمامهٔ شمامهٔ عنبر از بهر مشام افروزی محفل همت اساس باهم آمیختند

نمانده نسبان جاودانی آسانشه فرخی سر کردند و لشکر آن سحر آهنگ بهره کردار زمزمه سرای سرور گشتند
ساقیان سیمین عذار بشراب بعل رنگ مطرب آب رنگ شدند و همین پیرایان شنج دلال برنگین ادائی لحاظ را
بدام سلسل گیسو کشیدند مثنوی یکی مجلس آراست اندوه وی هر که مینوش شرش برآورد خوی بهشت بر آشفتن
زهر کشوری بهر غریب او ستادی و زهر لشکری بهر نواساز و خنیاگر آن شنگرف و بقانون نوازان برآورده حرف
بر بیشه نوازان شعری سرود و بگردون برآورد آواز رود چون عروس انجمن المعروف گیتی رونق افزای حجله غرب شد
شاه با نوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر ببار کی بهر وزی جلوه افزا سعادت ساخت و ملکزاده آنجمن
ماه دو هفته بکبوت نوآرا سته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در دشکوی اقبال آورده بتخت خسروی ماجو جاه خیال جلوس
کرده و خورشید راه بر بیج حوت بنظر حسین هم چهره گردانیده گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطه خاک بگوش انجمن آرایان
افلاک رسید و صدای مبارک و مبارک نشاط از اهل جهان بگوش مینو و باغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری
بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی بعطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرای ختن شد چون
مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بلفر خندگی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طائران چمن
سوبسو پرواز نمودند گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساخته صراحی مانند ستان سر بگوش ساغر نهاده و آزادگان پیرانه
داد و شمع راز دار بدیدبانی حریم عشرت چشم از پا نا سر بکشا د شراب مباشرت در ساگمین دماغ ملکزاده بجوش آمد عرق
از حیا بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن پدید گشت بهنگامه نازو باز نیاز گرم و گوی مشتری و زهی صاحبجمالا
رونق ورواج گرفت تا آنکه ابر آزرد رهوی گاسیابی تق مراد بست گل از بهر حجابی باد و بند قبا چه گشاد و
در آغوش بلبل ستد غنچه سمن با هزار نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود و صدف سیم گوهر بیاگون فرو چکید
مثنوی یکچند دوران کرشمه سازی هر کردند و غنچه بوسه بازی بگشتند بحلوه های گستاخ پیچیده دو بخلوتخانه وشاخ افتاده
بجمله یکاریین هر اندر شغف از سحاب پروین هر ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج رحمت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل
فائز گردید چون سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از بزم صبح برآورد
و برسم گریمان اهل عالم را صلای نوروز داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد ملکزاده بگرد او خورشید آسا بگشت
و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای عرصه بارعام شد و بسان خسرو بهار دم و دینار بر خلائق نثار
کرده اهل انجمن را بپرایه زرنگ و خلعتها رنگ رنگ نغز بزم آرایان چمن جرم خندان شست و پیرزنان که همین
تدبیر و بافش طلسم تنها از سر گیرند مقصود بر حمت در جلد چنین صحبت سنگرف نهم سنگرف بزرد و هر کشیده نازد و نیاز نیابد برخاست

بود افسون کید دزدای فی حال دمید و بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک
گشاده از جوهر دیدگان بهای بای بگریست و از استماع زمانهٔ جفاکیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی او را
در سایهٔ عنایت خود جا داد و فرمود تا او را در ایوان نشین گرد دانند و دست تطاول روزگار را از گریبان قدش کوتاه سازند
ملکزاده گفت ای مهربانوئس آشیان از سیمای این عجوزه مشاهده می کنم که طوفان بلا در خروش جوشان است
و آفتها در زیر سرش نهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ بغل داشتن است صواب
آنست که این فتنه گر را زود برای دیگران بر دیگر یا بر بشاد روان اقبال باندهی که من از شر او اصلا ایمن نیستم مهربانو
گفت ای سریر آرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر و رعایت سخافت و ما قوانی که قاقشش از جود فلک
چون هلال و قماست چه جای بیم و هراس ست زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و در ماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ
رحمتی از سر بازگرفتن آئین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاه شنگبول تقدیر بعبثوه گری در آمده پرده تقدیر خود
بدرید و ملکزاده را نیز بنا برآرام مهربانو بر حضار داد قضا را روزی منزل در سرزمینی واقع شد که جوگاه
طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیرا و از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سبز خوشی نشاط بی ماحات
باده جام مهارا راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی و دلی غمی پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای آن گل زمین
طرب آفرین ساغر چند از حریق مروق در دماغ رسانیده بر مگلگون صبا تاک سوار شده بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد فرصت می بود در پی او انهضت
ملکزاده بسوی شکار از جمله مغتنمات انگاشته بوشتگ را بر جمال آگهی و آوان هیدل مجنون کمیش کنفد جان
در راه جانان هموار بر کف داشت و سر او بهوس دست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور
یکران براق پاجهان پیما زیر ران کشیده نزدیک بشادروان ملکزاده آمد و طبیعت تیز گام صبا سیر بدست
شاطری طرار فرستاد و پیرزن با اضطراب تمام اندرون سراپردهٔ سلطانی در آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون
بهرام بخدنگ خارا شکاف گوری بر زمین انداخته و در پی کبکی تکلف انموز خرامان فرود دست بزم نشاط
ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال جهان افروز عیشی دلکش نمیدهد و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت
نوری ندارد تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پا از بهر تو فرستاده بلا بر خیز و آب دیده را
خود آتش شوقش انگیخته بخشش و نادره اخطر ابلش را منطفی کن مهربانو بی بسر کوی خرم زده در رشته احتیاط از دست
داده بلا تحاشی بر خاست و بر چهرهٔ ماه وش برقع فرو هشته متصدیان و پرستاران را از پیش رانده چون شیرین

بران گلگون نسیم نسبت سوار شد و غافل از آنکه در نگاه رود زنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو پنداشته و واشیشه تویش باخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال بهادرش افتاده بسبان باد گرم پو گشت و بارگی مهربانو را با خود همعنان ساخته تند تر از نسیم راند تا آنکه از دریای تلاطم که بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و بجهت فقدان پی در اقدام سراغ کشتی را در آب نیافت و بر وبرده راه دیار خویش پیش گرفت و از فراز و نشیب راه اصلا غم نکرده بکمال بیغمی کوه و دشت او شتر آغاز کرد بلیت سنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ هر کرد گله تو بیا چشم گرگ بچوپان طمع را مانند شمار بتجاوز رشد مسافت طریق زیاده بر قیاس می گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از مداومت طاق شد و فریاد بر آورد که ای ملک بین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن بشو که از فرط تهمتاب پای من بر آمد هوشنگ چون نطق زدن مهر فونیکر دبسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نکشاد از اینمعنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد نشاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ بنیداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست معاملیست چون چشم بر وافتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا نشانی نیافت ازین اندیشه تا نباشد که شکاک سنبلش دست زده بوم گردد و شاخ گلش جای مرغان زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم بر نگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشه و تر اچه خواستند که از ملازمت تو سخت عجبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر روح از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو ستاع صبر خرد بتمنای وصالت باخته در کوی هوایت از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر بهمانداری گزیده و در جستجویت از شهریاری بگماشای رسیده غبار رهبت توتیای دیده جان ایسازم و فرق تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار میکنم و اگر چه چشمه آزادم دمی از قید تو رهائی نمی خواهم مثنوی نقش غم ستم رسیده خلقم جز مهر تو نیست در سرشتم بد تر ز سر سینه داغ داغم عشقت شگفاند باغ باغم بد عهد عریست که انتظار برد و هم صبر دل و دین بکار برد و هم گر زره بلوم گر بروی شمشیر بهار بهری تو کی شوم سیر با چنین حال از من نفرت مجو چرا چون من بادشاهی را به بندگی قبول کردن دریغ دارد مهربانو چون کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده پیشانی پیش آمد گفت ای تاج سر آزردی دل من جای آنست که همه تنا زیر خاک منت بسایم خود را نثار خاک پایت کنم چه دیری ست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامه بهزاد نوشتم و نامه تر ابر بوحوال نقش بستم لیکن چون سر کلاه خسروی تنها سزای من ندانم

ناچار لاله امید دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی داشت همانا بخت بیدارم یاوری کرد
و فلک بکامم گشت که از چشم زخم جمال بخت نور یافت و دلم از زیاد دود صالت سود گرفت فردشکر خدا که هر چه
طلب کردم از خدا به برآمد نهایت همت خود کامران شدم و اما مشکلی دارم که از بخت مقبل بیتاب است و خاطر در اضطراب
یعنی باخود اکه چاره کار مفتقران و مرهم جراحت دلریشان از و رسد عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت و مدد گاری
اختر گلشن امید گل مراد چیدم و نظر بر جمال جهان آرای تو انگیختم ازان باز چهار ماه در صومعه ریاضت تنها
بنشینم و در گنج خلوت اعتکاف گزینم و بر دُر رحمت دهن مهر صوم بر نهم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا را
بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف از زرانی کنم تا سپهر که در وفای
این عهد تو با من یاوری نکنی و در زین مهر اعانت نه فرمائی و دین بدست عوغو بعد صحبت من با فلک کجبای
ناورده از بوستان وصالم مائل بگلچیدن شوی و دامان حالم ملوث عصیان مباشرت بیالائی و از هر گذر
نقطه زبان که کنم ملت صحبت فاست علل در اساس کاخ امید بنیاد آید و بکلبه کژشتی مرادم تباهی گیرد و رشته مرا
که بهزاران نیاز بیم شستی و دعای صبحگاهی بدست آمده بازگسلد و نخچیر مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و بیدست
که این مدت قلیل در چشم زدن میسر آمد بهرگاه اوقات دراز بکمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که
شاخ امید گل کرده گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بر زین زنگ سغنان
مهر انگیز از زبان مهربانوشنید از غایت شادی بر خود بالید و بسان گل از صبا و نسیم شگفت و پیشانی نیاز بر خاک
منت نهاد و سجدات شکر بدرگاه بیچونی بتقدیم رسانید گفت ای جمال و چاغ غدار ی تخنان و دلاویز ملک و مالم
نثار کلام مهر انگیزت منکه شهید تیر نگاه تو ام و قربان کمین و آئین تو از زمال چون و رنج کنم و از فرمان چگونه اکحراف
ورزم حکم تو بر جان و دلم روان است و سر و شوخ رو زم بر خاک راه و قربان حافظ عاشقان ار بسر خود حکم بنشستد انچه
فرمان تو باشد آن کنند و از تجمت اصلا ملال را مجال ندهد بحکم آنکه رعایت وفای عهد نکو باشد از بیاموزی مرا بیفای عهد
کوش که هرچه آرزویت باشد میسر گردانم و با پنجه فرمان کنی گردون نهم تا مقصد مهر با تو زا بدیار خویش برد و از شهر بفاصله یم مرنگ
بنقطه تمنا یش تنها د صومعه نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بحمت مساکین سر انجام داد و نیز
پرستاری چند کاردان و هوشمند بحمت خدمتش تعین فرمود و جمعی را بگرد صومعه موکل گماشت تا او را حراست
و حفظ آئین هشیاری بکار برند و نگذارند که طائری در سپهر آن صومعه تواند بال کشاد و غوغا و خاراین عزا برای مال کشیده
شاد و امیدوار که در روز نخستین در مطبخ را بترتیب داد و طبائق الوان نهاد فرمود تا بسر آمد ۸ عدد و زمان معهود در بامین بهاد ان بسر

دشکار منقطع شده اما گوی دل ربصولجان انس مهربانو دشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نکوئی بود
از نهایت شوق بهیچ چیز مفید نشد ساعت بساعت چون ستاره شماران روزرا شمار میکرد یار آمدن ملکزاده از شکار
و خبر یافتن بر بنگه برق بلا داد خرمن جانش زده و از آتش غم دل ایسان پروانه صفت و بیمن فقار و بسوز بر
و صومعه مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی بحرمت نمودن مدار الملک فتن فارغ گشتن چون
ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد کیفیت حال خداوندان آل آگهی یافت که غزال نگینش بنخچیر شیری میشده
مطاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته ازین مقدمه تشش غم در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بدماغش پیچید
واز بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه برتن دریده و از راه بیهوشی خاک راه بر سر بیخبری
واز دیده دریا در یا آب آتشکون فرو بخیت گاه و بیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر می مالید و گفت بیسان
مجنون بیاد سلمی خویش بنوحه جان گدازی مینالید گهی از نسیم گلستان روی یار بهزاران آرزو تمیمی میخواست
گاهی بسبت ماه بیفرادان عجز و فریاد بسر و جو نیاز و پیام میداد لذت خود دار زمانی افتاده و حلاوت حواب از
یادش رفته از بیخبری هر لحظه با دمی آویخت و از احوال مهربانو خبری نیست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه
تاب دارد و غنچهٔ دهان نازنینش چسان لب بتبسم میکشاید و آن نرگس نیم مستش بتماشای که دیده باز دارد و دان
خال عنبرین برنج ماه گونش بهر که دانه در دام مهندار ای نسیم اگر بکوی جانان گذری از من سوخته خاک و
خون طپیده بمعشق رسانی کن این خبر بمن آرزو بیت آرزمت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بیکسی آقای خسروی کسوت
خاکستری بر گرفته تاجشاهی از سرش رفته و سر بر نعلش پایت نهاده بسکه در یادت تو حه کرد و اکنون طاقت فریاد ندارد
چندان بحبت دو بیت سوسو دیده که پا از رفتار مانده بان پیکر خشش رحم کن و بیکبار خرامان خرامان از
گوشه و کنار پدیدار شو و سایهٔ سروناز بین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که نفس بیش
نیست بشتاب دریاب الا پس از بن جز تو توده خاکستر نه بینی و از ما هم با سو سو بر ده ذره ذره در گوشه انداز
مثنوی ای فخر رسن کجات جویم یتیم غم تو با که گویم فریاد که دور ماند از تو فریاد بفریاد رسی ز جز تو فریاد
نام و شیشه نگ ما فتاد و شکست بر سر سنگ ما ز پای فتاده ام چه تدبیر بود ای دوست بیا و دست من گیر
القصه چون از همنشین خویش نشانی ندید جنون بر معشش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد
و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش سوخت سیند دوست و دشمن از غم دلش چاک شد نیسر و زیر دشش بگرفت و
گفت ازین جنون چه میکشاید و ازین فریاد و فغان چه سود و دل قوی دار و خود را بی صبری مده دست مده

درین عالم کون و فسادکه منبع حوادث شست ظلیفه خواران ادیم خاک را از نیکو نعقد و بسیار کار می افتد
و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود بهزاران نوائب باز بسته و در هر دور و چرخ چنبری صد بلای
نفقته و از مردان معارک آرا تملاک که باکمال مراتب یقین کوشیده اند مانند گرد پای خیال در دهن ثبات کشیده
بهیچوجه از جا نرونده آنست که هنگام وصول مصائب و نزول نوائب شود را مرفوع خیز نومیدی نسپرند و بصبر تلبیه سبک روی
از لجه حدثان بکنار عافیت و امان برسند مثنوی چو گیرد صبر صرصر آفت و زیدن همه باد پیچه کا باز جا پریدن همه آن شهد
که در دامن کشد پای همه بسان کوه باشی پای برجا همه بصبر اند صدف باران شود و در همه بصبر اندر رحم یک قطره آب همه شود دنه ماه و راه جهانتاب همه بالفعل پیر دگه هادی گم کرده راهان کوی حیرت است
چنان رهنمون باشد که جوان ملاح که در پیشه رهبری و شیوه گام شناسی یکتا مستکمر ماهری محکم کرده راهی سر کند که
سُراغ بسر منزل مقصود توان برد چون بتوفیق آلهی بدان سرزمین فائز شوم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نزد یکان
تدبیر برام مقصود رسانیم ملکزاده بصواب دید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه
در حیطه تصرف داشت همه بر کسان و ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکستری و کسوت بینوائی تن در داده
بدنبال دلیل جاده پیمای مسالک میشد چون بر کنار رود دیوستند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه
در دائره توقف ماندند چون ملاح شاخی چند از درختی بریده حالته ترتیب داده ملکزاده را با رفیقانش ازان آب
مواج در کمال آسانی گذرانیده و ازینجا سر رشته پی بدست آورده راهی سر کردند پس از طی فراوان مسالک
عنادد طریق بقصد سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود بر دیگر دیکه بدان مکان سعادت نشان فائز شدند در
موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانه خاص مهمون
گشتند و آنچنانکه در خور بود و مواد اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعده میزبانان کریم نهاد مراسم دلداری و مرتب
انواز مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند نخا ایتکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل در دماغ صعود
کرده بود و از شدت تهای سر و گوارا فرو گذشت و حواسی که از مدهوشت منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر را
از متصدیان مطبخ و متکلفان ضیافت پرسید که بانی این بنا کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین
غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق که سرشمر آمده که مادر دشان از راه سعادت نگردد آفاق برآمد ایم
در هیچ مفر بوم ما اینهمه نیکبختی و کرم یکی را از زمره ملوک و ارباب دول تصف نیافته ایم جوانی ازان میان
تهمتاج نموده گفت خداوندا این خیر خاتون جهان بستمهر بانو نام کهیست نوالش چون آوازه جمالش از

قحط تا قاف عالم رفته و فرمانروایان آفاق در آرزوی رخ همچو مهش در برگوشهٔ بساط گیتی شه مات گشته اند ملکزاده چون نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پسر وزیر بجهت آنکه حرف از صفحهٔ اعلان نقش نبندد و اسمی بکار نبرده فی الفور بغل با گونه بست یعنی گلابی طلب کرده بر روی ملکزاده گرفت و آیا دانائی درین ملت باشد که علت مرض ازین جوان زائل گرداند درین گفتگو این مقدمه پیش کرد و باز روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که درین صومعه تن را گبر و ریاضت شیانه روز داده چون با بحاق کاستن چه پیش داشته آن جوان خالی الذهن قصهٔ حالش از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز فرخنده نامش نشنیده هر چند فرح از دست تطاول روزگار مصئون و کالای عزتش از رهزنان دست برد بزنان و بر امین و محروس است جانی تازه یافت و از سر اسیمه وی تیه نومیدی نجات یافته بهت بفکر آگاهی میدزدد و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاد و منتظر آن گشت فردا لطف الهی بکدام کار خویش مفرد و رحمت بر سانیدن وی متعهد آن مهمات همان خانه پس از انقضای آن مهم ضیافت و اداری آداب میزبانی حقیقت حال جوان تازه رسیده بر قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس از عرض مهربانو رسانیدند آن نیز بوستان عصمت فی ساده لوح گشاده جبین را تعیین فرمود تا در خدمت جوانان شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قواعد قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد وی زیاده و کم بعرض ملکه عصمت قباب رسانند آن عورت بر کیفیت معاش ایشان مطلع گشته بعرض رسانید که پنج کس از مختص الفاق را بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و هر همه یکسوت خاکساری تن داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در انجمن همنشینی با همدیگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما در ریاضت یکی از آنها که تمکین و قار بیشتر دارد بسان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیدت بآن چهار دیگر مسلوک مینماید مهربانو از چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد پی بسر کوی آشنائی برد و دانست که آن همه جستجو کوی عافیت خود را رسانیده روزی دیگر بجهت مزید اختیار طبایع ایشان فرو گذاشت که در خوانی ترتیب داده گوشهٔ از مقنعهٔ خود کهٔ ملکزاده آخر دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده لوح نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشهٔ مقنعه بر دیده شناخت از بوئی پیراهن دیده پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بگلوی هر چهار تن راست کرده نگشتری ملکزاده را در میان انداخت و عورت را لقب منتظر نموده بدرگاه فرستاد و بدین تغلیس که دوشیزه نجوم است که ماه رویشان را غیر از ین دستی نبود بحکم آنکه از قفلند ریسمه و از خرس موی قبول خواهند فرمود و این حمائل است که

در حین سجود و ساعت سعید که نظرات ملکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهای که در آغوش اجابت برآمده
بران دمیده ایم تبرکا بنگار بارنمدار درگاه الهی مستدعی آنست شود مهر بانوان انگشتری ملکزاده را راز غایت شوق
خواست که چون نگین در خاتم سمت قرعه پیشه نشاند و از بسکه وقت آگین بود از عهده ضبط خویشتن برنیامده بگوشه
فراغت و بهای های گریست و قلم برداشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن تتمه ایام سعود سلامت
ماندن گوهر ناموس از دست برد رهزن دهر بنگارش درآورد و خفیه در خدمت ملکزاده فرستاده ملکزاده چون نامه
جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از دست شد چون با فاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد
و مهر از سرش برداشته بمطالعه درآورد و عنوان نامه مهر انگیز بدین مطلع حسن گذارش یافته بود و نظم گوهر مخزن اسرار
بعالمست که بود حقه مهر مردان مهر نشان بدست که بود مهر از صبا پرس که دارا مهر شبانه روز صبح بروی زلف تو همان
مونس جان منست که بود گشته فرقت خود را نیز بیارت دریاب مدتا که بیچاره همان دل نگران است که بود مدار و رگار پیوسته
در یکسیست و فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوه مردمی و شایان خردمندی نیست
که پیش از نیکه عدو اگر ان خواب غفلت پیدار شده شیشه نام و ننگ ما بر سنگ سوالی نزند بشتاب ناموس خود را بشمشیر همت
مدد رسانی زنده دار نیکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پریشان نگشته مراتب شکر بقدیم رسانیده فلک ابکایت در تشویر
نیاورید ملکزاده بمضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگر چه ازین ترسایی فیلی لباس یعنی
سپهر کبود که رخت سیمبر ما را در خم خویشتن فرو برده و یکبارگی را تتمه نامه تاشیر کرده عیش منغص گردانیده شکایتی
دارم که با پانش پیدایست دارتو خود برای برهم زدن خانمان طاقت چه شکوه رود و بدکه بهم عشق آگردن دل کمند جنون بسته
و بهم عقل تو پای جان بزنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه اراکه فنی در قلم زنیش کاید جان نمیتوانند شد
در پیش خود جانمیدادی بدین خواری سر گردان بادیه ادبار نمیشدی با نهمه سینه سختی و حال سوالی بر فرق سیاه فلک تیشه
یکدل با تمام که پای قضا و قدر در میان ست از غیر و زید بسر شکایت بودن عقل عاقبت شناس تجویز نظر نماید فرد خون
نیخورد هر که نیک بنگرد حکایتست در رنج ما نخوان دل این نوا له بود همانکه دل قوی دارد و مبدء منتظر لطف خدا باشد
که ترا امید نیست عجب چه بمنصه ظهور میرساند چون ازمقل نامه سوی مهر بانو سر و ملکزاده واز رفقای خود جوان بخمار رطلبیدند
گفت که اگر چه درین سفر سراسر صعوبت خطر و شدائد و عوائق که بشما دستان داده زیاده از حوصله احصاست و
با احسان عزیزان پشت جانم راخم ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریفست آنست که تحمل بدان خاصیت
که چون سر سلیمان دمیده فتابان شود و بسرعت هر چه تمامتر سیمای بیابان بیابت بساط کشتی نوح ازین طوفان خرمان بکوی

مقصود فائز گردوانی بنجا گرفت اسی ملکزاده باهمه که در روزنخستین زخانمان دل برداشته کمر رفاقت تراسیان
جان بسته ایم تا بیکدیگر وانی متلاشی نگردد و قالب ستخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلو تهی نکنیم این گفتار زین
را بلب ایوب بسوی صبح افشانان شده و چار سوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز کرد تا آنکه بیابان
درختی رسید که از چوبش تختیکه بر دارآید توان ساخت اما بکیاه از ستاد م بسر بلال اندوده بتنه آن درخت
پیچیده بحافظت و حرست میپرداخت بنجا رچون آن ها را مرکوب درخت دید پیش دست برگرباد ایستاده زبان بمدح و ثنا
بکشاد و مار بزبان آمد گفت کیستی و چه حاجت آوردی بنجا گفت واقعه بی کم و زیاده با گرفت و در سحاف و نجاح
حاجت خود از استماع داد و نمود مار لفرمان ایزد تو انا که بیارگاه جلالش ثنا رو میکیا قیام و رزند تنه درخت رها کرده
بگوشه فراغت رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از زان درخت ببرید و تیشه تعویذ پرداز زاکار فرمود تختی در کمال
زینت ترکیب که بسیاه عرش همچشی تواند شد بتراشید و در ساعت ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقاً
در موعود مهر با لوکیر فوراتی بود ملکزاده که از اضطراب جان بلب شده چشم انتظار براه نجا رابازداشت و از غایت غم
هر نفس را نفس واپسین میشمرد از رسیدن نجا رواز دون عرش پای نشاط فراتر کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت
سود و جواهر گرانمایه در جلد وی چنین خدمت سترگ نجا را نعام فرمود و فردای آن روز چون سلطان انجم پرواز نگ
فیروزه رنگ بسپهر جلوس فرمود و جشن جهان افروز ترتیب او هوشنگ بنشادمانی وصال مهر با لو بزم رنگین که
انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود و منعقد گردانیده نوئین آن نامدار درد ولتخود را
استدعا نموده و سایر اسباب نشاط دموا فرستاد که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده وصلای عام
در داده بشکوه و خسروی جشن پیروزی فراتخت دولت شاه مهر از سر گرفته بود ستخشش زر و جواهر جهان را
تو انگر ساخت گردش جام چون گردش چشم فرخنیان بیان نیارد هوشنگ یکدو نغمه نشاط آفرین چون نوای قمری
جان نوازی نخیود نشاط از سر گرفته بساط بساط بسان می در خم خوش میزد و زمزمه بر فرش ملبوس شده بسر انجامید مستر اگیره خرد
میز دا گرفتی اشل غم از ان مجلس میبرد از سر خوشی باده طرب بنادانی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که
هوشنگ از بهر پیشی مغرور کار بدو داده نا فعل شان مست جام مهلت ست و نقد آگهی را بنای دانوش باخته گوش هوش
بسان سر مینا پنبه غفلت آگنده و از درخت رخنیت دانسته بفضل عنایت سبحانی در آمد و نوای توکل که وسیله فتاح
ابواب مقصود ست برافراشته بران تخت بنشست چو یار یار اگر چار کرن و لشکر بود شخص اقبالش را بزرگ چار عنصر بنشیند خود
بنشاند بگاه زیبای آن عرش اقبال که بهای اوج سعادت بود و بسان سریر سلیمانی بپرواز آمده و در صیکه مشاطگان نوبین

سنبل پیرانی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان غنج و دلال مانند نازنینان بهانه گرفته
بر مسند دولت تمکن گزیده بود و حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته دست رخا چون پنجه
مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود و پیش استاده و مانند پیرزن قحبه رقص میکرد
و از فاخته نباسلطهای میکفت و بقص عرشی میخواند و در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان آن معامله این حال
غریب بیمناک گشته بسان بتان آشفته بهم پاشیدند و مشاطهها متحیر شدند و چون بیکدیگر نگریستند خاموش
ماندند مهربانو بمجرد نگاه بجمال جهان آرای ما کرد و چون با دیگران از مسند خلافت و سلطنت آن دودمان گفتگو میکرد
زیر سرش باشتغال آمده بود و بجایگاه گرفت و بر آن تخت اقبال برآمد پیرزن چند انگه همدم مال و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت چون طالع فرخ بال اوج گرا گردیده کرسی گردار هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه
در هوای جاذبی سر هوشنگ تیر واختر کرد در بزم نشاط بکمال میمنت نشسته و از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن
خنده طرب باز داشت و مانند گل و چمن مست و ابتهاج شگفته گشتا همای نمود گذشت و اهل مجلس آفرین دیده
از بس عزت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پسر زیر سر آن عجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان
بزمین باگرد و سلامت بر صورت هوشنگ خورد و نقش در و دیوار مجلس افتاد و برخی از اهل انجمن فی الفور
رو بفرار نهاده و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمد و بندی از روی بساط بر خاسته بگوشه فرار رفتند
و تماشا گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده
و تخت بزیر آمده سخت بیمناک شد در اثنای این حال قحبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند و با بانگ تظلم بلند کرده
بر خرابی معامله آگهی دادند که پیشتر از در بدر شان خاکستر و پیش بر تخت چون نشستگان از هوا بصومعه فرود آمدند
و مهربانو را بآن پیرزن و فاکیش بر ان تخت نشانده باز بهوا اصعاد نمودند رو دل و صعود تخت چون امعان برق
و طرفة العین واقع شد که کشکاران این اصلا بر آن آگاهی نیافتند مگر بعد ازان که کار از دست شده بود هوشنگ
از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فریاد داد که برق انداز ان برق شتاب و باندازان باد کردار
از چهار طرف بدوند و بصد یاس بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر راست قضا
جسته از دست رفته بود چندانکه سعی کردند مشاور نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار بحیرت خیرگان
فرو برده انگشت حیرت خائیدند در بزم سوگ بر پا شد و بجای نوای نغمه فریاد و فوغا بر خاست و بجای
باده و ساغر دیده هوشنگ خون دل جوش زد

مثنوی

درین چرخ بین گرم پرسش صعد بوا بهی بهر نوروش صد

فسانهٔ جهان چیده بکشا بخلعتهای موی دیده بکشا بدیبای خطا نامه میباش و حیران نگارخانهٔ چین
لکه زاده بکامیابی و کامرانی و فتح و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردید و خورشید وار بتوزمقدم خوشین مشهر
فتن براچون بزم ملک از رنگین ساخت اصحاب را دخور را رادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام اندازهٔ
رتبه و مرتبه حال انکه درد و جدایی هرمت کرده مرخص گردانید داستان فیروزفتن بهرام و هارونت و او
در چاه بابل از بهگدد عشق زهره سیما طوطیان نطق پیرایه بشکایت این سخن زوایتی تازه آرایین دلکشین
چنین آورده اند که در ولایت بگاله که انکا میگویند از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ
تهائی بود کلاخ خسروی برابر کرسی عدالت اساس نهاده و همچون پیرانی نصفتش شاخ ستم را بتیغ فنا آب داده عاصت
و سپاه آئین مراحات مرعی داشتی و باوصیع و شریف طریق مدارات مسلک مسامحت پسپری داشت بهرام نام در دلال
نیکو منظری وزیبا روئی در خدمت معلم دانا خون شریف بسیر کردعلوم عربیه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام
با بهرام هم بوستان بود بمقتضای صداقت سن و مزاج طفلی هرگاه ازتکرار درس فراغ حاصل شدبازی بیل میکردند
و بوسیلهٔ ملاعبت و میدان انتاس مزکانی مینمود تا انکه کثرت مؤانست و مصاحبت دوام منجر بمحبت شد
و روبطه دوستی بینهما بین استحکام یافت چون مدتی برین منوال گذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و
شعشعه ازان بروز دل تافت و حق جانبازی پیش نظر رتفع گردید فی الجمله نقش این سودا در آئینهٔ ضمیر آن
مصور عشق و شک را متوان نخفت بر دیبا چه اطفال هرستم نشت تا قلم بر بساط بلوغ نه نهاد و بار دند
عنفوان احوال اندرقم ملامت و طراز صحبت ساده بود چون مراتب هوات و فادلی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف
رسید نداز هر طرف لحن گویان برخاستند و پنهان ابواب فصائح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از مندی
رشتهٔ محبت بگردن جان پیچیده بود و با وجود عشق در سماع دل جوشیده و در غرر موعظت پند برای گوش جابت
گشت ناچار گردن بیار ملامت ننهادند و با ندک زمانی از گفتگوی مردم تنگ حوصله چشم باز کردن آغاز نهاده و در شیشهٔ
عشق چون طره لاله روز بروز نازه بدار شدن گرفت و زیرین مقدمه که مقدمهٔ رسوائی و شنگ شیشه ستکن
نامهوس ست آگاه گشته نبود پس اچون گوهر صدف حجاب نشاند و از فتن دبستان که فی الحقیقت دارالشفا
بیماران عشق بود بیکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در کتب درس عشق باو تکرار مینمود چون او را ندید مغموم و قلق
فراموش کرده و از طعام خوردن بالکلیه شیشه و اظهار بیطاقتی نمود همچنین نهره پرورد صبر دیده بقانون جنون چگرداران
اضطراب زده و از آسمان تا مطمار بر زمین بخطر انتاد و رفته رفته بحالت اغما و بیهوشی گشت بشناخت

دارا امتناع پدر حالی نگرفته نزد بهرام آمد بسبق تشوق از سر نخوانده بهرام نیز حضانیکه از مهار فرمان نپیچد و بود دانا هر دو بدیل از جوش باطن کدیگر یاد آغوش گرفته در خروش دل گریستند و از پشمه چشم رود اشک روان گردانیدند و رفیقان کیفیت حال ایشان بمسامع وزیر رسانیدند وزیر از نهضتی بتیره تر شده از خشنای دهان طومار پر خود چیده و زهره را از مکتب طلبیده شسته و جگر تنگ تر از زردی درویش با هزاران وبال و ناکامی مهوس ساخت و چندی از پرستاران بی آزرم گزیده خوئی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از هر گلدسته با کمل و خبره تنگ عیش کنند و بستر و بالین مقصر بر حصیر کنند و در سیم انر دقع و وقار ش تهمند خود در رعایت ملال قناعت و ملازمت سلطان فسنه تکلیف ادب در رعایت داب بندگی چانا چا بهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد پادشاه چون آثار بلالت و آیات کدورت بناصیه وزیر آشکارا یافت دیر خزانی گل خاطرش و تنگی دل با پیر سید و نیز بقاعده راه شناسان ادب پایه سریر بوسید و عرض داشت کرد عهد دولت عهد حضرت جهانبان سایه یزدان که معمار عدالت جهان خراب ایکسر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت زنا امیدی شگفته مصور در بال عقاب آشیان میگیرد و بره از پنجه گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رحمه پرسوالی در شور نگ ناموس من اندیشه کرده و در بهشک غرت بجال و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق طاعت شفیع این زلت و سزاوار این سزا دانند شاه نیز این مقصری اولیا شیب شائسته چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد و اولعلی پیش کرم و دکار خود کرا دارد و کنم بیت با شیر نر خشم فلک داوری بس ست ها انصاف شاه باد درین قصه اورد بادشاه را از استماع این حکایت پر حکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این مام خوض رود قول وزیر را تصدیق نموده و در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا تو ام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاد و به هیئت سباب آوارگی پرداخته قدم بیابان پیکسی سپرد و بآئین آن کشور از دست پدر پای گرفته سر بصحرا نهاد و اتفاقا در ادانی شهر از حدود شایل سانحه عبرت افزا اندوهگین شده بود و اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام خردی عاطفت بیشتر او پرورش یافته بود نیز بملاقت شده آمدا و را دریافت آمی داده مرخص گردانید بهرام بنگام توديع گفت ای مالک مهربان من اگرچه بدان کمک قضا و دیوان ازل بر صفحه ناصیه قلم کشید و بحکم آنکه بیت خدا را ندانست و طاعت نکرد چه بر بخت روزی قناعت کرد بسی خرسندم و هر چه قسام ازلی در حق نصیبه ما رقم بخشیده همه بسوی خود دانسته بمقتضای این مضمون قسمت گر چو بیشت آید گر چو است ای حکیم نسبت کمن

بگیر که اینها خدا کنده ۱۰ از بیخ بر کنده ۱۰ لبریز حکایت میشنم اما از بطنه ۱۰ چنان امیدوارم که بجائی نرد زهره
روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که عجب تو بدین زرنشاندگانون بهر جا که بجهت بدخان کشید در رفتن بی اختیارم
امر در پیاچی رخت بهوی آنکه باد را آنچه تو بشتاب جان رساند و بسیم غباری از کوی تو بچشم دل فاز گرداند توقف اختیارم
و فرود اسر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همنالهٔ جانگداز شوم اگرچه ایجان پدر که تو ام حکم قدر شت دل بر
مفارقت نهاده و آوارهٔ دشت غربت شده ام امامیدانی که از تو تیم سبزهٔ عشق تو بصورت مهر گیاه ۱۰ روید و هر گز ش
چون موسن زبان آور گشته ترا بسیج نام تو گرد و در گرد زندگانی از مهر تو گیرند ۱۰ دارم و دین صبر اگر غمناکی مرا
مجنون دیدی دراب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مراد انا تر از خود میدانستی اگر با هجران تو توانی کشید
ناموس پدرنگاه دارد و در دو رویه گی در سوائی تنها مرا نگذارد اگر ترا هم عشق نشتر غبا ۱۰ بزرگ جان نیز مادمحبت
شوشن الماس بلادر جگر میریز و پس بشتاب که وقت نیست دالا بیت ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما و
بخت بد تا کجای بر دانشجو ۱۰ ما و دایه بهرام را بحفظ الهی سپرد و مرحمت نمود و طلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر
آمد و زیر پر اخراج بهرام شاد مانی نمایان کرده زهره را از حبس بر آورد و بود و دایه را در کمال آسانی صحبت داد سیر
شده و پیغام بکار دل سپرد گذارش یافت پنداری که مرا جان در قالب ۱۰ باشد و از حیات حالا و فی
لیکن چون جان اقتدار در قبضهٔ اختیار ما نیست غیر از ناکامی بسوزم و بسازم چاره ندارم فرد قالیم اینجا و جان
در کوی دوست رفیق را و همی کرجان در قالب است ۱۰ ما قابت جان در دره جانان کنم و بهر نظر خود را بدو رسانم
اما ای دایه از تو چشم یاوری دارم که آسیبی باد پای برق شتاب بجائی ۱۰ هر چه تمامتر چون در حاضر کنی تا
در سر انجام این مهم سعادت اثر جانی فظره نماند فی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال بمنعنی نمود و زود
برخاست و آبی که چون شعله آفتاب از مشرق تا بمغرب یک جو للان بر کره خاک نگذشت و مانند یک اندیشه بیکدم
رسانید گستی طی نمود و فرد جهان نوردی کار مرا فرش بر انگیزی بلا مالیت رساند که اندرو فرد ۱۰ دست ۱۰ بزرگان وزیر
جانه ساخته بود از آن سبیل زهره را از زهره مشتری منش نیز دانش در حین فرصت خرد رانه چست بر قامت
خود دوخت کرد از راه مدارا پیشانی جواهر نگران از خزینهٔ پدر بجهت زاد بر داشته در پرده شبا رخانه بر آمد و دران
[illegible] بر مانند بوی آن بهبل که دشن را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت
[illegible] چنین رو دان شد بهرام که در آن شبیخون ۱۰ که تیر قرار کوکب بخشش بود بسان سرو بیکپا ایستاده
[illegible] از شاخ خود دمی بهبود و بیاد نسیم صدا سیم بخشش لذاده و در مسافت بعید اصفانموده دو اسپه باستقبال

نشانت زهر بالا هل بروچون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر سپهر آسمان پیدا تابان دید از بهول ظلمت
تنهائی دل را بجا آورد و همانجا از بس شوق آغوش کشاده بازگی را برانداد و بهرام را بکنار کشید بهرام را بوجود آوارگی
غربت و رسوائی گرفت چنان نشاط مند و مسرت پیوند گشت که گوئی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سنگ
دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانروز
بیک تیره اسپان گلگون نژاد را تاختند روز چهارم بمیقات سحرگاهان که زرخ نمکوکب + زر زرین کوس
کوس حملت شب + بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه مینا رنگ بسان چشمه مهر درگشت سپهر مهر شید
و چون آئینه دل یکدیگران از کدورت پاک دانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری
در روی جاگردی از اثر پرتو دش به لرزه افتاد و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حیرت ماند
مثنوی منوچهر چشم تیز بنیان + مصفا چون دل خلوت نشینان + رسیده عمق او تا گاوماهی + نموده بیخ
چینک سیاهی + پی کسب لطافت آب حیوان + در و گشته چو در دانرهٔ نشینان + چون آثار ماهنگی و کیل
در اعضا و مفاصل آن پری پیکر پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین برآمده و صحن سبزه خرامیده و چون گل دم آبی
از ان چشمه خوشگوار بخورد و زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت و دلان مکان مینو نشان باهم قران گردیدند
و اراهتر از نسیم اعتدال هوا و طراوت گیاه آن مکان مرحبا رهیل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم پیوست
بر بالش بنیان بهرام و را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته
برخاست و از بیم دنباله دوان بر سپه سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمد و در دو شهر نموده بر سر تلی ایستاد تا
نشاید که کسی از دنبال گیرد از ایدین سمت گذار نیافته غفلت که سرمایه تنگ است و اسطه گرفتاری گردد قضارا
از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گرد از روی کار و هنگامه
پاره بیشتر رفت اتفاقا آن سوار از جملهٔ لشکریان وزیر که بجهت تفحص بهره بهر سو شتافته بود و چند جا افتاده بنظر
واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصدش همچنان با سپه ابر سیاهی بتاخت و بانگ به زد که ای عیار پدید ریز ما زان راه
خبر بازده وگرنه حالی سرت بهنگ خونخوار سپارم و با خاک + به بالا یم بهرام را زین سخن نائره غضب اشتعال آمد
و بچابکی هر چه تمامتر عنان ختلی عقاب هنگ را بسویش سبک ساخته بگران کابی در رسید و تیغ هندی خنجر گذار
چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون خطهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته مرمن پیش آبا تش فنا
سوخت و پسش چون خانهٔ زین را بی خانهٔ خداخراب در رنگ خانه بدوستان یگانه گروی اختیار

نمود بهرام چون کار خصم بدسر انجام را بانجام رسانید بجانب هرمز متوجه شد از انجا که سپهر شعبده باز پیروزه گلون خویش
هر ساعت بازی دیگر پیرون آرد و بلحظه بر تخته زبرجدین شعبده تازه برانگیزد و بازی دیگر در کارش گردد مثنوی
انگیخت شعبده زمانه بلفسش عجب از طلسم خانه ناگاه غمی بهم برآمد تا یک شبی زرد درآمد نی غم که محیط غم گاهی
نی شب که جهان جهان سیاهی هر سیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینه جمعیت آن
دو سیمبر و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی افتادن زهره بدیار غربت و برآمدن بر
اورنگ فرمانروائی و غراتی که درین مدت بدور و نمود در بنگامی که بهرام متوجه بریکا خصم
تیره روزگار بود پریرخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی بزودی فریاد
در گرداب بلا دید باضطراب تمام در خانه زین در آمد و بیک نظر بهر طرف روان کرد از دور سواری بدید از بهرام
تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از بنکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرد خشمناک پشین چنین بر
ساخت و گفت من انکاشتم که بهدرین و دی بر تو گرانی آورده ام صحبت من ملال مدی اخر بگو چون منی را درین
صحرا بدام بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان پیشتر و صد سم
سم اسپش شنیده پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنا بمشامش رسید ناچار بکمال دلیری و تمیز سر
بانجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیمبخت از انطرف چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام
خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ ببرق رو را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد زهره هنگام
مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه بپناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت
و بر سر چشمه رسیده بانجا بدر و دیوار گشت چون خشک خزان و جون دگان گرد چشمه بحسرت و جویش پو به آغاز
کرد و فریاد بنیاد و نهاد چون با پیچ سو صدای امید بگوش نرسید با بیمناکی دلی که دشت در رخت و مانند زلف
خود پریشان خاطر گشته را بیکه از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل فغان
فلک شگاف بر داشت و دران صحرای محنت آموز و بیابان بلا انگیز با هزاران آه و دردناکی و بیچارگی میرفت
تا انکه بانوی چرخ پیمای اب مغرب فرو شد و شبه پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت و روزگار بر دوا بر طرهٔ تار
تیره تر شد انسانیه خود و هر سیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای هائل مدار از نظرش می درآمد آنچنان
ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی از بس نازکی نیلو فر گردیدی از سند ناز و چار بالش اقبال
بر خاسته و از نفاق آوارگشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خواب بیگانه و بی همدم و همراز

دلی دلیل و چاره ساز دشت بتپه تا رود دشت هول انگیز بیابان بلاجوش مرگ خیز اسیمه بهر طرف افتان
و خیزان میرفت با اینهمه رخم مفارقت مطلوب خیال دل زیر و زبر کرده پیشمها چکیده و پر کاله جگر پاره مدیده بیرون تراویده
و رشته عشق با هزاران نوائب در گردن جان پیچیده باه آتشین جگر گردون بگداخت و آتش جنون چون شعله
کلیم از سر تا پایش شعله میزد گاه بیاد بهرام از حد جا نگاه بر میداشت و گاه بر تنهائی و غربت خود دامن فغان
گهر از دیده می افشاند مثنوی از هر ذره اشک آتشینی ۱۲ میریخت بهر گل زخمی همیکرد خروش بیخودانه همیریخت
سرشک دانه دانه همچو شبار و زبرین تیره مسافت بعید و راه دراز گر چون دلفشش همتیره و دلگیر و بیم بود
قطع کرد هنگامیکه صبح ثانی از جور روزگار ستم کیش که گلویش را بجرم تبسم طشت زرین بتیغ جفا بریده نفیس
یاشمر دبجوالی شهریکه بنای عالی و عمارات رفیع میداشت رسیده از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش از صعود
اوج هموم فرو شده بکنار رود بار رفت و آلایش غبار راه از چهره کاشته بهمت آنکه بیگانگان را در کوی
رازش راه آشنائی نباشد تازه روئی روان شد چون بسواد شهر آمد شاهزاده آن مرزبوم که بمدت صیادی تقلید
آخر اصحر ایعنی تسخیر وحشیان دشت پیما گماشته باچندی از خواص میفرت ناگرفت دوچار شد از کمان ابروان
مغبر نشین تیر جوشن شگاف مژگان بر دل خورده بتیغ عشق بسمل گشت چون خود صید شده هوا صیادی
از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند و ازان ببیدل پرسید که بدین شکل و شمائل
که در چاه زنخ دانت یوسف کنعانی بارزوزندانی میشود و در پیش خال هندویت عزیز مصری خط غلامی
سید بدبسان آفتاب عالمگیر یک تنه کمر بامتیازی و بدین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره نگارنیت محکم
گیاه خمول دارد و از کدام مژه ماه خیز مسیحی رهبر او از راه خردمندی اصلالب بپاسخ نکشاد و این منظومه
مثنوی ضمیر دل خویش نمائی نمود که هر گه خواهی توانی نمود و همکن چو پیدا شود از مرد همگو شش نشاید نهان
بارکرده رشاد روان از بارش نداد شاهزاده که شیفتهٔ حسن گلوسوزش بود بآسانی از سر شور انشد کات استبداد
بدانش ذر بهره چون خود را هاروت ارد چاه فتنه دیدنا چار گلون بان راه میدان پاخ جولان او دو نم گفتاری
شیرین سخنی سر کرد که ایخسرو عهد جوان غیور بیم و عزم کانی دارم قضا را در رهنمای راه بدنبال صیدی تا خم و از و با خود
جدا افتاده دیگر بر فقا نه پرتو هم و اکنون بر جناب آستعال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود بمنزل مقصود انگم شاهزاده گفت
هر آئینه بگلبهٔ احزان این مشتاق را بفتوحه و میمنت از وم خود منور سازد و سیل کردن اخضر نوا از چون زهره دانست که
داغ ان چون هاروت در چاه نخدانش فرو شده و طرهٔ پر چین مشک آگینش کمند گردن جان او گشته بدین مشاهده

از دستش جانی متوان یافت و متاع ناموس بهرام بضاعت عصمت خویش مون حمایت حفظ الهی سلامت متوان برد
ناچار بر منهیی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را باجابت ملتقی ساخته تن بطلب وعشت در داد آری مصرع
مرغ زیرک گر بدام افتد تحمل باید ش شاهزاده از معنی او بمود ربند انشراح گشته بدو تبخانه مراجعت فرمود
و بآئین شاهان مسافر نواز بسر انجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت واز خورد نیها دیخورد
و شربتهای خوشگوار چنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همرازو
مصاحبان همسازد خلوت بار بهر طرح مصاحبت در انداخت و پرسید که با اینهمه حسن و لاد یزکه در پیش قامت
شاهدان چین و چگل از بس حیرت چون سرو پائی در گل اند چنانمی بهره و دیتمقام گوش عود را بهره دیگر تاب
داده گفت که این غریب ناچیز را بحکم آنکه مصرع بر عکس نهند نام زنگی کافور خرد مند میخوانند پس از انکه بساط
طعام نورد یده فرش استراحت شرف تمهید یافت خرد مند تکلیف میزبان بمیل آسایش کرد شاهزاده خود بحریم حرمت
در شتافته دایه آگه محرم حرم سرا اسرار بود طلسم گشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خرد مند حسن گلاه و کشور ش
و مفتون شدن خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگر در ظاهر بلباس دختران آراسته است اما حرکات و سکناتش
منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالبا از مرده اناث باشد اگر تو تجویز کنی امشب او را بمجلس مباشرت
بکشم و دل تشنه خود را بآب زلال وصالش سیر گردانم دایه گفت ای شهریار مردان باشند که بنوالله رخسار
آنها از سبزه نوپیس آرایش نیافته و تازه بر بساط باغ قدم نهاده از بگذر نزاکت ترکیب لطافت بدن حرکات
و سکنات آنها شبیه بزنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان فراوانست باطوار انیان طبیعت که در قول و فعل
مصاحب هست کسب آداب و مجاورت دیگر خصائل اناث نکند پس نشاید که اینجوان البته از دائره مردان خارج باشد
در نیصورت بنض حال اینیایه امتحان نا سودهٔ گزاف بسر کوی حقیقت نبرده قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن
عقل معاملفهم در هیچ حال تجویز نمیکند چه گردان چین بر خلاف تصور ظهور پرمند و در صفحهٔ آزرنقش امرد بهت نشیند
هر آئینه خجالت و انفعال بار آورد و کم مایهٔ فرصت چنین فعل منکر در اهل و رنگار انتشار یافته نکته گیران اسیاسخن گیرند
علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بنجا بارود و بصحبتها رسد بهر شهر و کشور با او حکایت برد و کان حکایت
بازگند و بمرور ایام افسانه خوانان او را سمر گزاران در خدمت ملوک و سلاطین بآب و تاب نقل کنند پسندیده و معقول
آنست که از این واقعه سر تهی کنی بل بر تقدیر یکه انگروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل حیات و اصحاب عبرت را
بارنج جزئی انجام زندگی کردار بزرگان نهایت بعید است مثنوی بزرگان مسافر بجان پرورند به که نام نکوئی

بعالم برند و تبه گردد و آن مملکت عنقریب بهرکز خاطر آزرده آید غریب بود شاهزاده گفت ای دایه اگر پذیرفتن نصایح که بنوک مژگان سفتی قابل تحسین ست اما چون کنم که دلم اسیر طرهٔ نامدارش شده و متاع صبر و هوش من تاراج نگاه دلکش گشته دایه گفت اگر بضبط دل و حال پنهانی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل در جریدهٔ حالش تفهم مطلب نمایی باهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری آنگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت نکشی مثنوی تا نکنی جای قدم استوار مده پای مشو در طلب هیچ کار ره در بهر کار یکدمانی نخست هر رفته بیرون شدنش کن درست شاهزاده از نصایح هدایت آگین دایه چیزی نگذشته بیرون آمد باخرد مند حرف و تمیز گان سیمین ساق صندلین ساعد دریمان نهاد یکی از پرستاران پریچهر را که چون غزال شکین در دشت دلبری میبحث بهمچهره ساختن جبین عیش خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فرمر اکه مطلبی شگرف و معمای عظیم در پیش ست باوجود کدورت غربت دامان عصمت بلوث خصمان نیالایم و بندگان را بحمایت ارکان حاصی نمایم چون ازین تدبیر کاری نگشوده و سررشتهٔ مقصود بدست نیامد نقد جانش را زرهٔ دیگر بر محک امتحان زدن دهیا تقدیش در یافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان را بسبیل ایما فرمود تا اسباب شناجاخر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانهٔ خسرو می برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا ست از آب هتر از نسیم هبوب باد و جنبش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته و در وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب تابان حرارت در هوا پدید ست اگر در خدمت خسرو دهر بغسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه آمیختن باعث آرامش بدن و انشراح طبع ست اما چون چندروز و شب علی الاتصال در بادیهٔ تردد تافته ام حرارت غریزی در جوش ست و از گشت حرکت سائرهٔ اعضا و مفاصل عرق آلود در نصورت بیکبار خود را بآب زدن از آئین حکمت بنا شد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلف بندد و ابر کران دار بدگمانیش دارد این رنگهفت و باسعدهای وداع بر جهت شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده و باب اجابت مبالغه را از حد بر دخردمند فرس در یافت که ارادهٔ چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سرای نوشیروانی رسانید و گفت مهر بانهای سرشار خدیو روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده ست چنان فریفته کرامات ازل هنگام تصور ها از دوام بندگی این جناب دولت بر وبال او بال جان می پندارد اگر احسان ما ثقال پابند حال و علاوهٔ حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نیمبود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی نمی انداخت شاهزاده ازین معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که بهنگامی که شیر گردون از بیشه خاور بر آید شاهنواده شیردل با تفاق خردمند عنان توجه بشکارگاه

ساخته بود و در معرکه شیر افگنی بدست آزمایش بکشایند شاید که در خصوص بخیه زدن کار آن غزال رعنا برافتد و
انچه در ظرف او بست بیرون تراود و چون فراول صبح از پسپیده دم گرد آفاق را م فرو پوشید بشاه و انجم دیگر
سبز سپهر بهمت تنگ شیر گردون عنان توجه سر فراز داد و دمندان زره خرد مندی پیش از شاهزاده بشکار رفته فراولان را
بسیلغ صید فرمان خود کرد تا شیر ابشل و باه گشتند چون مهم شیر ارسی آن گان سر انجام یافت عنود بیدار گوش
و دش بریده نزد خود نگاهداشت و فراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده نشتافته مانند دیگران باگ تظلم زدند
که جوانی پیش از طلوع آفتاب بی ما با شکارگاه خاصه خیمه زده در آمده تا آگاه شویم شیر ما را بدو شمشیر خاک عدم
انداخت چالاکی که امروز در شکار ازان جوان تجلد پیشه شاهزاده شد تا که مهتر این کار بدم آید یکایک بیاد شاهزاده
استماع این حکایت آن غزال شیر گیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت بسان آهو از خود رمیده بیابانی
نا پیدا کنار حیرت در افتاد و در آنای این حال غراب خوان غربت زده یعنی خرد مند در رسید و گوش دوم شیر ما
شاهزاده انداخت از غایت این حال بدیع که اینجنان غزال نازنین بچنین شیر غرین بنزال گیرد بحزین گشته عزایم نهاد
حضرت برآمد و بجگنان و لجه حیرانی مستغرق شدند شاهزاده ازین مقدمه سراپا نم و غصه آغشته نزد او آمد بدست
و کیفیت حال با گفت و او گفت ای وجود شریف سرمایه شادی گیهان رخ شاهی بناخن اندوه مخراش
و نقد حالش بر محک شراب زن کز ازین چاشنی بسیار شر خود پدید آید که بر نجهت یا ماش فرو سنگ نک می
فی آمد و بر بیان پدید آمدند و کس و نا کس همی مست شاهزاده و آنچنانی را لغایه مستعفی و انسته بیزان آشنگفتگی
کردار و چنبنی دست خرد بوسید و گفت برین کار ره بست است کز اردوست تو آمد و جای نشست که ناک پای تر ابوسه
منزاوار و دولت آهست کرد رجلد و ی چنین کار شگرف جشن عالی کز چشید از تا شایش مست باد و حیرت گرد و ترتیب
و جمع دران جشن بزمی از عالم آب بیار یم که آتش نشاط و جهان خاکیان زند و باد ش جام جم را چون تخت جم
باد بر [illegible] قنوی قوت جان از می مغانه کنیم و نقل می نوش حاشقانه کنیم همچون می تلخ و نقل شیرینست
نقل و جوان نا چیز فل و دست مدد و مند ست این خال نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست
[illegible] سوگشته [illegible] از یگذرند گرما و حرارت آفتاب بدین امر خوان
[illegible] نوع روز پسند یده نباشد اگر این صحبت سرو افراز در سایه
[illegible] انتظامی پذیرد و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد و بکنار رود که فحشا بادی
مربع حسن انعقاد یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باده مست باده طرب

گشته فرموده تا معاشران مزاج دان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه برحیق انور لبریز گردانده و در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده و طراق ابروی هلال آن ماه آسمان خوبی باده پیمای نشاط گشت و ساقی سیکر وح گردش جام را چون رفاک بید رنگ پرتوانی ساخت و خردمند ازراه هوشمندی گران جانی نکرده با بروی گشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را گبردش چشم نیم مست از هوش برده بهانه حیرت نزیبی لاجرعه شناک پیر نخیت و لب ساغر تهی بر آب نهاده و از خرچشمه نوشین خویش لالها ل زلال میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمه صدای کوس ساطانی کج شد و نیمه از می مشکینش بر دامن روزگار ریخت و رشته از انکه اهل زبان شبنم نامند بر فرق اصحاب آنجمن افتاد و بزبان خواب دست ساقی بر گردن مینا بست و متاع هوش از نهانخانه دماغ شاهزاده و مدنیا نشین غفلت برد و بهر همه از تنگ مایگی بر روی بساط خویش گردیدند که از بیخبری سرین دیگر بر ابا لین ساخته و دیگر از راه تعقل سرین بر بالین سر برسرین نهاده بهیئت غریبه ترکیب عجیبه در هم افتاده و ساغر بر خرابی احوال میهمانان قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید هر یکی را دنهاد مثنوی حریفان خراب از می لعل رنگ سر ساقی از خواب سر چو چنگ سر روان شعر و خیک افتاده نکون و تو گفتی شده از بط کشته خون بخرد مند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جویریکه در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود همه را بجیب خود انداخت و دیگر لک بر لوح پیشش چون خط سرنوشت بخت یاوگان مشکل چاپیده نقش کرد و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده و بر دست او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا ماند صبا شبگیر گردید چون دوشیزه صبح رنگ محبوب نسیم سحر از میستی شب نرگس آسا دیده زرین باز کرد شاهزاده سیخبت و اصحاب گرامش از بیخبری باده نافاقت گرا بیکه بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند جز انکه بر چهره هم نگاه کردند بینی ندیدند و از نهایت حسران دریا دریا غرق تشویر و خذلان از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی فردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی غیب در ساعت این واقعه غریب ساخته عجیب انگوش جهانیان رسانید شاهزاده از فرط خجالت گنجها تی خزید و جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن حریف ستمگار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آیند آن ماه سریع السیر که چون بوسے گل بر نسیم جهان نورد سوار بود و بیک شبگیر از قلمرو آن جوان بد رفته خود را بسر حد ولایت فرمانده دیگر رسانید نجاته زنی

گلفروش منزل گزیده یک قلم از گزندش ایمن گردید گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش کشاده واز
روضهٔ جمال دلفریبش گل نظاره چید چشمش مرگس وار از رفرط حیرت باز ماند دعنان تمالک از دست داد و بیرسید
که تو بدین شکل وشمائل وحسن وجمال که بیت چون عارضت ماه نباشد روشن همانند رخشنده گلشن نباشد
سرو کدام بوستانی وماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل تو از نسل آدم خاکی نزاد ندیده
نهر گفت ای مادر مهربان جهان غریم خرد مند نام از ولایت بنگلانه میسرم وکنون درین شهر فرخنده رسیده ام پدر مرحوم بازرگان
چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت سودای خام تجارت در دماغم چیده و دیرخی از متاع دنیا خویش برداشته
بسوداگری سوی سرحد متوجه این ولایت شدم از انجا که ناکجا آباد سودا کار است روانه سفر بودم شبگاهم گوسرخیل گاه گاهی شن
ناخوش خواب نوشین داده ازدنبال نهاصله میرسید م قضارا روزی ناز راه صواب بگذشتم افتاد بجاده مقصود
غلط کردم وچندانکه در بادیه پویه دم اصلا ره بجائی نبردم دیگر باجمال انتقال نه پیوستم درنج غربت و
مذلت بیکسی وتنهائی مستزاد شد اگر تا پیدا شدن فقا از روی کرم در منزل خود جا دهی درین قدر منت
مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود واین را بگفت وبلغنی زبر بکشش نهاد
گلفروش ازین معنی نهایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد وبسان گل شگفته روی گشاده پیشانی گفت
که اگر عمری اندوی لطف پا بر تارک ما نهی مردم دار بدیده فرشینی چون بوی گل نور دیده شتم گرانی نکنی بیت
روشن از نظر چشم من آشیانه کست بدکرم نماد فرود اگر خانه خانه کست مدا لقصه خرد مند وکاشانه گلفروش آشیانه
گزیده بندی از اسباب تجارت بدست آورده با سودا آنکه باشد که بهرام از همتی پیدا گردد در چار سوئی
مصر کانی ترتیب داده مژده زانه دیده مادر شاهزاده امید بار داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد وشبانه
بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف دامنش هم در پریشانست بناجات پرداخته از دستبرد دزد تگرگ زان نماند در امان مصون بودن مسلمه منمود وکم مایه فرصت از جس جهانگیرش بهر کوی وکاشانه آوازه در افتاد
دجمانی سر در سودای او نهاد و بمرد یا یارم خضر یا پادشاه آن کشور پری پیکر نام کرشک حور و پری بود و
جمال جهان افروزش بر ماه و در بقعت طلعه میزد بر کیفیت حسنش وقوف یافته غائبانه نازی مبتش نشسته عرضی
بدرباغ حال گرفت وپس از چند روز کرد باده عشق در جم خاطرش جوش وگلفروش را وسیله ساخته بصنعت انگیخت
بوئی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره می چیده وچون مرغی که بدانگی صیاد بدام افتد
دل رابسته زبحیر طرهٔ خمدارا و کرده تمنای پرستاریش بجان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده از دور نست

باده تماشا میساخت روزی بادشاه غنان گیر عزم صید فگنی بسمت صحرا اسبک ساخته گاه
آهو با تفنگ رنگ از بخدنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون میگساران بامون در رنگ بزم رنگین
رنگ رایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ و رنگ و تاری باد اهنگ گروه از ناف غزال مشک و
دنبه روباه پر نیرنگ می کشاد و گه بچنگ شاهباز قوی چنگ حیات از سر کلنگ بود و بن بازنگ سلاح دراج
بده صاحب تاج و سار اولی انچه که در راج بامعراج داشتند بتاراج میداد و در اثنای این حال خرد مند خبری
هر حرکت سوار شده با بین شهریاران ز گوشه صحرا پدید گشت و مانند یکه غزال چشمان کمان ابرو و تیر مژگان دلهای
بیدلان را نشانه بر تو بهم دوزند باد بهرام نهاد وک عقاب پای گور سر شیر شکار و پهلوی فوج شاه چون
دسپاه ارنجم به چشمان نابایستا دکامداران سلطان از تماشای تیر اندازی جوان مان ابرو صید پرتاب فراتر
میدان حیرت شده چیره بیکدستی او شدند شاه نیز از جا بلکدستی او صیادی گرفته اسیر دام زلف عنبر بنش شد
با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در پیش کوکبه بالش خود را به فروتر مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت
چشم غزالنیش از سر خون نزالان دشت و دل نشست و در دم مرحمت بدو لتخانه نموده رونق افزای
پیرایش خلوت شده از محرمان مذکور یکی از بستگی حالش با جستگی از ملازمان مراتب آیین بوسه و آداب
ادب به تقدیر رسانیده شاهد حقیقت شش بجاده گاه تابین آورد و سلطان از مرد استیلای شوق تاب شکیبائی
نیاورده باحضارش فرمان داد خردمند بمقتضای حزمت سر زد ابرده اعتشان پیچیدن صواب ندانسته ناچار
گردن به تحمل بار اطاعت فرا پیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری راست کرده متوجه احضار سعادت
خصوصا بشرف شد و بساط آفتاب از مطلع بساط طلوع گشته خاویلده خسروی را بوجمال خویش شکارخانه خورشید ساخت
بادشاه از فیضان مستی شوق سخن در ضمیر صورت انخلال یافته و زبان در کام لال ماند اصلا سیاحی نطق جمال گزارش
پیام جناب جلال نیافته زبان حال بدین بیت اکتفا نمود فرد انگه بودی منتظر در راه او اینک بدیده مردمی باید
نه اینجا تاب دیدار آورد و نه دین اشنا پری پیکر که پروانه وار بگرد خویش آرزو داشت اگاه گشته سر ز عرفه
برآورد و از مستی می عشق پادشاه را ندیده نظر بر چهره آن ماه نظر دوخت و زبان را تکرار این ابیات بر سبیل
بهر خصت داد نظم دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو زوال گله دارد و بزم وصال تو نهنگام تماشا
غطار و زخیبدن مژگان گله دارد بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان حالش مرده یافت
و مینای ناموس بر سنگ بدنامی شکسته خورده و دیدی الحال خردمند را دواع اردو مدبران ملک تعجید سلطان دولتخواه

انچه دیده بود بی واسطه حجاب درمیان نهاد شیرازیان مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورد و بعرض خسرو رسانید که انچه بصلاح قرین و بصواب اقرب مینماید انست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زن است دودی بر نخاسته دامن ازین دود و سود اکه در سر سر و بوستان خلافت پیچیده است آتشی سر برکشیده سیمن را با سمن و بنفشه را بیاسمن نشاند زیرا که عشق بار تحمل بر نمی تابد و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهر شرف اندکان نجابت باشد بهر تقدیر در خیر تاخیر آفتهاست هر چند این مهم میمون زود تر حسن انجام گیرد و پیش خود کار فهم حسن و مستحسن خواهد بود یا دشاه صوابدید وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان داد تا خرد مند را بالفیروزبختی و بیدار اختری آواگهی دهند و بگویند که چون بنگام فراگرفتن ستاره طالعش با وج شرف بغایت نزدیک است زود تر به تهیه اسباب دولت کوشد و خود را آماده این سعادت گرداند خرد مند پس از استماع پیغام دست رد بر سینه میانجی زده با ستبداد و الحاح ازین امر استغنا نمود و بادشاه از همین استغراب رنجیده یکی را گماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرتها و ازچنین دولت غیر مترصده چیست آیا ظرافت پست از بلندی اقبال بازداشته و نشیب و بامی اندازد یا امری دیگر که سری بجیب داشته باشد و بواسطه حرمان ازین سعادت عظمی بگیرد و فرستاده در ساعت نزد خرد مند شتافته باعث تغرد و توحش ازچنین دولت خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار نمیگنجد استفسار نمود خرد مند پس از تامل سر از زانوی تفکر بر داشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیده های درگاه الهی بسبیل صابر تشریف بار یافتن و با گرانمایه گوهر های خلافت در سلک مصاحبت منسلک گشتن بی دستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت نه بندد و لیکن با وجود تفهیم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال نا فتن ازین رو ست که این خاک نشین کوی خربت را همی ترک و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پیراشدن آوارگی حرمان و سرنهادن بکوه و بیابان غیر ازین نیست و مشکل تر آنکه بحر عالم الغیب و پیش هیچ یکی از آشنایان عرصه کون و فساد پرده از روی نشاید این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی امتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خار نومیدی بگیبا بانباشته گشت دل از راه بیصبری بتنگ حوصلگی چون غریق که از موج اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا بنگام مژده مقاصد امید و افتتاح ابواب مقصود بسائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود دارد و از تسلط آرزوی جسمانی اصلا بهره نجوید از شهوت نفسانی تجنب نماید و تمنای این تجرد خود را نه در میانجی و انا نخان دانش مدار از خرد مند را

شناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت امر و خصومت با دشاه میتحسن داشته فرمان داد که با عمال عجبت الطافی نموده
اضطراب پری پیکر امر صحابت با آئین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانجام ساند و تا انقراض مدت کمال
خردمند را مطلق العنان داشته بهیچوجه زیر بار تکلیف نگشند یعنی بواسطه ناشگفته ماندن غنچه پری پیکر بشیوه اتباعی
روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند ننهند و این امر شگرف را شگفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و
تنشیط خاطرش کوشند پرستاران این انشودهٔ پیشکاران قاعده گستر آئین شهریاری و قوانین جهانداری بدین مشکوی
معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوبی را از آذین تهنیت بستند دگر را ما یاقوت در خانهٔ مراد وصل ساخته سمن را با سنبل
بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بزخت دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوهٔ داماد یافت
از زیر نگسازی چرخ دشعبده بازی سپهر بلعبهٔ حیرت فرو رفته بدل گفت سبحان الله این چه رنگ است که معما قدرت
در کارخانهٔ ارادت ریخته و این چه نقشی ست که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت بسته یعنی زهره داماد ست و
پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شگفت و از رسانگیی محبت خردمند باده کامرانی
پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت مهمود بر افتادن رازش هر روز و تاراج رفتن گنج
عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بر برق خاطر افروخته دنیا در بهرام دل را چون دایه همپند
بزبان حیرت سوختن آغاز نهاد **لبیک گفتن بادشاه مداعی اجل و شتافتن بگلگشت**
باغ جنت و منتقل شدن فرمانروائی آن مرز بوم بزهره و فائز گشتن او
بکام یعنی بوصل بهرام اشهب عنبر بار بکلک بدائع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا
که نشئه طرب افزای دماغ خاطر سخن پروران ست چنان جولان میدهد که پس از یکه زهره عطارد تدبیر که هنوز
بخردمند موسوم ست از بوالعجبی های روزگار زاده کارا و زنگ آرای خانهٔ خدائی گشته کلاه داماد بی تارک
حال گم نهاده و پری پیکری فریب فلک گذرم نهای جوفروش ساحل سراب سازش ظرف لجهٔ زلال انگاشته
دل تشنه لب خود را بدوده سیراب ساخت بشماه کثیمه از ایام موعود باقی بود و مدهٔ حیات بادشاه پسری گشت
و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضای اجل سپرده بسکروی متوجه
جهان جاودان شد و چون خلفی ارجمند از خود نگذاشت از آنجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای هر
واسطهٔ عبرت او لالا بابت [illegible] زهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او
ماند گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدنگ معجزه افتقار بخاک نیاز نهاده

دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای بهانه‌ار یکپایه
خطبهٔ صفاتت برتر از منبر عقول و اوهام ست تو نیکو میدانی که زهرهٔ شانستهٔ او رنگ شاهی و هنر او رکلاه دار
نیست و این قباهای ست که بر قامت آن دارهٔ دشت بلارست می آید اگر پیش ازین مستوجب این کرامت نبود م
گران همای اوج سعادت سایهٔ اقبال بر سر م انداخته از خاک مذلت حرمان بر میدارشت اکنون چنین امر خطیر
در حضیض اقتدار م سپرد و یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربت بهت بحمت مصلحت بندگان خود انتظام
سلسلهٔ شبانی مشت رمهٔ این مرز بوم که اهم وقایع تو آنرا بود زود تر بر سان و من بسرگردان بادیهٔ حرمان رانیز
بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان آلهی بی پای اقبالش این تخت ارجمندی ندارد
دلی فرق و دلتش این تاج سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعای نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف
اجابت رسید و اثر مناجات بر سوزش پدید آرگشت و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش
رو بشگفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوم بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بر مسند تظلم
پدر اخت ناگرفت مسیحی درختی که دران گلزمین واقع بود بسان مقبلان عمل رافت بر خلق گسترده با وجود
رفعت شان بوآذر بزرگان بفرمان این مصرع ع تواضع کز گردن فرازان نکوست پیچاپیچ همسر فرود آورده
بیت ستاده در مقام استقامت مه فکنده بزمین ظل کرمت نه نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع شکین مال
چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیرهن در برکرده واز فرخ فالی طوطیان آگفتار مبارکی بیاد داده و عنادل را
نغمه نشاط دلیل گشته قتنوی صالح مرغی چونافه خاموش همچو صلصلی شده دسیه پوش چون نصف شبان
سیاه و دلبندان باد دل چوجگر گرفت پیوند بر شاخش نشسته بانگ شادمانی میکرد و از غایت شوق
بدرخطابت طاب مکرر و گفت ای مرغ همایون بال و ای طائر همایخصال که طوطیان زمانه چون تو
مرغ شکین شمائل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از بانگ
فرخندهٔ تو فال اقبال همیزنم و از مقال خجستهٔ تو مژدهٔ وصال جانان میخوانم اگر ماه من تیره روزگار
از مطلع غیب طالع گشته و حالیا شب هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز
گردانید بدین شجرهٔ طوبی پرند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب میدهم و دران آشیانه دامن دامن فواکه
ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و تا رام تمام زندگانی نبی درین گفتگو بود که یک ناگاه بهزار هیاهو
خاکساران دکسوت دریوزه گران بسبیل تماشا میان سیاحت پیشه سرزده و در آمدند اما غافل از انکه

ا بخش شاه این کشورست و تاج سرش صاحب تاج این بوم و بر چون نزدیکتر آمد دید پادشاه نامدار نشسته بر تخت
جلوس فرموده و از نوازشهای خسروانه فرخ خود جهان را رشک بهشت ساخته بهرام را حیرت از جا برده با دل گفت
که سزاوار این سریر آرای سلطنت پیکره زهره بدان غایت ماناست که پندارم بانست و این مضمون را بزبان راند
ع ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری بوبی اختیار در دهان دلش ریزان شوق سر بر زد اما شکوه شهریاری
مانع شده که بیوساطت مکالمه و وسیله همزبانی پرده از میان بر اندازد زهره نیز نخستین نگاه او را بجا
نیاورده آذر ذیرا که از تابان آفتاب کریت و غربت گل رخسار پریشان و خمول گشته بود اما بگردد و چهار شدن
دل هم با تفقد و دگرشدن باطن جوش و خروش اندر افتقد آخر زهره قدم بر بساط مسالمت سپرده پرسید
که ای مسکین از کدام اقلیم سریری که شهریاری را نه اوار امنیانی و چه نامی که از زدیدنت در سرم شوری پدید آمده
بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهربار پدید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت
هر دو جبیل بیکدیگر به های های گریستند و از شوق باطن گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از انجا
بخلوتکده شفافته علی الرغم روزگار بحیرت اغیار بمقابل نشستند و از سنج ایام مفاقت واندوه بگانه مهابت
داستانها گفتند و دکها شنیدند مثنوی چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری برخوردار از وصل یاری بهره
یابد افروز و چراغ شادمانی بدر بزند زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس
بدرگاه چاره بخش مودی ساخته بمشکوی خسروی فرت و پنهانی دستی رخشان زپری پیکر طلبد برشته بزه در راست کرد
و زراف عنبرین ابر عارض عقیقین آب داده مرگس نیم مست را به سرمه ناز آلوده سیست ساخت و سمه ابر ابروی
بلال کشیده بنای شان در ابائی و پایه معجونی را بر طاق آسمان گذاشت بسان طاؤس طناز با بهاران کرشمه و ناز
از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از جا برخاست رفت و چون
پریرخ دگان در پیش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ یکی نکنا حقیقت نبرد که با هیئت با دشاه
یک ناگاه چه قسم تغییر یافت و تاج و اداوی را بقفنه عروسی مبدل ساخته و از ساحل جولیت بثر دنگاه انوشیت
چون افتاد زهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث این همه آشفتگی چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام
و کسیکه سزاوار شهریاری و شایسته داماد ی ست در خلوت جز با بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو عروسی
اورا شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو عهدی و پیمانی خورستم و ظاهر کرد مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب
بستگی امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده من دل سوخته رهائی یافت غرض پرده از روی کار

بهارِ دانش

بر داشته او را بسر را خود کما هی آگاهی بخشید و ماجرای حال از هدایت نکبت تا بنهایت مسند آرائی بیاندیخصوصیات
محبت تر کتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از انجا نزد بهرام آورده گو بهرش امطابق دین و آئین در شریعت از دواج
او کشید پیمکر دین مدت از صحبت زهره سوای نظارهٔ جمالش نصیبی بر نداشت و در گلشن وصال او غیر از رنگ و بو
از ثمرهٔ مراد بهره در نبود و تن بر ضا داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام میگشاد فلک بر اکام خود دانسته مثل
برهم بستری او نهاده از تخلش رطب یابس میطلبید یکام در کنام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی بر گرفت و زهره نیز
بدولت وصال فائز گشته بقیهٔ عمر را در عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بیشتر و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب
برگنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائز گشته از عمر و اقبال و آمانی در آمال متمتع کامی
و بهره وافی بر دو استان حسن تاجر پسر و نهادن او سرمایهٔ عمر در راه سودای گوهر و سوداگر
کردن الماس جگر بسای عشق و دوچار شدن بار هزن دهر و شرف یافتن بزخارف نوایب روزگار
فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر آورده اند کز در شهرے از بلاد هند کهٔ خاکش خمیر مایهٔ حسن عالم افروز است
و نسیمش گره کشای غنچهٔ عشق سوز بهر طرف خوبنین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و نارنگشته و بهر سو شور رایه
نوشان سر شک بنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته مثنوی هندست و هزار عالم عشق هر هندست و جهان
جهان غم عشق هر خاکش همه ذره ذره مهرست هر ذره چراغ نه سپهرست هر سود اگر پسرے بود حسن نام
بیمن عنایت یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب در ریحان جوانی پند پیران گوش کرده حلقهٔ نشین
پیر دانا گره سعادت گوش و فدیهٔ سیدا کپیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده
بر در حلقهٔ زنان در دل حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکرامت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که
راه شناسان کوی حدیث اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی
جهان جاودانی نست برخاسته در به تصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب دنیا و تعلق اصحاب
روزگار که باعث از دیاد اسباب دنیاست از خاطر گسسته فرزانه وار قدم همت در راه تجرید نهاده با آئین
تجرد نشان تنها نشین و کمترین گزاران حدیث گزین از خانمان گذشته در عالم گذاران باغربت قرار گرفت اکثر اوقات
بقاعدهٔ ارباب سلوک بسیر و ریاضتی بر خلاف ماتم زدگان دل بر طریقهٔ اهل مقامات در صحاری و مزارات شب را
زنده داشتی روزی بمقتضای مشورت همسری که دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ بیقیدی بسان
پرکاه چرخ میزد و همعنان هر کز آزادی دائره کردار بی سر و پا میگشت آزادی بر آمده رو به بیان نهاد و از زلله

بیخبری از خط استوای جاده انحراف گزیده و بچوبستان می افتاد چندانکه بوبه زچیچ ره راه نجات نیافته زبیمگاه دران
مرز مرگ خیز که همه سو یگانه تودهٔ بیسان البرز نیمود جاده چون اشتقاق باب و بنے نام و نشان بود تا آنکه روز بسمت مغرب
رسید و از حدت تموز آفتاب بے شدت تابش مهر که سرگرم سیهری بود در ریگ تودها چون کورهٔ آهنگران شعله زن گشت
و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطش آن بادوجود آزاد روی همسان سوسن زبان بر آورده
و از مهر بے آبی دل بر هلاک نهاده و از بلغ عیاری با آنکه در نهاد دش غش تغشی نبود از بیتابی در تاب آفتاب
غش کرده مانند پرکاه دران کوههای یگ آتش بار در افتاده و در اثنای چنین حال بنگر آهوی مشکین موی
گوهرین سم چون آهو چشمان سرسبز بدلداری اغشته و بسان پاک سرشتان سراپا راز آهو جسته شاخش بکردار
گرز خان سنبلین مو تا بدار شاقش نیا تراز ساعد سیم تنان لاله عذار منوی منقش پیکری طاؤس زیبی بد
چو چشم دلبران مردم فریبی بد چو آهوی نظر صحرا نوردی بد چو فکر تنگدستان دور کردی بد نهادی هر کجا پا پست
و چالاک بد دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک بد با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل در رعنا غزالان
فرخار و ختن از گوشهٔ چمان در رسیده و از پیش و پیش گذشته آئینی که شاهد طناز بیستی نازه ضمن چمن خرامیده
گرد دو قدم شرمون گرفت و آهسته آهسته بطرفے روان شد و در حالت رفتار به بینموده چشم بد و بازمی نگریست آن
خشک لب تر دیده با دل گفت اگر دلالت این آهو شتمل بر وجود حال است جستن از دمان مرگ یا خفتن
در آغوش گور بهر تقدیر بد نبال او شتافتن اولی است تا بر حکمتی که قضا را درین ضمن منظور ست بر وقف شهود آید و هر امر یکه
قضا و قدر را درین میان مستور بود بنقاذ رسد هر چند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر شریت آهی کرده
و پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت و چوان آهو تگ نظر بر گردش گماشته افغان خیزان گام میزد چون
دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردیده و لیل از دیده ناپدید شد و دو حتی چند از مسافت بعید پدید گشت جوان
بلا گرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بدان مقام مینو فرجام فایز ساخت اتفاقاً باغی بود بغایت مطبوع
و دلکشا و درختان نو خیز بش مانند قامت شاهدان سهی بالا دلا و یز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا
و شوق انگیز در خاک طرفا کشش سبزهٔ نورس بسان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله اش
مانند طفل از بستان دریه نامیه سبز بطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری بر شنگرفی گون
یار نخم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حلقه پوشان خلد بر چار بالش لطف هم پهلو نشسته و در وسط
خیابان که چون پیشانی نیکبختان کشاده بود نهرے سلسبیل آسا بسان آئینهٔ دل تهمتنان مصفا

از سر خوشی نشئه بلند و رسایه مینای سر و بر پنیان سبز گیاه سلطان مزیفت مثنوی گل سترش چو خرمان ناز پرور و
بزنگ عاشقان وی گل زده و در خنانش کشیده شاخ در شاخ و بته بته تنگ آغوشی و بهم تنگ گستاخ و نشسته گل غنچه در غماری
بفرقش نازون در چتر داری پهن بالا ئه ریحان هم آغوش مزین اسبزه تر پرنیان پوش و زخط سبزه خاکش
لوح تعلیم بکشیده جوی آب بعد دل سیم چسن ای زتماشای آن مینو کده رضوان فریبه بسان گل شگفته از ران
نهر که بعد وبست و لطافت گرو از تسنیم و کوثری برد و آب زلال خورده آب فتنه بجوی حیات خود باز آورد و رو ادای شکر
چنین آلاسی غیر مترصده بلبل بذله سنج زبان را بر شاخسار شکر متر نم گردانیده و از انجا بارا ده آنکه در کنجی بنا بسایه
سرو برده زمانی سر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانه ئی بطرز نو آئین ترتیب یافته بنظرش
در آمد و در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگاهی یابد که
خداوندی این خانه کیست و خلیل این آتش کجا است چند انکه ثانی را شانی صدائی و از زبان آتش و دودی بر نخاست
از خانه خدا اثری پدید نیامد نا چار از انجا گذشته فراتر شد و پس از گامی چند چوتره دید شش در میان
چار چمن که هشت باغ خلد را سودائش در سر بود بران چوتره پری پیکر سه که گرد سرش خود چون دایره
پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس تحاکستری مربع نشسته بود و ماه و هفته از رشک رخ
مهر و میش بر تخ محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج بر چشمه مهر جلوه داده قامت
سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت بفته خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل هوشمندان
ربوده و لبکه حسن بگلو سوز دشت سمن چون سپند بر آتش خسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور
سرش میگشت و بساط نبات از شرف بوسش خود را بر دیبای مصری عزیز میگرفت و پیراهن خاک به عزت
هم آغوشیش بر میچید چنین راخوارمی انگاشت مثنوی سلطان لشکر لبان آفاق هوا لشکر شکن تنگ شکیب عشاق ربا
گردون زن عافیت فروشان هوا تشویش ده صلاح کوشان مشغل کش آفتاب و انجم ربا دیوانه کن پری و روم ربا
از دو سه چشم دیو بسته بدستبیع فرستگان گسسته بدو فرمود کلاله راسواری بود و داده مژه را سلاح داری بود سرتا
بقدم کرشمه و ناز بهم سرکش و حسن و هم سر انداز بدان آهوی مشکین نفس صبا گام که بادی حسن گشته ازان
چو بستان بلاجوش بدین باغ جنت قریب آورده پیرامونش با سلسله چین در چین مانند دل عاشقان
بر لف محبوبه دلبران بسته بود شاه نیکوان با بزاران غرور حسن کلاه گوشه دلبری برماه سپهر شکسته
به نسبت انهو چشمی و غزاله خوئی به تیمارش می پرداخت و در پهلویش زنی پیر نهایت کبر سن و سیه فامی

پندا شتی رویش خال چهره لیلی ست یا خود باره لیست از شب دیجور زمانه بجائی لف رخسارش ا چین چین ساخته دبشابه ابرو تیر قاتش مقوس گردانیده مثنوی دولبستان چون وخنک آب رفته زرانور وروادین بایرنگ شکنج ابروش بر هم فتاده، دمانش انگشت پر نهاده، چون باریکی خارباکل شسته بود حسن خالی الذهن دلبک شده ازان دو نشین ناجنس و مصاحب غم کفو استغراب بیکدیگر و بر صفحهای نگارنگ و رنگ میزیبے بوقلمون صبور بیچون چرا شنا گفت غافل زان که حضرت ابوالعجبی بود له مبدء برق بلادر خرمن عالش میزند ذره ذره خاکستر را سیل غا میبرد تا آنگا با ترک نیم مست آن جادو نظر دوچار شد پری شمائل بیرنگاه چون ترکتاز ان ستمگر بران درویش بلاکوش تاخت آورد و متاع صبر هوش تاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را با آتش عشق سوخت چون ترسا بچه صنعتان را زاضراط صورپرستی آوارهٔ کوی صنم ساخت بیچاره حسن در انخال از حالی بحالے شد ریسمان طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جانسوز بخلقه بجانین در آمد و در میدان بلاطبل شیدائے زده مانند علم برابر پا ایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدان ترانه سرم گردانید بیت پنجه زعشقت لباس پارسائی پاره شد، مطاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد، آن غارت گر هوش چون آن سیمبر را بچنین جال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید لفربان حیا بر شال آ هو بر مید و ماه کردار سیجا نقاب در کشید حسن بے نور جمالش جهانرا تاریک دیده خون از چشم بار بدین گرفت و سبزه آسا بر خاک غلطیده ناطقه با بادائے این بلوه پیرایهٔ فصاحت بخشید رباعی روی بنمود مرا گوکه دل از جان برگیر پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر تا بتشنه نماند مدار آب دریغ بر سر کشتهٔ خویش آی زخاکش برگیر تظلم نمودن حسن از ستمکاری عشق و پرسش عجوز سیه فام و آب وردن او بر چهرهٔ بخت از شناسائی نام گوهر عشق و استدعای تجر مراد شدن بامداد و همان ش شکفام پیرزن عنبر بن چهره چون حسن را انجمن عافیت برکران بیداز و پرسید که چون شد که دریک لحظه از فراز کریوهٔ دانائی بنفرود مغاک شیدائی افتادی بیکلمے متاع دل و دین و جان زدست دادی حسن از استماع این نغمه لائی تازه تر بر یاد او نشار کرده گفت ای مهربان نشو جوان غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدارا بیکدم چسم آرد و رباب چاره کار من بسوخته بیکهت برگمارد بدان ستمگر گوکه این صید خم خورده را بیک خم دیگر بنواز چنین بر خاک و خون نغلطد پسر چون بگذار سیه چرده گفت ای لداده سودای گرچه مرغ دلت اسیر دام طرهٔ عنبرفام این گل رخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما میتوانے

جهد کن که خود را ازین ورطه ناپیدا کنار بساحل سلامت افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه نزده
برکنی زیرا که ازین سودا جز از انکه سر دهی سودی نکنی و درین ره اغیر از نیکه خاک شوی دری نکشد نه آری چه
این تا بنده اخر اوج نکوئی گلبنی ست در چمن عصمت رسته و بر لبست بوسهٔ بارعفت سر برآورده مسیحی انگوهر چون
گوهر صدف از انوار الایش منزه و بر است شهامی از بجهت تحصیل سعادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند سر از پا
نشیند و بگذارد ماه وی مدیده را بخواب ارک شناسد پدری دارد خلف و دودمان علم و یقین سلسلهٔ ملت شش دین کن کن این
خرابه بساط ساست چون سوسن سر علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی
توفیق جام یقین نوش کرده بسکه از آتش عشق تعقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده مثنوی
چو بیت المقدس ون پر زناب ۰ رها کرده دیوار بیرون خراب ۰ بیاد حق از خلق بگریخته بجانان بیت ساخته
که می ریخته ۰ درمیدان ۱۲ وصال جنان پاک طینت همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی گستاخ نظر
برجالش مجال نگاه نباشد بپای طلب شافتن تیشهٔ ناکامی بدبر پای عمر زدنست حلاوت حیات را در
ممات مبدل ساختن از سیر این اعیه محال برخیزد ازین گلستان بوی خرسند بوده چون صبا سبک گذر کرد شبنم
دلان مهتاب اگیه بیرون اندیشه نکنند و بیدار مغزان باد را کف بسنجیدن تمنا نمی نمایند آنرنج نو آموز نعمه عشق
که بخاک خنون آغاز نغمه پیرائی دشت گفت مصرع جزاک الله فی الدارین خیرا ۰ که در حق من مسکین هیچ ل
احسان ننمودی براه نجات رهبری فرمودی با چون کنم که با اختیار خود درین سطح مرد آزمانا فتاده ام و
بخواهش خویش مبتلای ام بلا نگشته روی بوده ام از قیل و قال درین عشق بیگانه و از بحث و مدیت بیحبت
آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس زمانه چون سوسن سسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان حال
بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسلهٔ عشق بپای ان پیچیده و رشتهٔ محبت برگردن جان
بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادی چه لیک انقدر دانم که تا آن چهره گلنار
او من چشم خون بلا متوابی گشته عندلیب جان بر آشیان غمی صفیر بنوا فراق نبنی و بنگ نیز ندر صدت
من کنیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جانان برخیزم و صبا غبار وجودم ۱۲ برداد مثنوی اکنون که شد م
عشق بیدل ۰ نی صبر جای ماند نی دل ۰ آن صبر که بود همنانم ۰ بر نافت عنان با متانم ۰ دین سلسله نام
از کجا خاست ۰ کز سر من سودی من بلا خاست ۰ ای انچه بخجت چون کنم وای نی عقل نمود نه صبر جای نه
برین تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آورد رائی بران که بمقام مقصود توان رسانید گفت سر پیره گفت آه دلریش

مرغی که زخم دل ترا باند آل ره خیز این نیست که هندی چند بنا بر مصلحت خود از کوی اتفاق بیگانه ساند بگو
چون سبحه سجاده طاعت بسیند و در غمت دل اگر چه نخم محبت منکاشته در نظر ریا و صد سبحه بگردانی و پرسش حال را
بدین سئوال مبند هم کمش خویش پنداشته فریفته وقت نو گردو شاید که بدین سیله دست بر علوبت بابی
و بر تمنای وصل کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون را زار زار
وصلل لیلی خویش پای رد این قیود کشیده و سبحه تهلیل قیام ورزیده بانگ ایام از ریاضت بسیار چون
رشته سبحه باریک شد و بسان محمل لیلی خود بر خاک درست کرد در ویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته زال
آمد حسن را دید تن بخاک آلوده و جان با تش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بجا کستر نشسته و اندرین
چون شته گهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلعت آدم بطعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانه در دام
وارسته فی الحال فریفته حال زار شده و شهید طرز لا ابالیش گشت و از ان سیر چه پرسید که این بست از خام
دو حدت نازکی باز چون سیمرغ کلیه احزان با رسا رشک خانه خورشید ساخته و در بدایت نزول انکم و کیف خود سیم
رفرفی انمود سیه چرده با وجود ادراک سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر چریده کید بکشاد و فی الحال دست
از زهد سر کرد گفت حاشا لله ما هذا البشر ان هذا الا ملک کریم ای رویش انموان ضدا پرست همانا فرشته ایست
که ایزد جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گردجهان برآئی چنین بست باده است نه بینی صلاح
آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری ماه برج نکوئی را که فرقدانین بست در سلک ازدواج
این عین رشید ضمیر صبح نفس کشی اختر تابان زمینده هست سبز باگل رز زنده لیکن این یگ تمنائیست که هر پیر فرا نیرو
که میکارم این نه بهائیست که بدام افتد و این نگلیست که در باغ بالشگفد درویش گفت نا توانی گرد چاره بایستاب
چنین دولت بیدار که بخواب ان دیدبدست آرسیه چرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازه طاعت
خود بال سعی بر گشایم در هوای هما خواهی پرواز نمایم اگر افسون من در و اثر کند فلک بکام شما است
والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش جهت سر انجام این مهم مهلت خواسته نزد آن محزون
کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و مژده وصال جانان تازه بقالب
افسرده اش در آورد بر حسن بخرد استماع نوید حالتی دست داد که غنچه را از تهنیت نسیم سنبل بالا در تشیع سحاب بست دهد
سیه چرده حسن را در دام انتظار گذاشته آمد تا در درویش ساده لوح را قلاده منت در گردن جان گند در درویش خلق
نسیم قبول را هنر از زده غنچه امل از باد فشاط بخند د دریا بین امید از هبوب رایح انبساط در هر غنچه خلوت پاسیند

و در مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک کیوان سپیه نهاده بر آئین سکنت و قوانین بهجت گری بر انجام ساز جمشید
پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع فرخندگی ساعت ماه را با مشتری و آفتاب شید یعنی گوهر اختر
از دواج حسن کشید عاشق شیفته دل را وصول مطلوب گل شگفت بلبل از رین نشاط در صحن آن بوستان بر نغمه
بگشاد و سوسن و انجمن گلشن زبان از خصومت تراشه طرب را خانه خلعت خاکستری بدر اغ گلگون دل کرد چنبیله
خویش بقانونی بنواخت که ناخن ال صنوبر زدی خان چمن از نشئه رو بالای مینای مل خون آودی گشت بدیسم از
مهب مسرت و زیده بقاعده پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غاغل ترانه سنجان چمن پیمان رسید بزم آرایان
باغ سبز الین مسرت گذاشتند و نرگس کر دیدبان چمن ست علم زرد گون پاسبانی ستان گلشن بر افراخت
حجله از غیر پرداختند و عروس دل را چون گل و بلبل بهم در ساختند ناز نین بیع سیله زلف ساعات بر شانه وه
عمر عیش در ساعت و خشین از مستی عشرت خرمن گل آغوش گرفته کلاه طرب هوای فرخ تا آنکه متقار
بلبل مست بر گ سمن فرش و شد رو اس سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی شب الماس گون هر کنون
شگافت و بستره از خون نی دیت رنگ شفق یافت مثنوی حسن بسته کمر را چابک و چست + از ان بیع
گهر درج گهر بست + نهاد و شش پیش آن سرو گل اندام + مقفل حقه از نقره خام + کلید حقه از یاقوت تر ساخت +
کشاد ش قفل دروی گوهر انداخت + حسن نی بدین آئین با عیش و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد
چیده با آن کام دل بصد کام دل سپری برد و پس از عرصه دراز بشوق وطن لوف از درویش رخصت بدست
آورد عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر کاب تجرد کرده گوهر با اسباب و ره نورد
گردانید و نماند ه منازل پیاکرد ابتلا شدن حسن حسین بکرب و بلا از رنگ رفتن گوهر رشکند ن
بلاهای جانگداز گوهر بمقتضای آب و خور حسن چون از حد گذشت درویش مرخص بهبهانی تاه
قطع منازل سریع السیر شد و پس از طی سبعی مسافت ببلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون نور از نور
معاودت داشت و بمقتضای تجردی تق و فتق از مهمات جهانبانی کفایت ست از شبانی کافه انام و پاسبانی
خاص عام بقبضه اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبیعی چون عقرب جرم بتیش مدام و در راه حق شناسی سلیمان
عالیجاه بسته کمر مرافقت قضا را ازان بهت نهاد چون هیچ سم شتاب و دو ترین مان آن خرشد و کیشه تند مذکور
از نقد و فا تهی گشت ناچار را حلا طاقت از پا در امد و از عدم قوت ناقه دل شتر حمله کرده بارهمت
در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده و رهروی نشست گوهر چون

سلک حال این بینوایان بسته و بر گلاه توکل و یقین شست آورده رشته بسوفار سوزن کشیده و در کنج خلوتیان
از نظر بدگمان گشته بر جامه کبره و ارسیان مانی از رنگ نگار بدان نمط لاد نهاد و بر سر گلی چند بار نشسته الوان آن که از
رشک سرخ و سیاهش رنگ روی شب گلگلی و روز قرمزی شکست و از حیرت گاه گاه نوش گل حمراء و منظر
سیگشت نقش بست بلبل از نظاره آن کارنامه ربیع فریب هوش گشته ماه گلشن فراموش سیگردانید و
بهانه از مشاهده رنگ آمیزش چون نقشبندان چین غرق عرق شرم شده خط خطا بر عمل خود میکشید
چون مرتب شد حسن آن گلدسته خود فریب را بیاراید برد تا از چشم سرمایه معیشت بکف آورده سد راه
رسش سازد و جمعی عادل کرداریتماشای گلهای آن در طراز نو آئین نقش گرد آمده رونق بازارش افزود
و از هجوم مشتریان رخش بکاخ کیوان سیسود تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر رایها نمودند و بفرمایش حضرت
بآن کمر در انجمن جنم آسای آن مه بر حاضر آورند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با زبانیان دوزخ
میکرد حقیقت گوهر بدو کیفیت آن انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی رنگ آمیزش محظوظ شده
نادیده بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از دشمنی زده بمقتضای این فساد گزین خویش کما از ازل خو چون
شیر در حلال فرا گرفت و حسن این مجرم سرقت متهم ساخته بمناسبت کسوت فاخته گون ملبوق در گردن کرد
همچو خونیان واجب القتل سیاستهائی رگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگه حاصلیان زندانی ساخت و زبانی
بدشمنی چندکه ع مالک و زخ و میانجی مرگ و در شان آنها صادق می آید موکل گماشت تنی چند شمشیر بکف
بسر انجام التعیین فرمودند گوهر بایما و جود پاکیزه نهادی چهر از دایره حریت کشیده بقبه بندگی بر قبه
و قبش انداخته و با انبهه یانوئی امن جانش را بسوخ پرستاری بلوث گرانیده در سلک جداری کشیدند
و گناه فرار و در ساختن با حریف طراز کیش خود کرده آب عرقش را بخاک جداری رنجشند و بر سینه پاه موکلان
بخانه زور بر برده و بر پای محبوس ساختند هر گه از مردونی چنین پرنیاد سا و بست آن دیوان دو خویش خالی
عدلت گرفتار دیدی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزیدند
همگنان باتفاق بزبان آوردند و العجب که این ماه واه باشد و از همچنین پاک سرشت عمل نشت در وجود
آید گوهر از بیکسی در دنهائی مانده و فات حسن آه آتشناک از سینه مجروح برآورده از پرده چشم
دامن گوهر اشک یکتن گرفتند که چاره کار خود چگونه کند و بچه حیلت جراحت حال خود مرهم
کرده چون گوهر روز در طلسم شب [illegible]

آن نازنین کج علامت تماشای گلزار جمالش مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج آمده کمند بلندش
کاخ توکل مذاکخت وطنی را بر سنگ بسته فرار بارهٔ برج فرستاده گوهر که چون چشمهٔ حیوان از نفحهٔ
ظلم جا داشت از صدای سنگ سان گشته بسان غبار از روی زمین خاست بپای برج که بسر میبرد
نگاهی کرد جوانی ادیکه سر بگریبان طلب دست و چشم بفراز برج باز داشته چون تنی نظران در رحالت اضطراب
آنرا حسن فنا گرفته فی الفور بر طلب بشر فرستاده چیده مانند دار باز آن در ساعت از زدوده سما بر ساحت ارض
فرود آمده و ذا اهل زانکه فلک کینه توز کم مهر پیشه تازه در کار بش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع
جما زا بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت بادکوار بادیه تردد طی زن شاهباز تیز پر پیش نهاد همت شد
گوهر بامنیه نازکی بدن و لطیفت تن که اگر فی المثل بر برگ گل گذر کردی پایش بنفشه گون شدی بر خار
خارا بر هنه پا پیشه اف چون بندی زراه نورد میدند پای مه شاره وار گشت و نگفتی چشمه نور حبابت خاسته
یا بر برگ گل دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب ره دنیا ورده از رنج آبله پائی در دسط لیل راه بسته جوان
نیز بنا بر بیچارگی بموقف سکون اقامت گزیده شهاب زبان را در راه جولانگری مضمار تعلق باز داشت
تا گوهر آشنای بیگانگی نشود و شاهد حال در طلب خفا مستور باشد اما دلش از بیم و نبالهٔ گیری زیر
چون نبض عاشق بنام وصل تپیدن می جست تا آنکه دمید و دم کرپیش رس صبح سحر تازه دست از پس آفاق
کشیده و از رده سوک صبح بازدین کبه خورشید خبر داد گوهر بر روی نجوان شب که چون شب روان سپهر
بهنگام سحر نوری ندشت نگاه کرده مانند مردم غافل که بزم ما رگام سپهر یکبار از جای در جست از بیم
بیکبارگی اسیری بآغوش اجل قرین شده صبح آب نفس شمرون گرفت و چون سمع سحر آماده جانسپاری گشته
توان از تن و تاب رود رباخت و باخود گفته که اینچه طالع نگون و بخت وا نگونست که از کام نهنگ
جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده بهبیئهٔ عنا در افتادم کجا شاهباز اجل و شاهین قضا بال
مرگ که صعوهٔ جان بلا سنج مرا در دم بباید و زچنگ عقاب چنین عقابی بآسانی نجنبد مثنوی منم آن تشنه
ریگ بیابان ۰ برای آب هر سوی شتابان ۰ نمایدناگهان آبی در ایم ۰ فتان خیزان اسوی آن شتابم
بجای آب بایم رمنا کی ۰ بتاب خورد رخشان شعله خاکی ۰ القصه از اقصی غایت غصه و غم مجنون وار
بدامن مجنون فی ده دران صحرای اجل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و بسان مجنون سیقل
ناله زار برداشت اهیچ رو بقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصلحت

خارج نفتد در اثنای خیال جوانی جازه سوار چون مه سم شباب بکمال شتاب دوید اشد در خاکسار که بانش
سودای گوهر نگیب تمنای بخت آزاد در جیال گرده از غایت تشنگی دلی دست و پا کم کرد و سحرا با انهمه وسعت تنگ
از چشم پیل دیده گریوه وار راه فرار کرد و چون موش رسوا الی رشد شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید
که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان یک می طپید بسان نیسان از دیده گهربار بدگفت ای عرشیده
آسمان نیکوئی مرکز ام گلشنی که از دامان البشر چو تو ماه بر ساحت زمین آسمان سا نخورد یا ذمار و فرد
ماهی تنافت چون خت از برج نیکوئی ۱۲ مریخی نخاست چون قمت از جویبار حسن ۲۸ اگر آهلی زروزه فلک
برخاک زمین چون افتادی اگر گلی از چمن باغ بصحن راغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین گفتگو انتهاگذاشت
گر از سوز مهرت در شعله آواز خود سوختی صبا را چه پیش آمد که غنچه دولت منقبض داشت گر از ناتوانی صاحب فراش
گشت گو بهره از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیان در آور دبختی سوار را عرق احسان کریم بحرکت آمد گوهر را از میان
ریگ بر داشته باخود در ردیف ساخت و بختی کوه سیکر را بسان باد بر گنبد گل رانگی شت پرغبار براند گوهر دل را
بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگانست کرده گفت ای مصلحت اندیش کارآوارگان و دانای رازنیچارگان
بحق صحرانوردان راه مهرت تنهاروان بادیه عشقت که دامان عصمتم از دلیده صحبت نامحرمان کمین باز گوبرهم
در شبکه حضور آن ندائی بخوط گردان الجمله بنیوشه مناجات میکرد و از بیم جوان جازه تازنگ رویش
شکست آن شتر دل که چون عمل گوهر بیاد بیه بلا انداخته از بیم شتر سوار در راه کرد از سوراخ خفاد خزیده بود
چون بنای کار بدین نگ رسید غبار آسا بدنبال برخاسته بانگ شتر سوار زد جوان ان گریبت او رسید آهنگ
کم گرفته شتر را بانشانه نیم عنان ساخت آن بیت بفطرت مانند گرد در راه بماند در بن شاور زیر پای علی زبی شتابان
بر ان عاشق محروم در رسیده وار راه گام سنجی سراغ کوی علش بر و دوشش بر پشت خبر ساخت و با خود
گوهر بر میان آورد ان تیره طالع از راستی گریز ندیده تمام سر گذشت چون بر نوشت خویش از بجا
ملک جگاه بسازوبی نصیبی خود حکایت کرد و زیر سینه نامه آن مهجور کوی مقصود را بهمراه گرفته دنبال بختی سوار
تاخت آمد و از ولایت قلمرو فرانده خود بر آمده بسر حدا ورنگ آرای هنگاه داخل شد قضارا امیر آن سرزمین
در ان ناحیت گلگون عزم بصحرا نخچیر بازی تاخته بود بختی سوار از راه دور بدیده کبر جناح استعجال میراند حضار
فرا نداد بختی سوار بسکه کریه نظر بود امیر گوهر را باشبه همسلکی ۱۲ به پژوهش احوال نمود و بر کیفیت آگهی خواست
شتر سوار گفت بحکم شریعت حلالگانست هنوز امیر فراد در پژوهش احوال ۱۲ گشت که ز بیلان جوان

شب تار در رسید بر سبیل استعانه ستر و صدمت که مملوک نست از بنجا که صنوبر مجال این طایفه نقصه از طرز فعالی نصب
باجوان بخنی سوار پیوند بحبت رابطه مهر دست کرده هنگام فرصت نماز برج فرود آمده بهر اهی این تیره خسر
راه فرار سر کرده اکنون بهر چه عدالت امیر داد گر اقتضا فرماید در بناب حکم بنفاذ رسند در تضعیف جان شب تار
گر در دست ملازمان زیر اسیر بود با بانگ تظلم زده گفت شاهنشا چنین نست که این مرد بموقف عرض آورده
بلکه این بن بنگوخته نست این انصاف دشمن که مرنیدان کشور برگشته اخر حمت مفتون جسن این بنیوانگشته باغوای
شیطان قدم در راه غوایت نهاد و تجدی عنف بنجا که خود برده بر پرچی جسوس گردانید چون دست بکسیم از
ذیل این بنگر کوتاه بود ناچار در آن وقت لب بندان تفکر و تحمل گرفته شب تاه خود را ازان بام فلک سا
فرود آورده از انجا بنگر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسر حد مملکت و زیر که از غایت امن و آرام
هرگز نشانی از ان نمونه نخلد بر نسبت رسانم اما بنجا که این بن در مدت عمر خود گاهی بنچنین در زسیه گرفتار نشده بود تاب
نرد دنیاورده در نیچه راه بلسان غبار بر زمین نشست و چون لشکر شب محمل هستی خود را در بادیه عدم انداخت
و جازه روز بازدین جلاجل خورشید از دادی شرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بکیسان رسید
من از ساده لوحی صالح نیکو کار قرار گرفته بود و التجا آوردم نا فرسخی راه بسواری شتر بدو نمایید از تیه بلا
نجات دهد شتر سوار در ان وقت چون اهل کرم گریبا بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان
حسنه را بسیدل ساخته ناقه مروت پای بذوه و ان راه هزار فرسخ دور شد جازه طا بمنا به تندباد بر اندکه من
تاب بمپایش نیاورده در چال بنختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف نست که تو فرمایی
امیر از استماع تقریر مقصاد و این مرعیان گذاب مانی متامل شده ناگوسرا چون بر برج هوج نشاند
لشکری علی برزند و آن بهر سه تن را راست بیکج نشاوسا در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از
صحیفه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن بنامکین خویش و کش نهانخانه خرد شید ساخت گوهر از خاکبوس
حضور پر نور آب تازه یافته گوش گردون شنید اجرای مهمات ری آبادیان پیرایه زینت صدق صداد ای
و کیفیت ذمانی بود ان حسن چون بیوسف در نواخانه بلاد امتداد آخر مرد و خلق و جفای زبر گرگ شعار گ سیرت و مهوف
گشتن از صدر استقیم دیانت و دین آن اخ ان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید بست تقدیر فی
برگ بر گ تبسم آسا خاک نشین گیتی حسرت بود الیده از خفای نان مژده امان بخشد جوان گوهر یکتای هفت بحر غفران در

میشد و از رشک سخ و بالایش خاطر سرو و گل پسان دل صنوبر و بعد شمشاد پاره پاره میگشت و در کلبه تنگ و تار
چون گوهر بصدف تنها فسانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد و بطالب من بیازارشافت قضا را تند باد و بلا از
تقدیر بر جاست و چراغ بخش را در یک نفس خاموش ساخت چون بالاتفاق سبو دای بروغن با تقاضای قضا
کردور متصل هم عیاری چراغ دکان آن مرده دل گشته همگی نقده بساطش رازه بوده بود آن تیره دل
درون متر صد مقدم دزد نشسته در بند آن بود که امشب سر بش کند در چنین هنگام که همگنه تفکر بر حسن
بخت وارد شده رو بمن خواست از انجا که قضا ماده کار بخست مهیا ساخته بود بروقت برسیدن
شاهین میزان از پایه راستی رو تافته بوار روزگار شیوه قلابی اشکار کرد و اندیشه آن سیر پنجه شهباز تقدیر
طاقت فن نیاورده بباز پرس کم و کیف و رانداد غافلانه دست بسوی شاهین بازیده خواست که قفا
طالب میزان بیارچ فور سرت پیدا گردانداز اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آتشین چراغ خاموش
شد تا آن نابهمان عیار فراگرفته بانگ و زد و همی از چپ است رسیده آن بیگانه را اگر فتند و دستها
بپشت چنبر ساخته نزد شحنه بردند چون این مقدمه از مهر استغاثه بقال سابق مشخص گوتوال شده بود
بتحقیق نخر کشته اصلا بپرس و جوه نپرداخته دلشاد بمصدق حاجت نداشته بجواز اجراع چند انکه از دیوان
مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بتازیانه و چوب پشت پهلوی بیچاره حسن خرد ساخته بسیاسانی سابقه
او را بزندان فرستاد و در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم تاریک و هجا و نشش انسان
بر او از گردن بار گاهی آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع غیر سوختن و سرشک خون چشم بی از بهار و پیر
مثنوی سیاه و تنگ چون قار و زه و قیر متاع ساکنانش غل و زنجیر و خورش بسته بقفل مرادی نادیده
غره بصبح سفیدی بهول سخت وئی چند روی و هجا و ریخ گوئی چند روی مقید ساخت صبر انجا حد و شش
چنین چار ده عافیت سوز و شبهای بلا اندوز در رطه حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله با
فلک میزانی اینچنین شاهین بلا پرواز آمده که صعوه جانم گرفتار پنجه بلاکش نگردانیده و شد و از مذهب قضا و دگر اینچنین باد تند
و زید که چراغ حاضیم در بستان امید منطفی گشت همانا کل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب است و کوکب
طالعم از اوج بهی بی بهره خوان سالار دهر روزی مرا بجز بخون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در سلفر امیدم
جز آب دیده می نریخته خاطر از بهبودی فلک بستائی چون شیشه ساعت پیوسته لبغم بربست و دهر از
الم چون فلک بصراحی همه انگبست خون جگر قطعه آسمان دانم کند در کشتی عمرم دو کار
منسوب طرف فلک عنبار کوالب ۱۲

وقت شادی باد بانی گاه اندوه لنگری، گر بخندم دمی ازان پس عمریست گویند زهر خنده و در گریم دمان بهتر دریست
گوید خون گریه القصه حسن یعقوبی که فریدی برآن متصور بنا شد دران مقام منحوس محبوس بود ناچار
سر دایرهٔ قضا و قدر آورده از هجای مضراب فلک و ناچون چنگ بحضرت یکتا همی نالید گوهر دران کلبهٔ
تنگ تاریکتر از زندان لیلی و شب یلدا و راه انتظار حسن بی سازان تراز زلف خود دیده تا سحر ستاره کرد اشک بازداشت
و رشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اصطبار برآمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت و حفظ مراتب پارسائی
کنج کلبه را نگذود آتش ندوه مانند شعله بخس و خاشاک سراپای خود زده چون شمع و پیر بر سوختن گرفت و از آنکه
دران دیار غریبی و امدی بحالش نپرداخت مدتی دراز از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار تعدد لطلت
امتداد و زمان از حوصلهٔ طاقت شد ناچار قدم در راه جست و جویش نهاده گرد تفحص بر آمد و پس از چند روز
بسمت زندان گذر کرد مسکین را از دور دید که در رنگ حرامیان با غل و زنجیر و جرگه بدکنان بسیار خرامیده
بجز و ملاحظه ایشان اشک از دیده روان کرد و در پیش رفته پرسید که پرو بزن فلک چنین غبار فتنه چرا
بر سر تست بخیت و با وجود یکه بی سپهر را در سلسلهٔ عقوبت از چه کشید و دو بهرت بیسابقه جرم در مزار گاه ارباب
معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد و مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده روان
و بهای های بگریست و باجرای خویش بوده باز گفت سوگلان فواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند
کوتوال احضار گوهر فرمان داد و بدین سرگاهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن بخیا
گوهر آن حق فراموش را از جاده دیانت بدره بود از آن باز کرد امر بترصد و تفحص گشته خلاص حسن بقوت بردای
حاجت خویش دانست گوهر پیش کوتوال عنایت کیش با و بسن گشته بدار القضا شتافت و داوری خود را بجناب
قاضی برد قضا را قاضی نیز مقید سلسلهٔ تجدد مغبرن گوهر گشت و دین را چون دانه خال آرزوش
رخسارش سوخته از تاک گیسوش زنار سودائی بر گردن جان بست و دین قضیه با کوتوال مسامحت کرده
بیچاره حسن را بحصول کام خویش کامگاری کردن کفایت از نیامد مشروط ساخت گوهر از مواد چنین قضیه
عقل بموز ساعتی گرد جاب غم و رفته و رحال مقتضای مصلحت عقل صواب دید خود را بر نقاب و برامز افکند قاضی شاد
بدانچه اشارت کرد راضی شد و راه کاشانهٔ خود بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی و رهنمائی نمود
گردانیده از انجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت بیکسی را وسیلهٔ رستگاری
ساخته و باب استخلاص حسن التجا نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری کار خود را

۱۲ ساختن حسن

نقطه دایره تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقه
مقصود را در حجله عشق جلوه داد و ابواب اتحاد بزم مراد بر خلوتگه مشتاقان گشاد و شب سعد سیمین ساخته مذاق تمنا
بنوش امید حلاوت آگین گردانید و انا نیخا و کمال یاس حسرت بکلبه احزان خود فرستاد نمونه ترحم نشست
کرچون شب السبتین درآید از شمه تقدیر چه زاید تا که خبر فی دهر زرین فرخ رشد و رکیسه مغفرت نهفته
شست هر دو از بیدرنگ بجدین بساط سپهر پاشید و ما عرضه اخالی دید و دوال دعوی بر کوس کامرانی زد تا عشاق
کامجوی چون در فرمانشان گشته دست سعی بر فتراک همت زدند و از هر سوره امید سر کرده آهنگ
شبگیر منزل مقصود نمودند خاقانی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشته تسبیح بخود می پیچید و بنمنای صلاتش
هر لحظه بآب اضطراب فرو شید فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیه اسباب آرزو و نیل حصول مراد
خاطر زنگار سل برخاست و خود را بزیور زینت و خود آرائی زده عمامه بهوی هر سر دجامه مشکبوی بر کرده و
محاسن سفید چون عاج بشانه آراسته چشم حق بین البصیرت سیست گردانیده عصا تکی نوبین ست کرده بکمال
فروشان قدم بوجه نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید درست کرده باز دوی سعی بکشاد و چون
بیرون دکانچه گوهر فروشان رسید آواز گلوا کاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار بقانون شناسان لبیت مراتب احترام
مراسم تکریم بتقدیم رسانیده و اندکی فرمودن قدم عذر بخواست و گفت زبان و اوای حق شکر انعمت چون میسر
گردد چنو عالیشانی را شناسان بکلبه احزان من گمنام میسر و سامان نزول فرمود بچندین مرتبه فاصرست بیت
لطفی نموده و ندارم زبان عذر + این عذر را حوالت لطف تو میکنم + قاضی از گرمجوشیهای زمین حیران بماند
قاضی بهمتان خود را عزیز انگاشته نزدیک آن شد که از آغوش پیرایهن بر رود و از غایت خوشنودی
تواضعات آرزومندانه کرده گفت ای بدیع صحف رشادت که سورهٔ نور دران مسطور ست بنده چار بزران
بران سعدک الله تعالی که ذات انسان که انسان عین کائنات جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل
آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات ودیعت که از جمله عطایای ستر گ موهبت بزرگ
الهی ست موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که دانش گنج معانی بود فرموده بیت نفسے
که فرو میرود ممد حیاتست + چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود ست بر هر نعمتی شکر
واجب بیت از دست و زبان که برآید + کز عهدهٔ شکرش بدر آید + معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و موقع بکار
رود تا نعمت بیشتر شکر آرد لازم دیدم که بظهور رسد تنگ کسی که بجاده صواب قدم نهاده از طریق احتراز این سعادت باز

نایستد هیا خاتون زمان از جمله سعادتمندان آنست که بصحبت این نیازمند درگاه الهی سیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از ترشح نجه جسیم بر دوگار خجسته آثارت مائر گردد و گوهر از استماع این مقدمات ارشاد سمات گردن زیر بار نهاده خود را در خدمت قاضی مرا پا تسلیم کرده گفت ع آنکه دیوان قضا قائم بدیوان شماست زیاده تر این نعمت در حوصله تصور نمیگنجد و خوشتر از این دولت در مخیله توقع که در عیا بدین کچون تو گرم رو بادیه حقیقت و یگانه جهان معرفت بمکالمه او اخران بمسکنت مثل من بنده بنیوا نزول فرمود و بمصاحبت خود کرانبار سعادت و نیکنامی آن بضمیرست ممتاز گرداند و زبان ما که از پایه عرض بیش نیست چه یارای آنکه از عهده منت و سپاس کما ینبغی تواند برآید سخن مختصر جناب قاضی از این سخنان خوش شاد آمیز کرانه تهنیت قضای وقت بمصلحت کار بر زبان رانده آنرا بر زبان نیاورد و گفت ع ای جان و جانها همه فدای تو باد و بغایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب شد و قائم الیل خود را در محراب بلورین بسجود آورده و از ارقام بقعه و فائز گشتن تمنا کرده در مقام استخاره برآمد در چنین هنگام طرآمیز که قاضی لقضات برچار بالش سعادت حسن تمکن بهم رسانیده بنشر مراتب دانش قوائم عرش شرع راست میکرد و می جنبید که تو ان چون عمر ناگهان سیده حلقه در زده قاضی مجبور و اصفای این نغمه جرس آهنگ لا حول بر خوانده و از غایت هراس از رفراز مسند محتشمی فرو آمده رنگ بر رنگ و شکست نداند که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه محشر آئین شیکاری یا مسئله سالماری بگوش عافیت رسد گوسر چون دید که باده گاه چنانچه بایست صورت تحمیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک خجسته آرزوی ما توان بین برین صحبت جان پرور شکر ده سیر ما در نوئینده مراد مسکین کی ده خجندم حضرت له سلامت مسند و بیمانه عالیا در بین کلبه ویران همی ست چون همت حضرت بلند و چون خو مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نشاند دمی بر مصلحت دران خرم نشسته بتجدید احیای مراسم افلاطونی فرمایند که آنرا نمیتنی بصواب اقرب ست قاضی بفرمان اجابت عملی البصر فی الحال بخرم در آمد و آن پاکیزه سرای بمکیت تمام بیاراست و بلوبعین بار شیشه کرده از نشاط و امین گشت و دامن عصمت خود از لوث عصیان مبرا داشته رخسم قائم بست پس همت بتسخیر دلبر گماشته دربار کرده مراتب عجز از بتقدیم رسانیده کوتوال را در درون سرا بار داده گفت ای سرو بوستان عنانی در بایست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید دلهای محبوبانه توام همانا غزاله چشم خونریزت بر حسن شاید گنجان امیدگیر و خط عنبر نیست که او ستاد قضا بعنفوجه عارض گلگونت کشیده بر نافه ختن خط خطا میکشد مشک در کمست مسکینی چون پرکار در گرد عالم برآمده بر مین مرکز خالی ایره رجال مثل تو جوان نیاشا مل دیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گوئی بخت بلند خودت بگردم که بدولت

وصالت فائز ساخته وچشم همایون فال خود بجمعیم که چهرهٔ تابانت دیده کوتوال ازین تفحصات جاوه آمیز خود بالیده
بیکبار آهنگ عاشقی رانبوای معشوقی بدل ساخت و بر چار باش محبوبی کج نشسته از غایت شوق دست ملاقات
بگردن میناکرد و بوسه لب جام زد گوهر شهوار مغز امنیتی را از جملهٔ معتقدات انگاشته بکردار کاسهٔ بذان کیسهٔ همت بر ابتراع
مقدشوشن گماشت و بدور پیاپی وجام مراد مدام آن مجرا ب عقلت سازد و از نشاء عقل محرا ساخت چون دانست
که در عالم آب قصد دانش در خاک عدم نشسته بیکبار از روی ضطرا بتجاسته گفتای بخبر چشته بلا بر خود بیدار
کاخود بینیدانش که اینک منظور منظور برآمده دستور سی بازیخواهد آن صبیت زده عقل سا که در نیوقت از تشنه شراب محرا
ملاقی بود از بین سخن لرزه بر اندام گرفت از قصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت خدا ما تو جنبی گمارد آنچنانکه
دانی بذل منت و احسان کن از بین ورطه بلا بساحل نجات انعم گو برگفتای جان و دلم فدای سر صوت دم
کاشانهٔ مسکینم چیز جوانی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران در آئی تا دستور از جملهٔ اسباب ذاگرفته
متوجه آن نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی زانجاکه در بن دار منقلب خالها نیز گاه گاه از تشنگی بلرزد
عسس چون زرد بجوال در شده جبس از جملهٔ معتقدات شمرد گوهر شبشهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال
بست و سر شکبار انه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی ساخت چون عسس شکر دار بخلوتکده
تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خرم و جوال را بر شیشت حمال برد آنه بتارگاه
خلافت برد و بوسیلهٔ عاکفان پایهٔ سریر کیفیت چرا معروض داشت شهریار بدستور شاهان بیت الشرف آورده آن مغتر الدنیا
والآخره را در خور عمل پاداش سانیده بر کمال عصمت مرسانی نعم اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن از نگاه
زندان و بال حبس نجات داده براد و راطلس معاونت نمود تا بفراغ دل بر کنار مقصود خود بیاستند و بوطن مالوف فائز
گشتند و داستان خشت زن پیر و در گرفتن او هوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی مراد بر سریر
خرچنگ سار رحیلت گستر نخلبند این بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را
بدین نمط تحفل بیان آورده اند که در سوء لکشای دهر بن خشت زنی فالب عنصری بکیمیای لانی زا بآجر فنا
و شکست و باستعداد سفر ملک بقا که ره ران تنگنای عدمند ناپایدار و جائی خواران مائدهٔ حیات مستعار را
ازان گزیر نیست رخت وجود بر بارگی بست چه یکه از اسباب دنیا و اثاثه نعم بر دوش نگرفت و بدین گذاشت کنه مایه
بود در غایت اندراس این بسیاری استعمال در اجزا بیش انفصال راه یافته در کمیش از نظام افتاده پسر
داشت در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل پیرا مون لاله نوشش پیچیده اما گر بر شت

از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آماده تیمی بر صید پدید آمد و بر روی قبش رونق تبر گی آورد و زمانه راه معیشت بنجی بر و تنگ ساخت که صبح کرد اتجنبای نمی جان بر آستین داشت روزی از تنگ عیشی و سیه بختی شکوه پیش او برد که روزگار بر من جفا از حد رانده و فلک کژ روی مرا بر خون جگر حواله کرده از زمانه و طبق آسمان نصیب من جز خون فنجه خون نیست و از خرمن نیلوفر آگین قمر بهره من بکدار تا لخ نشست همه تیره و گل از دور نگی ایام پلنگ نقش موش ابنان پرازگند مدت دست من آن گربه را به تیر سیدوزم از تیر نگی رخ جفا کار روی عکس چون انگبین شیرینست من از تلخکامی مانند موم آتش مخمصه میسوزم و در زیر این زنگار سنگی سایبان بهمگان تنگ عیش تر از من دیگرسے نیابی و بر روی صندلین قطع تباه کار دلفگار تر از من دیگری مبینی همانا تسلیم دیار غنچه امید مرا نشاید و از این قالب تنگ که پدر بمیراث گذاشته عزاخشت مرا روزی نباید خواهم که آبینه بختم چون آجر زیبندی و از من بهمه اوراع خرسندگردی تا باز سوان بخت کشور دیگر کشم و از این مقام راهی بتمه دیگر کشایم باشد پیمایم سفر و سکار خرب پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب بعشوه مراد رخ نماید بیت ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش ۔ بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش ۔ ما در از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لبسلسخ بکشاد و لآلی آبدار نصائح مشفقانه بزبان سفته لبسلک بیان کشید که اعلی از آن از شجره که هزاران شاخ محن سر بأوج فلک کشیده دارد ثمره راحت مرکسی را حاصل آید و در ریاض عزت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامنش را گرفته غنچه مراد بروی کسی کشاید که اسبابش موجود و مواد ش مهیا باشد از انجمله یکی ثروت است و مکنت ست که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و اغلب زیاده ارادت بر گرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش اعتیاج تجمل حرمت نیفتد و با عانت خانه و جه حسن سرانجام یابد و بهم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب چار بالش عزت و نازبر صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلایش بلوث کسبی و نعاص مکسوبی بنیاد تصبیه کامل مبرا و شامل توان برداشت و از نشاء این مخمره سنا طین اساس سخن خوشی جاوید محافل تواند و دیگر تندباد بیان آسال سخن طبلیان مده لوث معانی که از لجه تمار طبع سپهر پیوند بستیاری غواص فکر بساحل آمال شاهد هوا سخن بکف آورده و بلطیفه سزان فن اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام اشکار نماید و از کارگاه فرده دین فکر بانع گلهای معنی عرایا از این رنگ بسته

لطافت فزاوان آب تاب جانب است دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت آساس حس دیگر را
سرشت که بسعادت صورت و دولت بمعنی فائز اند مطرز گردانند و اقسام معنی لطیف تر از نسیم لطیف تر از جان
چون روح در قالب عیار سان روان تر از رود و صاف تر از صهبای در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور
نامور ان صاحب فسر و جریده لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر شنوا که بر خورد بیاراید دیده جا یابند و بهر
شور یکه رسند چون معنی رخش خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر عصر یکبار و شوند و در رنگ کلام خود غیر
گردند و تر اگر از نهاد اصلا نصیبی نیست و جز جمال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر طرفی نه بندی
و در غربت از پیشتر یکربت پیوندی چه اصحاب معنی هیچ صورت صورت رانه پسندند و ارباب هنر از صحبت
بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند حافظ وجود آن طراقیت بنیم جو نخرند قیاس اطلس تن کس که از پرنیان عاریست
تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بخود گمان فتح و ظفر بردن همانا زخفت عقل باشد
زیرا که خطل با انبه حسن صورت چون از معنی بی نصیبست قدری نیارزد و گه و با وجود سبزی چون از مغز
بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه رنگ و رنگینی مشام را راحت نیفزاید پس گر تصویر چنین
زیبا بظاهر مصاحبت را نشاید لیکن بسیر و سیاحت متوقع بود اصلاً در زر موعظت را در گوش جان نهاده گفت
گوهر نصایح گرانمایه ماجده در سلک نطق کشیده بفنا پذیر ریب سزاوار آنست که در درج گوش دل گرانبها آید
و هر حرفی که از کلام حکمت انجام بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان صبح روشن
و رسامان کارنامه خرد کیا حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده
نقاب بیان از روی شاهد حقیقت برکشیده اند که سفر مقالید ابواب دولتست و مقدمه فتح الباب خیر و سعادت
نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشته تردد منخرط لعل که بهمین نتیجه خورشید جهانتابست نا آرمیده
کان برون شتافته کمر تدبر بسیاحت ارکان مملکت گیتی محکم نبست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تاگوهر
از مکمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نشد بشرف سر گرشی خواقین گیهان نرسید آبرو آنست
گر دکرد وصیا با وجود ناتوانی تن بمباشرت سفر بمصاحبت منعان چمن اختصاص یافته و سپهر پرکت حرکت از جواهر و اجرام
انجم گنجانده نخست غزل سفر را مردست آشیان خطر و سفر خزانه سالست اولوالعزم و شاه و هنر لشکر خویش و برون بخطر
بود مردم و بکان خویش و درون بقدر بود گوهر و درخت گر متحرک بود ای زجای بجای + نه جوزه را کشیدی و نه
جفای تبر + بجوخاک و فلک نگاه باید کرد + که این کجاست زآرام و آن کجا ز سفر + در بن صدف

نه پسند دکه از سعادت سفر باز مانده مالکیان گرد او در خانه گرد پا رگین بگردم و گرد و از نظر بر در سوراخ موش
دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر مرخص شده بار توجه بر بارگی عزیمت بست و بر رفاقت ارباب تجارت
متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت ماژندران پیوست و بحلت بازرگان نزول کرده در
مسجدی سجاده اقامت بگستر د و از رهگذر تهیدستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دستاصحاب
کرم و ارباب احسان دوخته بانگ یوزه گری در داد و بوسیلت بنیوائی رغبت استحقاق خود را بر اهل محلت
ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم رد راه خیری سپرند تهمت تمار او گردد همش با کفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از
روزگارش بر این منوال بسر بری گشت روزی خبر تازه جزی که سرگروه ارباب دول و سر حلقه اصحاب بکبت بود
بدیشت بام برآمد از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جاد و خیال را در مرغزار اطلس حمی تبن
رخصت میداد و بتعلیم حسن کامل و لهار ایشکلین کمند طرحه تابدار بستن اشتغال مینمود که سیاه دشیوه پیمائی و
آئین ترکتازی ستوری میغ مرود فضا را جولانگاه سیت نخاف زنگیبازی تقدیر چاوشی چرخ از گوشه مسجد
برآمده ناگرفت نظر بر بخارا آب بروان هلال آن ماه چهره انداخت و دوم رتبع نانان بر جبین که آفتاب آسمان
باهم خنجر گزاری در سیدند آش سر سپید و سبل شدند آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه بر حال
این مرغ شکسته بال سایه بخورشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهانگشا بخون
چنین صید لاغر و شکار محقر نیفکند و بر دون این محقرات جهان انگاشته رایگان گذاشت آری مصرع شاهان کم
التفات بحال گدا کنند بالقصه آن نازنین خونین نگاه سبک بالای بام فرود آمده بخلوت گاه خاص خویش خرامید
و عشق دل و داغ جوانرا بناخن جنون بخاریدن و شورش عجب و اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای خام سوز
بسرش جا گرفت ذخائره بلاد رکالای هستیش گرفته از همه سو خلق سر کردن کیش از معدم مناسبت فی الفور
اظهار انیقه بدون جاده صواب پیرون راه مصاحبت دانسته شعله مهر آسمان سوز در باطن نهفت و بستم
دست بفتراک صبر زده بسبل بازار بدین ترنم ساخت فرد ابچه آشنائست یار بابچه نادر حکمت ست
کانهمه زخم نهانست و مجال آه نیست پس از چند گاهی ایام و استداد وقات چون بنگام آن قرین شد که
ستاره طالعش از حضیض یاس بارج امید رسد بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد دولت
مشاهده کند شوی آن پری تمثال آنکه شیفته مخ دولش بود بتقریبی بر آشفته و بمقتضای سم و عادت
بشری بر طرفین گفتگوئی که در آئین خود و نا قبول او و قوانین محبت نا زیبا بود بمیان آمده از هر دو طرف

دریای مخلصت مبعوث جز جهل و بد اشتی نباشد سلطان گشته رسیلان او روتا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را
بمنتهای کام خویش که عین کامی آن و منتهی سلوک بحر ذوی بود برافروخت شور بر کینا رعنان عقل که هادی راه
صواب است از دست رها کرده بیاوید خطا قدم بیفرود حدیث نا گفتنی برزبان رانده خود را از حریم محرمیت آن تمکین
خارج ساخت و بکرد زنا محرمان بزم سعادت رنگ رای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال در گسخته
و سر بصحرای بیابانه افتکال نهاده حرمت حلال بخود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج شاهد
فروشست و شرش که آگنده سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آورد و سوای عمل قبیح و استحال جهل
در پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان فی ریقه مرتبت ندانست آمد و چشم که خوگر جمال یار بود از محرم عدم حصول
آرزوی جهان را در روز سیاه تر از شب دید گوید که بر مزد م از خون جگر پیرایه شفق بست ناچار جوان خامکار
زبان بپوزش و اعتذار گشوده اظهار نیاز گونه ندامت نمود و بوسلطت سیایجان محرم درخدمت نازنین
استشفای تقصیر کرده همت بامنیه جماع مقصور گرداند و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت
بقاعده خلوت دستور باز خوست نازنین نیز چون شمه بدایع نمط خاکنشین کوی ندامت و بمقتضای بحبت دیرین
طریقه پیشین مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت و گردن از زیر بار رضا کشیده التماس شرعی بعمل نیامد
فرود آورد لیکن از انجا که پاسبان شرع پرده ممانعت در میان فروهشته بود بعنوان تسلی تقبیل قدم فعل
نتوانست فاگزیر شد و کار را نادیده تجاذر کرده بدان رسید که فرمان فرمان ملکه افاضل اهل من ابعد حتی تنکح زوجا غیره گوش
آنان طرفین گیرد و بر سبیل تجدید واسطه اتصال و تقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنای محبت
از نگاه گرفت که مردی بهبی گمنام آشنا را و اجنبگانه ندا بمدد گاری نماله و سطی خویش این عقد کشاده فرمود
بالله فضا بر رای همت دشمن سوای دوست را مرهون منت ساند الا باید که لاله وار بیک شربت غفلت
خرسند بود و دون نا سنج راج اقامت اندیشد از دو بهنگام دیدار صبح صاحب نفس همه اندر قدم سر سلوک است
ساده دل از مقام چون نمله از آزار بیرون جهد و نفسی گرانمایه حق الله دم بکف آورده بل آگه باز از پرده بیرون
افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد و بهیچ پندرو هشت پیروی که اتحاق این
معاملت داشته بکار برده قابلیتی از جوان غریب گیرنیافتند ناچار بحبت اسباح مطلب و التیام آورد
بکیفیت کار آگهی داد و جوان که زحمت و راز گشته لب از دمی تمنای وصال نازنین بود از استماع
چنین تعمد مراد که پند آشنی که سرشت گوش او در رسانیده محو نشاط گشت چون عزم رحیل جان افروز

خورشید بخلوتگاه مغرب شتافت و فانوس صدر آرای انجمن انجم بمنصهٔ ماه بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرمود جوان
لاله برستهٔ خس و خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز خندی نداشت و حصیر مسجد
نازکتر از سمور و سنجاب خسروانی انگاشته و خشت را نرم تر از بالش فغفور و قیصر میدانست بحالی رفته
از آلایش ظاهر طاهر ساختند و خلعت ملوکانه مخلع گردانیدند و بدن با انواع عطریات معطر گردانیدند و آن جا دو
خیال پری تمثال که خورشید خاوری تمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیمستان بخ و سیمزار بدان ماه
زناشوئی بریک بساط مجلیس گردانیده شرف مناکحت بخشید ند جوان از لب نشاط طلبی باده جام مستی
آغاز نهاده که از عنایت ایزد متعال شرف این دولت غیر مترصده و در عالم رویا تصدیق سکوتی از
مشاهدهٔ چنین صحبتی اقبال انگیز بعین الیقین آن را مستبعای حیرت چون بگذشت صورت چنین عبرت انگیز نبست آورد و آخر و
ع اینکه می بینم بیداریست یارب یا بخواب + بهر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نفسی ماه را از آغوش خود و نفس مفسر
کام دل حاصل میکرده باندازهٔ طاقت و تراج گنج بریخ خود را معاف نداشته بحبت بقیهٔ حیات ذخیرهٔ نشاط
نمی اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان بمقتضای مکتوب خواجه از طلب او تعلل نمیدانی نمایند
گشت و باخود گفت بر گاه دولتی که حصولش در خواب متصور نبود بیداری طالع اقبال انگیز و کمال تدبیر
گشته و فلک جفا کیش پس انهمه جور آزمائی از ستیزه و بدخوئی و عناد برخاسته در صدد اعانت و امداد شد
بقول شمنان دست از دست و دست گستن و رچار سوی دیار بر خاک مذلت باز ران مداومت
نشستن آئین خردمندان نیست فرد و امن دو دست بصد خون دل افتاد بدست ۱۲ بفسونگیکه خصم نامتوقع
مصاحبت آنست که یکی با دیو دون بخت گردد چاره بر آیم بحبت حفظ سر رشتهٔ سعادت نامقید و پای همت
در میدان سعی راسخ گردانم اگر طراز تقدیر نیست بخشش آستین کفی قدیر شود و با بیاری عنایت ازلی گشت امید
شادابی پذیرد فهو المراد فالآ دیار خود باقیست پس تصمیم این ارادهٔ صعب اب جرای بیدل خود را بشیوهٔ
طالبان صادق در خدمت آن ایلی مشرب عذر انگیز کمر خدمت بیان آورده نسبت غریبش بسلسلهٔ محبوبان
دوامق درست ساخت و بهم بندی از ضمیر پیش نهاده با فسانهای محبوبانه و افسونهای مجنونانه فی الحال
پری پیکر را رام خود کرده بجنبهای عاشقانه آن غزال دشت لیری را بدام آورده گفت نزد ارباب خبر و پیشت که باعث
حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور مقالون جهان که بسر گزاری انوار جمال خود خاک نشندان علم و کش چرخ چهارم
گردانیده اند در اصل اسباب بحبت دست که اینمدت با یکسخن از نارسائی خرد کار را بسر حد انفکاک رسانید و قدرت

وصال چون تو شاه نازنینان نه انست لایق جرم ناسپاسی مرتبه شناسی بلای محرومی تلافی گشت و چون
تغافل و رنجیدن و دستیش پدید آمد از دایرهٔ محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت سترگ
نباشد و هر سری سزاوار این سروری نیاید نظامی محرم دولت نبود هر سری ۰ باز میسما نکشد هر خری
و این نیاز مند کسی اما چو هر عشق ست بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب از محرومی محرومی
میدان مرا زنومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف بار یافت و همین خواهش سابقهٔ تخیل مستحق
سعادت و صلت آمده ساعد اجابت اسماعیل وار با گردن سمین شک تو پیچیده و بیمن احمت اغیار ایمن بکنار بلصق
گردانیده از وصال حقیقی که آن سر لیست خرد فریب بهرهٔ وافی بر د بر گاه رتبهٔ حال این گرمرو بادیهٔ محبت
پر رنج جدایی عشق که اعلی غایت تودد و اقصای نهایت اتحاد ست و پایهٔ دوستی را مافوق آن شانی در نفتی
قاصر گشته باشد ظاهر ست که غیر از دلجوئی و رضاطلبی مرد یگر از ممکن باطن سر زدن هیچ چه متصور نخواهد بود با وجود
این حال بحر فای مصاحبت قدیم فرود آوردن و از استیناس بمجو منی پهلو تهی کردن پذیرای حشت گشتن پسندیده
و با بت تیز و نظر اولی الابصار نباشد مثنوی میل کسی کن که وفایت کند ۰ جان بحق تیز بلایت کند ۰ جان که
ازان بجهان یار نیست ۰ هیچ نیرزد وجود وفا دار نیست ۰ جوان علم گر چه آبی بر گهر نداشتا ما خالی از آبی هم نمود و گوشه از
موسیقی نیز و اشت زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیبست متقاضی انس و گشته فی الجمله تن بر ضا
در داده و گلدسته بهر شور بر ابر صبر و فائی نژبان و خمول گردانیده حرف دوستیش سا از صفحهٔ خاطر محو ساخت جوان من
پیری را از خود دیده فلک سا بکام خویش و انسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه و امید ست آورد و در بزم
جمعیت بنشست تا آنکه منقنهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر فتاد و آفاق عالم از نباشیر صبح رستاخیز
گردید جوان را از که منتظر وقت بود ندفی الحال چون حلقه بر در گرد آمده جوانرا طلب نمی دند جوان بی آنکه
با فتاح در پرواز دا اندرون نیست زد که اینجا نه بانگ بی هنگام میست و بسابقهٔ معاملت از کتاب
تصدیع چه راست مگر سرشته مردمی درین محلت گم ست قاعدهٔ مروت اصلا منعدم آنها بکبار شیشهٔ حرمت
افتاده و گفتند ایجوان انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم شب بسر رو بود اکنون که گل صبح
چین گیتی شگفته تو قف در ین محل از کجا جائز ست هلا برخیز و بیهوده بخون خود مشتاب که روضهٔ خلد مسکن هم تشنه
دور باغ فردوس صحبت ست زاغ صورت نه بند و زنهار دران مباش که کار بستم و شدت منجر گردد و خواجه
باستر داد مرحمت دستر جاع عطا برخیز د جوان بقانون مهوشمندان تعمد باسخ نموده گفت ای خرد یان قدم

برانداز جانهادن دبارگی بوسعت میدان راندن خوشتر ست امر بمقتضای حکمت بفیاض شریعت بغراز فضل رسیده تکلیف بمشتی بوالفضول تقاضای جهل از اصحاب غرض اصلاح و بنایش امکان تغافل بنا شاه و راه گاه مدخل فتور نه تصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود نه بندید و خود را از کشمکش سوائی نشره داشته مرا از نشیب فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طائر تصویر بر صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز پرده برآمده بعرصهٔ اعلان جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سر بگوش هم برده بطعنی بر سبیل شماتت و برخی بر طریق تاسف زبان بزار خصت سخن دادند و جمعی از ناخار بخویشان زن از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا گرد ملال گشته انجمنی کردند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سنجیتی گماشته بر قانون بطلان حجه باهم رائی دادند گفتند که نخستین گواهی بموقع و وقار ریوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایهٔ هزاران ننگ و عار است و غالبا گوهر هش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بنخستین سلسلهٔ بستر گ و خاندان کریم چه نسبت ست که مقبول و مواصلت گردد همانا برین مصادره راجهانی بانبغ ست فلک حیلت انگیز صاف ما را بدرد مبدل ساخته و مینای ما سرسنگ سودائی زداگر انینجا ملت همین نمط استمرار پذیرد پرده دیگر دیبا یدرزندگانی کردن با بانی جنس و اهل روزگار بهچشم شدن نجابت شوار خواهد بود بی تکلف جو هر کدو سنگش قدر گوهر شناسد سهل راچون شاید و نا مشخص گوهرش بسنگ نجابت تن در ندهد بالوی لالا کجا هم طبله آید اگرچه این غبار بلا انگیخته آنچ ان بی حمیت ست یعنی داماد قدیم لیکن گردن ذلت بر فرق روزگار نهاشت زیرا که در گلشنی که گل ستد زده بوم گردد و خار پرایمن یاسمین بر در و نصیبه چمن پیرا جز نقرین و نکوهش نباشد اکنون صواب دید خرد آنست که در هنگام دست دهد زگفت لیل از روی آنگونه حال خویش باید زدوچون رایها برین قرار گرفت تنی چند که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون و بگران بود نزد جوان فتنه بخت از راه نصائح و مواعظ در آمده باغوای دانسته خواستند که رهش کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت لاجرم اوراق نوشیح و تمهید برد مفتوح داشتند و سخن را بنشیب فراز بردند یعنی هم در مرآت مقصود صورت انسام نیافت ناچار شاهد زر او نظرش جلوه داد ند جوان قطعا بآن التفات نفرموده گوهر مراد از کف رها کرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که بیتو از نیکه این سرا سیمه گردتیه غربت بمساعدت بخت فیروز و طالع مساعد اند و بشرف این مواصلت مسرت پیوند و از مدت فراز گوی ل و ربنه پسولیان

این خاتون عصمت قباب داشت و پیوسته بحمیت تحصیل این سعادت عظمی از دولت کرمی تحمل رنج مینمود تا
که بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که بهیچوجه در حوصله توقع و کمال ترقب نمیگنجد دست یافته با
رایگان از دست او در خرمن بخت برق نکبت و دون خود بفرماید که خرد چون فرماید خدا از ایزد این را بحمال
و گذرد بعذاب این اراده ناصواب بهلوتهی کنید و دیگر نکبت کاوه و جگر من بیدل مخراشید و اگر دل بر گی ظاهر
حال این غربت زده عزیز از برین میدانسته باشد و از این راه غیر کفور و انسته لی بیاد و بیانیت و بگانگی بیشتر
هم در آئین حج و نماز بیاست زیرا که سالان و ثروت و دنیا را اعتباری نیست و از عمر انقضا بکیه پیوسته بدرد
دارد قابل اعتماد نه و اولو الالباب و هم اسباب را بوسیله کسوت فاخره صاحب جات عالی ندانند بلکه بقدر
دانش و پایه هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند مثنوی بقدر هنر جته باید محل + بلندی و پستی مجو چون نخل
منعم بمال از کسی بهتر نیست + هزار رجل اطلس پیش خرد نیست + بچنین دلالی خاندانها و بزرگی پدران هم اعتبار
چه اگر شخصی از آل برامکه یا از نسل کاشمر در صدد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد و اوائل
و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از نیها بجرد ملاحظه حال فقط کرسی که بحسب صورت در لباس سوزه گی
و کسوت مسکینی متبلاست بمحل مذت و استخفاف فرود آوردن بچشم خفت و حقارت نگریستن هنر او را و افش
و شایسته عقل نباشد چه احتمال دارد که بجز این که فوضی در حقیقتش رود بخلاف گمان بظهور رسد فرد
خاکساران جهان را بحقارت منگر + تو چه دانی که درین گرد سواری باشد + اگرچه خود و معرف حال خود بودن
نمی آرد ولکن از قانون خرد نباشد اما خروت در نیوقت باعث گشته باچار برین میدارد و بیاید دانست که هر
و نشار این خاکسار خطه پاک شیراز است که اهل و رنگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه فضل کمال ازان
گلزمین دلابانی گزیده که هر گلیکه رنگ و بوی انمائی دارد جزو ازان گلشن فیض نشگفد و هر ذره که آفتاب لالی دارد
غیر ازان محیط فضل نخیزد و بدرم مردیست که آوازه دولت خداداد شش اکناف عالم رفته و از خیرات مبرات
و منبع و شریف پارس بهره مند گردیده انداز انجا که تقاضای حداثت سن و مشیوه نشو و نما یافتگان مهد دولت
و نازست بسهلترین تقریبی که اکنون تمام آن بخیر انفعال نتیجه دیگر می بخشد ازان بزرگ صورت و معنی
ریخیم و بضاعت مزجات را ذریعه اسباب معیشت قرار گرفته بقاعده ارباب تجارت سفر بوطن گزیدم و
بعلت عدم مجارب در زمان نه نظریه ساده راه نقصان نهاده از بین سبع وادی خام غیر از ندامت سود دکردم
و بفرمان مشیت لم یزل لم نیوشت ازال زده دولت خدائی بگدائی افتاده رسیده شهر شما گشتم و گمان غالب

آرم که عنقریب پرد از حال پرخلال من خبری باز جوید دیدنی زار در دیار غربت نیابند اکنون چشم دارم که
چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفاگرایند که پی سپران راه طلبی را
بدرقه لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوه رضیه کریمانست و در پایه نام ننگ و آوازه
فرد نیاز عریان سبب کرمیست یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست + اعزه پس از استماع این مقدمات
از شدت قهر و خشت بیگانگی نفرت نموده بیکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را استمالت نمودند
گفتند اگر شاهد مقالت بپرایه صدق آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت برهان ساطع و دلوق گردد آنرا تنبیه
این مصلحت دانسته خرشیوه بیگانگی نسپریم تا ممکن در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت نثار مردمی شما
عروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست فراحمت اندامان حال من کوتاه سازید اگر در عرض مدت
معهود پرده ریب از پیش وی شاهد تحقیق مرتفع گردد و تتویج مقالم بطغرای صدق و سداد موقع و
زین آمد عنان خللی مراد در تبقه اختیار من باشد و اگر معامله برخلاف دعوی برروی روزافتد مرا از جاده
القیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد بود حزیزان نیز بنا برضرورت آنچنین را مسلم داشته تا انقضای ایام
معهود پس انوی تحمل نشستند و متحرک گشتند تا ازتحقق حقیقت پرنقطه ظهور رسد چون بنای معامله برین نهنگ
جوان غریب بر خیزد بوال و سئال اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالبی سوده و خشت ریزه خام و دو
چند از آجر دکلبه در غایت کهنگی که بوار طبع بیمدرتن و زمن بود هیچ چیز دیگر بر خشیم تصور جلوه نکرد ناچار از یم انقطاع
سررشته امید انجام کار بمنجر گشتن بناکامی غالب آمد تی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب تابان و رشک ظلمه
زرجلباب آبی است و باندازه توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون رانفسی زآغوش نجات
نمی بخشید چون شمه از ایام سوگوار مهول تقریب هنگام مفارقت بگذار راه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت
تا آنکه بهره وزارت عیش وصال با قیمانده واندوه هجران بزل مستولی گشت از طریان این حال بیکبار
ازواج استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد و در دریا صعب تر از هنگام سکرات شب آبی رد و از سینه مستی
باده یاس نغمه جانکاه سر کرد و ناگهان خراش برداشت و غرلهای رد آموده و ابیات غم اندوده برقتی که در دل عالم
اثر میکرد بقاعده فرومانده گان سیه حال نا امیدی خواندن آغاز نهاد و اتفاقا فرومانده شهر را که با کی از اقدام
بزرگانگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اخفا و تغیر شان نمانده بهر
شهر سپرد و مود بدین سو عبور افتاد و نام جانسوز جوان بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان

عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ هم پای کوتاهی گوارا نیست چه مصلحت
رسیدی سلطان گفت ایخداوند دست قلندر یم بسپوز دل شناو بداغ درد مبتلاو در آتش محبت برشته وا
سوز نالهٔ متمتع گشته نغمهٔ درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده محل گستاخی فرو دآورده اگر قانون کرم
مرعی داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان فی الحال برگشتا و سلطان را
با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر و همایون فر بلباس ارائی ملبس و خلعت خسروانی مخلع از مشاهدهٔ
این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیری در وقتش پدید آمد سلطان گفت ایجوان نیاز و مند
ساز ابریشم و تار زرکه در بر ست مرا مخالف مگو زبانی نغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ از جوان برمند از چشم خون بالا
سیل سرشک شاده چون گوهر در آب و غوطه خورد گفت ای قلندر نا آشنای عشق نغمهٔ درد مان سپند صفت
که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون چه آمیزش که در تحمل تکلیف نغمه و بیان درده ارتکاب
مصاحبت بینمائی ندانی که رشتهٔ تنبش ندارم و بر خود پیش از ریشه نفس واپسین شمارم نوحه سکنم تو از ساده لوحی مرا
نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بیان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته بامحبت
ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بدیل عاطفت بپوش و بندی را بجرای خود آگهی بخش که سبب
این همه سوز و گداز چیست و این نالهٔ و نفیر از چه راه است جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز نمود
آگاه نالهٔ با آه آمیزشی داد و صوتی بر کشید در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع این قصه
یکے را از منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ از اسباب تفقد
تفقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را فرستاده پرسش انجامد اتفاقاً و حسنکه والیان زمن
از عمر تقضای ایام موعود و عمرا ماندن شاهد حال جوان از پیرایهٔ صدق گفتگوی شیرین آمیز و بیان داشتند
غلامی یوسف دیدار بخلعت غریزی مخلع و شبرنگ دنیای موصع ستام شهسوار و شاطری چست قدم چابک در جلو
همه زنان و جوانان کنان و رسیده واز دردم آن سرکوی پرسید که منزل پیرزاد بدیع شیرازی که چون منم در نوبهار سنه
نشو و نما یافته واز پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل استماع گمان برند که غیر از ان جوان غریب نباشد
غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر نخواجه تاجر برند و جوان را بنوید مقدمه آگهی دادند
غلام چون باجوان و چار شد آداب تقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان
تبلیغ پیام کرد که الغیر پرستیده بدرد غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید شد خدا را اگر رحمی بر خویشتن

از انکه خاک شوم بیدل خود آبی بر آتش نه بیارم ریز تر سم که چیک اجل در رسد و نادیده جا لمانم ازین خانه پست اساس
رخت هستی بر نبندم و بساط وجود در نوردم **مثنوی** ترسم چو کوچ رانده باشم + آئی تو و من نمانده باشیم
سر بر خاک من بمالی + نالی ز فراق سخت نالی + جوان ازین معنی بغایت متاثر شده با خود گفت که پدرم
در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مرده از خاکش خشت نبندم بهر من خراج مملکتی چگونه
فرستاده همانا درین ضمن سر بست مستور بهر تقدیر این هدایا از عطایای نامتناهی الهی ست خاصه درین وقت که
قافیه امید بغایت تنگ ست همه را اگر فته در خدمت خواجه شهر خود فرستاده بدرگاه وهاب بی منت که
لطفش وسیله سر انجام مهام کار بیچارگانست بحمت ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیائیش سود و روز دیگر
مردی کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که بر پدرخشم گرفته و بدین
شهر رسیده دختر تاجری خواسته اند جهاز شما ها کدام ست که سلطان بیارگاه خود طلب فرموده است
جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز از نشسته قساط سر خوشی در رده بدسال
افتاد در اثنای راه از خویش و اشنا هر کرد و چاره نیندید بی انکه استفسار نماید خواجه را تبسم طرب بهم نمی آورد و گفت
حال استبهی میداد چون مردم بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار میبارکبادی رکابش میکردند خود و قصی
نهاده مختصانه باشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع سودی میساخت تا انکه ببارگاه خلافت فائز گشتند
جوان چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست که معامله چیست و پیش آمدن قبال فرود آورد و دلستار کجاست
فی الحال بقانون قاعده شناسان ادب آسم زمین بوسی تقدیم نمود و بزبان حال معروضداشت بیت
اگر بر رویدارتن صد بنانم + چو سر بر شکر لطفت کی توانم + سلطان خورشان خسروی بنوازشهای تحمید میاهی
ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده خرمی فرمود
جوان غریب پیمان کرم آن بادشاه درویش نهاد بقیه زندگانی بتعیش کامرانی بسر برد و داستان
فرخنده شدن فرخ فال پور فرمانروای ولایت سرانديب بر شیشه گانه جهان و دست یافتن
بر مقصود بدستیاری سیمرغ بادیه نوشان بصطبه حقائق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر بیان
پیموده اند که در کشور سرانديب فرمانروائی بود فرخنده فال نامش شاپور کامرانی بشش شراب کامرانی پرورشیافته عهد گارش طبع
الهی سطر اقبال نامه دولتش عقد موفقت بسته فرخ پیروزی بخت بلند بواب دولت کشاده **مثنوی** فرمانده
خیل سپاه کامیابان + پیشانی او زبخت تابان + او سرور خیل و خیل ایمان + بر درگه او کلاه بنیان

چون دلبستان دلنشین شمعی کاشانهٔ امید از انضارت جاوید بخشد یعنی ظلف که حیات پدر بنا مش نازیده
و نام آبادش آوازه گیرد بنود تا زین ممر پیوسته خود را در گرد بلال میداشت و همواره محو این تمنا بوده در
خدمت دلشدلان صبح نفس التجائی بر دوا وقات شبا روزی بمناجات می سپرد از انجا که عنایت یزدانی
کامروای همتمند است پس از مدت دراز که داغش در سینه دا انخلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی
از زمره دلشدگان شبستان شب زنده دار که از ذکر تهائی کمتعلق بهیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور
عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشه غیب سروی آزاد کمال طیب لطافت بدست
سلطان داد و گفت این ثمره و وجه امید تست باید که امشب بخلوت سرو بانوی جهان بهی و در خلوت صحیح صبحت بداری
تا نتیج حقیقی بمین این ثمرهٔ سعادت اثر شجر مراد ترا البته بار گرداند و تا بنده دلهای زا فق سعادت ساطع گردد
پادشاه از ین نوید سراسر امید سر خوش باده نشاط گشته مطابق اشارت بشارت آمیز درویش صبح نفس
مسیحا دم بعمل آورد و قضارا در همان شب که آلبستن زر سعادت بود لطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی
شد بقاعدهٔ مستمر رگ ستنی بحرکت آمد و جمع مخاض در گرفت و در زمان بقر آفتاب اقبال از کمین بطون بر مکان
ظهور کشید پادشاه بر فرشناسان افلاک و رازدانان قضا قدر فرمان داد که در حفظ سرشته ساعات و ضبط مراتب
دقائق سعی بلیغ بکار برده نظر دقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان راز
نجوم و مزاجدانان هیئت کشور تسویهٔ البیوت کشیده زایچهٔ طالع آن یکتای عالم سنجیده که گوهر شش از امتزاج
چار عنصر بسبیل اعتدال فرد و آمیزش جهت مرکز دولت و اقبال او تشخص کرده معروض عالمیان
پایهٔ سریر گیتیانی داشتند که این مولود همایون اختر دلائل دولت و سعادت بسیار ست اما لیکن آنکه سکون
از چهار دوده تجاوز نماید خطر عشق نیز بسیار ست از احکام طالع بمقتضای آثار انجم بنا چیز سکون و
نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون و نا شاد سواد عشق تماشای سفلان اسفار
یا اوراق منقش و مصور بود در صورت شاهزاده را تا آنکه از ین عقده قدم فرا ترک نهد از ملاحظه گاه غذا و نقش
تحرز و تجنب داشتن شرط تدبیر ست بجهت حفظ این مهد شته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب دید
از ین مقدمه بقدر ضرورت طلل گشته چندی از خلاص کشان عقیدت نهاد که در آئین گی و قوانین بخردی بلیغ عیار بوده
تعیین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت تماشای گاه غذا محفوظش دارند از انجا که نقش شیشت و تقدیر بر صفحهٔ
اوقات بشر چنان بکرات تبدیل پذیرد که هیچ دانا را ممکن نیست در شاهزاده در حالتیکه بازار سیمرغ و فاقد شده بود با جاری کمال بشکرگاه وقت

واز عفلت مخدرات سرا وقات خلافت تنها بجوه در آمد و صندوقی را دید مقفل و کنیزی که آن کلید بحبت او را کفیلش
پژوهش کرد و ظاهر شد که مرقعات خاصه خیره و لیست و بشتر آن تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بخط استادان نادره کار
بفتح آن امر کرد و کنیز بالطائف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذرد آرزا آنجا که حدث سن مقتضی چنین خیالها نباشد
میباشد دستاز این اراده باز نداشته مراتب استبداد بدرجه کمال فائز ساخت تا آنکه کنیز بمصلحت شناسی از
سر کوی صواب گم کرده القیاد پیش احسن داشته بنداز سر طوفان بلا برگرفت یعنی صندوق مشتمل بر
مرقعات پیش آن مستعد آفات عمر گذارد و چند قصار اورد مرتبه نخست چشمش بشیشه دختری شیشه افتاد و کلاه صبر
کج نهاده گیسوی معنبر خنز گرگ گذاشته شیوه ناز و تغافل از جبینش پیدا و آئین پندار و غرور از خشم چشمش هویدا
بجز دگاه قلابه مهر دل بند شده و طره سلسل کمند گردن جان گشت خسرو خزانه نشین عشق کشور وجودش بجنود
جنون سپرد و خرد معالجه شناس از کاخ دماغ او راه بهزیمت سپرد و ناچار کیفیت واقع بسامع جاه و
جلال خسروی رسانید بادشاه از خنیدن گرفتن زن شده نزد پسر آمده باعث تغیر حال استفسار نمود شاهزاده
اصابجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و مجنون وار روی تو بجانب صحرا آورد و بادشاه
چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن شیشه بشیفته شدن بر جمالش معروض نمود بادشاه بتبسم
را باو زرای صائب رای حکمای اکابر دوربین نهاده چاره کار پسر طلبیده و چند انکه خردمندان بالغ عیار
در معالجه گلگون سعی فرمودند راه بجای نبرد و بور یا دپای عقل مدبر بران کامل تدبیر بران از عایت
چون خرد در وحل بازماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغیر یافتن صورت امکان ندارد
از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطه حجاب بکلان بر افتاد عشق جهانسوز
عالم کشا که زمام اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان بمجلی از جهات عالم غربتی آنکه شناسا
راه مقصود شود و بصحرا دجعفر نامی پسر پیر که از ایام صباعت با هنگام مزاوجت و نشو و نما یافته همچنان سیاحت
فرخ فال بود چون بآوارگی او وقوف یافت رعایت طریقه وفا که در دین ما نه حکم دارد کرده برجناح استعجال
خود را بدو رسانید و در طریق متابعت سبیل مصاحبت چنان گزید بکربت غربت و صعوبت بکسی انباز نگشت و
بتهادی ایام ریا بانهای پرخار و خاشاک را کرده از پیاده روی آبله پائی رخنها کشیده نسبهری ارده وفائز شدند که
بکمال آبادی معهودی موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصله قدرت نگنجد در جستجوی مطلوب بهر کوچه و
شتافتند چون بر آنجا رسیدند شام جانبخش سیه شبهارا را بگذار عمر در دیری زآبادی و رکه بسیار عمارت

داشت خجت اقامت انداختند و در غیبت طرح دلسازی انداختند رهائی دادن فرخ فال و خبر والی آن شهر را
از دست ستم شعار آن و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی و دران روز حبر
بجهت تسکین خاطر فرخ فال از بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شبیه سالیانه خانه برانداز
و دین و مست نشانی باز آید فرخ فال نهاد و رگوشه و بر افتاد و تا آنگه بعیت زرین مسر کلیسای سغر بنه عفت
اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار رنگ سپهر جلوه او فروگردیدند راه بسطه دیرانی چون این بود دستوچه تصور
شد و فرخ فال از مر خلعت ازان گوشه خانه در موضعیکه بت قیام داشت دوران محل شمشان چهره افروخته بود
بجای دشتی بت بیاد صنم خویش اشک شکرف گون بختن آغاز نهاد تا آنگه نیلی رشب سیری گشت ناگاه او سپ
مردم در بلند شد فرخ فال دران هنگام آنها را از دره بناری فراگرفته از رگاه تنهائی بر سیده از در دشتی شمع
برخاسته در سایه بت متواری گشت یکبار جمعی از دردان بیامدند و در پیش بت بقاعده سنهود راز افتاد
گفتند شنیده ایم که دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیور یکه بخراج مملکتها از زر و باخود دارد
اگر امشب این توجه حاجت روائی تو بدست آریم سرفراز تر از این آستان سعادت کنیم این را گفتند و از انجا
برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال از نیمقدمه بغایت متحیر شده با خود گفت که دختر بادشاه در حصن حصین
شهریاری پهلوی استراحت بر چار بالش ناز میزند و چندین کس بهر انجام مهم پاسداری قیامی در زند
و دران چگونه بر و دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند هشت تن خونمند دختر زاد حالیکه از غنیان
نوم بر خرابی حال خود و قوفی نداشت با بخت مرصع پیش بت حاضر آورده ند باتفاق بر بسجده نهاند فرخ فال
چون از پس بت نظر بجمال آن صنم انداخت بیکبار در بحر حیرت فرو رفت و گشتن آنچنان پریرخ خورشید
دید از بیم و خیانت ستم شعار گرد انسته در باره استخلاص او توجه گماشتن بر دمت بت لازم گرد انید و بدین بیکبار پرده
باز از خرین گفت که نذر شما بدرجه قبول سر وصول شد بمقتضای خلاص ست بعد ازین پیوسته بسمعل تو جمله
شکلکشای نابوده پیم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدلان صحبت بت انگاشته و عقیده افزون
در تبه اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدداً مراتب سجود و سودی ساختند فرخ فال چون انست که اسم
سوگند گشته باد گیرگفت که از پیشگاه سعادت ما چنان حکم بنفاذ میرسد که شما همه پیرو این فتنه یکی را که بر فوق مقصد
و ارادت متصف باشد تعین کنید تا سرفراز از فراز درگش بر داشته بر پای مانند آنهائی الفور قدم بر جاده انقیاد
سپرده یکی الجمله سر انجام مهم سرفراز بدین فرستادند فرخ فال از پیشگاه بجا یکبی برق برجسته به فتح

خاک انگاف سرآن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت خروان دیگر بوقوع و رنگ زیبا وده خرمن
باعث طمع او نبرد و زبونظن برده یکدیگر را فرستادند تا سبب ابطال او دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه مخالفت
منوع گردانند و در ثانی نیز پیلهای مزدا ول نشسته ساغر هلاک از شیشه فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر شت تن
حرامی هرة بعد اخری بر خاک عدم فنود ند و صحن بتخانه از خون خبیثه آن سیه گلیان چون بزم بهار گلگون شد شاهزاده
چون از هم خروان بپرداخت بری پیکر اکه سر خوش باده است بعزت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن هر دو فر
شیرین بهان ایجز در لاحظه ایخیال از سر برانداخته فتاد و در نگ بر درنگست شاهزاده چون او را از بن بنای گاه بدین
بد بختی و شکستن پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ایخا هرگز نمی نخورد و در جاسوسی اندوه بسیار کشی
پسوی که هر آینه غمخوار تو ام و بسلامت باز بمشکوی تو رسانم این ما بگفت و کمان آساخسرو شیرین لبان ساعت
بسر برداشته بمجد تمام بپای قلعه سلطانی آورد و در دستار خود کمندی تافته سرش بپایه تخت قائم بست و
نخست بکردار غازیان دار بازو از قلعه برشده الکاه بنیروی همت برکشید و سالما بمنزلت خاص منشاندو خود
مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانیده مو بموبستر بخیر احسانش گشت و گفتای چمن سرای باغ فتوت و ای
روشن بخش هنگامه مروت اینهمه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بزرو ایجاد آفرید
در حق هیچ یک بطور نرسیده باشد نداند که حق احسانت از ذره بخود چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پرستاریت
بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر ده که بدین بزرگی مکرمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت
شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت ع ای جان و طلم فدای
خاک قدمت ۱۲ اگرچه در خور این احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر
عاطر باشد نده ی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش باتجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخ فال
گفت ای خاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش ست اما سر انجام آن بتوجه بانوی جهان صورت
نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کارم بخش بی منت ست انشاء الله تعالی بر وفق
معین و زمان بمود شاید مقصود از طلب خاطر سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب بود خرد چنانست که مرا بر
فوائی سر اکه توقف من در نیخال باده بدین زر مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا بدین حق علیم و احساس
جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجود یکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ در پیش ست
و بحیث سر انجام آن خاطر فیض مآثر ترا دلی ملهوف و مراتب مراد و مرام اعانت رهانم و نه پسندم که آواره دشت

کرمت باشی خندان امشب کلبهٔ احزان مرا نور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن که
عروس صبح از مشرق چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نما برگ و ساز یکه شایان آن هم
کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده بادختر
بود که یکبار گیندران خواب استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت برد شاهزاده بی حفظ مراتب ادب
کمال بی تکلفی بر بستر خاصهٔ بانوی مسند آرای جهانداری بغنود و بانو نیز بسبب غلیان مستی باده
استراحت افتاد و سر کرسی نازالودش مانند مخمل خواب لوگر دیده و اثنای غفلت خواب که بمقتضای
وعادت بشری از پهلو بپهلو گشتند و بآغوشهای یکدیگر شتافتند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه
تابش صبح منتشر گردید و عروس خاور از مطرف سر برکشید خادمان و پرستاران از جائگاه خواب برآمده بعادت معهود
بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر غنوده و رشتهٔ سوائی در سوق
سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده سامعهٔ از استیلای حیرت چون صورت دیبا
بیحرکت ماند و در نیباب چشم بینائی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشا نزد ناظر رفته بر سبیل اجمال
آگهی دادند ناظر را این حال قول کنیزان را تصدیق نکرده و وقوع چنین امر عافیت سوز خارج از دائرهٔ امکان
دانست پس بایلغار آنها بر سبیل اضطراب بحجلهٔ کدهٔ دختر آمده دید که آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن ناموس
برق بلا زده بیکبار از هوش رفته شده نائرهٔ قهرش با غیرت باشتعال آمده بی آنکه تأملی بکار برد فرخ فال آبدار
هر چه تمامتر از فرز بیش خواب برداشته فی الفور دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار
مرارت سکرات بنداق جان یافت سخت بلجه حیرت فرو رفت و بیخانهٔ ریب خود را آماده سقوط انجهان دانسته
گفت سبحان الله گاه با شد که نیکوئی وبال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون جزا نکوئی فی الجمله مقصود
این شور بشکدهٔ خراب نمیباد ا پرده دلکش و نادیده جمال جانان گوهر جان بتقاضای اجل تسلیم نمایم چاره نیست
در اثنای این خیال دختر خیره باز کرده جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دیدی الحال بانگ بر زد که ای ناظر بی بصر انجوان بیدین
دینی نیست نشاید که با دختر من مرتکب این کار زشت شود و نسبتی تا طره اش بشکند ناظر سخن دختر را بحمل استخفاف نموده
آورده از روی غضب بر آشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس بدین خاک خواری آبا
و در دشتی گری خاکستر نصیبان بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شناعت این بانگار ستوجب
دار بوده از عتاب شنوی مبادا زندانی که از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر از زمرهٔ انحراف ناظر از جاده

آداب نائرهٔ غضب باشتعال آمد وچون دست بجائی نرسید ناچار اشک دیده بار بریده رخسار گلگون مانند برگ گل ارغوان بقطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر تردد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها الهٰی عمرت موافق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد و اسب امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی موقوع آمده که بمعاینهٔ آن باده هوش از ایاغ دماغ ریخته هر بار که آنگه عبش مجاه و جلال خسروانی رسانم و نه راسے آنکه باغماض گذارم ناچار شاه را از سخن بغایت متغیر گشته گفت واقع چیست و معامله چونست مگر در شبستان خلافت چراغ معنی خاموش شد یا موئمنت از سلسلهٔ این دولت گسیخت ناظر بقانون مقام نشان ادب سخن را زیر ده پیرون انداخته صورت ماجرا بار نمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمده بمقتضای قهر فرمانی بانهندهٔ بیان هستی آن بیگناه فرمان داد تا خار و ناخار را بمقتوی که مزین بران العقل تعلق گیرد بسوے سیاستگاه کشیده بجانش بر تیغ حوالت کردآن بیچاره ناچار تن بقدر تسلیم نموده با استقبال اجل قدم توجه سپرد و دختر از این واقعه بحت مضطر گشته بر سبیل عجلت بسجدت پادشاه آمد و بی لفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر بی آنکه در معاملهٔ خونے رود و بحقیقت حال از پرده خطا بر روی هر دو ناقدخون بیگناهی ریختن بی سابقه جرم تخریب بنیان هستی یکے نمودن داد نیوشهٔ ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که پاسبانی خلائق مامور ند از رتکاب این امر که محض اعتساف است نا زیبا تر این جوان که مستحق هزاران رعایت است دخنی علیم برین دولت ابد قرار ثابت کرده حکم کردن همانا پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است آخر هیچ دانی از کدام وقت که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چه تو سلطانی باگداے در موقف مساوات حاضر آمده بنگام بازپرس تعهد جواب تتوانی نمود پادشاه از سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل آن جوان شتاب بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پرورش حالش توجه فرمود و دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچهٔ اعلان حکومت نگاشت و گفت مصداق این حال روشن تر ازنیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق بتقدیم رسید دل دختر حسن تصدیق یافته و دامن حال جوان از غبار لوث عصیان مبرا برآمد پس از انکشاف حال سلطان غرق انفعال بر جبین آورده فرخ فال را بعنوان تعلیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عرب بنشاند و بغایت مقرب و محترم داشته گفت التماس آنست که برین تقصیر که بحمیت فضلیت و نادانی کما لازم طبیعت انسانی و سرشت بشریست بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که نهر عرض خلافت

وجهانبانی ست پرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والاجاه نقشبند قضا و رکارگاه قدرت
برلوح صنیع چنین نقش بسته باشند از غلامان جناب عالی در نیاب پسر نشکایت بودن صواب نباشد و نگه
این کوارهٔ کوی غربت را میخواهد که بعزیزی درگاه عزیز گردانند خود عنایت ست کار اصلاح و حوصله توقع کند لیکن
باهمت حرمان این سعادت غیر مترصده است که مطلبی دشوار و مهمی صعب انجام پذیرد پیش نهاد همت این جانباز
است امید که این بیع وجود ارزده ترین هنگام فرخص فرمایند که سنگ ترین عنایت ایشان در حق ما همین خواهد بود
نباشد بادشاه در رخصت او متساهل گشته گفت خواهش خاطر چنانست که چندی در بن مکان پذیرای توقف بود
بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور میساختی تا آنجا که ممکن خاطر جانبوست در رعایت تربیت
بذل توجه بیشتر مبذول میداشتیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که بدیدن و مفارقت خویش دل دیدار طلب را الم کرده را مبتلای
داغ اندوه و غم نکنی از اقبال آن گزیری نیست خاطر جمع باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت مارا فراغه
نازخود دانسته از سلوک ما رسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز ندانیشی و اگر مهمی
مرکوز خاطر باشد بدرستی باز نمایند تا بانجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب عالی
دیباچه تقدیم رسانیده آید فرخ فال چون توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت خود بدین رتبه انیافت
آوازهٔ خویش و دل بیهودن بآن شبیه جان پرور بعرض رسانیده آورده معروض داشت که اگرچه اعتقادات
و اخلاص بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی و واقفان سرائر خسروی رسانیدن مستحسن طریقه ادب نیست اما عنایات
سرشار جناب خلافت مرتکب تاخی میدارد التماس از شاه ثریا جاه چنانست که بخست جعفر برمکی کنیز کی بنام
در وقت بیهوشی آوازی بگوشت پیدا کنند و پس ازان بملازمان درگاه معلی تحقیق تمام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب
این شبیه که دارد مستاصل و دین احتمست امور گردانند بشرط آنکه بعد تحصیل کما ینبغی تقدیم رسانند سلطان را مقبول
قبول پرورده نهاده کسان تعین کرد تا در ساعت جعفر را بیهوش کرده نزد فرخ فال آورده ساعتی بنده گان روشناس
خود المطلب شتابند غیری بمراتب تاکید و لوازم تنبیه بسیاری ساخته مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و مشتهر
رسیده آنقدر که در حوصلهٔ امکان گنجد سعی بکار برند و از سلطان اقالیم بلجه هاکسنه استمداد کرده بجد و جهت
فروگذاشت نکنانند آنها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا بی بکوی مطلب گذر نیافتند و هر مقصود را جهت مفقود
بخدمت سلطان آمده سلطان الزمنی الجه بیشتر فرورفته نزد فرخ فال عذر خواست فرخ فال قرین
ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شده و بجهاز جهت گیتی پیمای مطلب کرده و نسیم آسا بجود تا توانی قرین گشتن

چین بیوی کل خویش و زیده و دسکمال دراز ی اوقات پیرامون آفاق عالم بگشت اما از بیچ سوبوی مقصود
بمشام جانش فائز نشد و بیاد راه طلب نیفتاد و سوء نکرد و از استیلای شوق چون برگاه بکاخ جعفر آبرا کایش
چهار آمد و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پویه ی زیاده از صد امکان گر دهمان دوید ی
واز تاسازی ستاره پی بسنرل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در شهر ان کاکنی و رفوزی در بیابان بعجز
درمانده نادیده جمال جانان و نشنیده عندلیب مراز باد آئی سموم بریده خرد انست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در
محلی رخت اقامت فگنی و بعوده الله تقای عنایت ایزدی که متکفل تمام منتقل است متمسک گشته سرانجام این مهم
موقوف بسعی دامی باز گذاری باشد که بسیامن تکاپوئی مقبل بکشائی بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان تردی
پایش نادیده بود و نیای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اچنین طرح اقامت انداخت و از همه سو سخن التجا بجناب
الوهیت آورده مترقب آن نشست که فرد فضل الهی کبندگان خویش + فرزده دولت بر ساند سروش + گرم رکن
جعفر بگانه تدبیر پوا نمود خرد و دانا ی راه مقصود شدن یعنی مرغ بکوی دام و نشان بگانه
جهان بردن و رو آوردن فرخ فال بهر نیوئی او بسمت مراد و بین یاوری سمع غرا شنیدن
ثمر امید یدن جعفر از نیا مجا کر گاهی بدانش نشو و نما یافته گلشن وفا و پرورده آب هوای حقیقت بود بحیث دراک
سرشته مزاج فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامی کرد در حوصله امکان بشربت نگنجد و کوشش که مزید بران
بحیطه تصور در نیاید بسزاوار ترین نمط بظهور رسانیده از کار خانه عقل والا و دانش سا کر مجموعه اسباب صواب
مصالح تدبیر استعانت نموده در وضعی که محل ورود سترد و دین چار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای
غریبه هفت کشور امتاع روی دست ساخت و شبیه اکر باعث تحریر بنیان عافیت فرخ فال شهر بود
بر در دی دیوار نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خبری از اصلش نمیجست و از نام و نشانش
باز پرسیده علی حقیقتش نمیخواست تا آنکه سپس زمان دراز که بطلت فراخی ترصد قافیه توقع بغایت تنگ بود
از نا یافتی همه تعب تمام در قحاطی امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بگام سپاسپیموده و خطه
خاک را بطناب نوردیده بود نمونه از عجائب بلاد و بدایع مسکون کماهی آگاه و در حقائق نوادر هفت کشور کما ینبغی
دانا سیاه و سفید روزگار در رنگ نظر دقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطراق تجربه چشیده بمجرد ملاحظه شمه
مقالید مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشته مراد بدو تفویض نمود و عقده انتظار از رشته جانش بر داشته
گفت زیست و کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشه آزادی گزیده و بسکه از صحبت ذکور نفور است

خود را بگانہ جہان لقب کردہ او رنگ فرمانہی ولایت شکایت پیش تاجش برپاست بہ افسر قہرمانی سر بلند
بفرق ہمایونش زیبا شعر بلند سرش تاج بدل دانش بروران سر بزلف چون کمندش گردن خورشید خاوری
بندہ و ہموارہ بشکار سیل فرماید و غزالان شیرین شمائل اصید کند و علی الدوام چون جمشید جشن ہای عالی
ترتیب دہد و مجلسہا بیاراید در بزم بہارینش نغمہ طرازان چاوونوا با الحان باربدی ہوا صوات داؤدی دلہای
پریرخان بفریبند و ساقیان لالہ عذار بیادہ مروق غارت ہوش ارباب خرد نمایند و خود آن شاہ خوبان
پیوستہ از می عشق رنگ رخ را لالہ گون کردہ بر گلگون نشاط سواری فرماید و در عنفوان جوانی بجوانان آزادہ ہمت
رہ ایان کشور دکا گذاران خلافت و بیشکاران خدمت ہمہ وقت بنوازش خاص و عنایت مخصوص سرافراز و ممتاز
خاندان عروس خاوری ترند و چل ہزار ماہ خار انسکاف و سیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بستہ
چون سایہ پیوستہ در رکاب دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تہور کار رستم کنند و در صف نبرد
با اسفندیار رو برو شوند و معہذا ہمہ صاحب طبع و شیرین سخن و بذلہ گو و لطیفہ سنج در موالی ہمگی ممالک
قمرو ش تا صد فرسنگ چو بستانی ست ہولناک و بیابانیست بے کانہ و آب کہ اصلا جاندار راہ داران سرحد
قدم ترد و نہادن ممکن نباشد زیرا کہ غیر از مشکلات دیگر پشتہای ریگ روان مانند پارہ فلک
بلند افتادہ و خط جادہ چون خط سادہ عذاران اصلا پیدا با اینہمہ جمعے از زنان مرد شکوہ با صنوف تکالیف
شیر شکار پیل شکن را بانبساط احتیاط بجا و در ولایت و اطراف ممالک خود تعین فرمودہ کہ احیانا اگر مردے
اجل گرفتہ بادیہ السفر گذار افتد بتیر خار اشکن سینہ اش ہر روز زند و بتیغ خون آشام بار سرانش بردارند
مثنوی زنے از زنے مرد بیباک تر ✦ بگیتی نہ بیند بایسے پاکتر ✦ قوی رای و رد شکن دل مسرفراز ✦ بہنگام تخت
رعیت نواز ✦ ہزاران زن از بر دریچگاہ ✦ بخدمت کمر بستہ ہر یک چو ماہ ✦ زنان سمن سینہ و سیم ساق ✦
بہر کار با او کنند اتفاق ✦ غضب دلیرانہ و رزمہا بادہ و بانگ رود ✦ تماشا کنان بر بریر خ کبود ✦ چنین چون بحشمت نشان
شہنشاہ کشور جہان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال شتافتہ قدومہ دولت داد و گفت اکنون وقت آنست کہ
بخور اورمہ و آمادہ جلوس باورنگ اقبال باش کہ ہنگام آن رسید کہ صبح امید از افق دولت بدمد آفتاب
مراد از شرف سعادت طالع گردد حافظ در ہجران و شب فرقت یار کمتر شد ✦ زدہ ام فال گشت و مژدہ بار
آخر شد ✦ آن ہمہ ناز و تنعم کہ خزان میفرمود ✦ عاقبت در قدم باد بہار آخر شد ✦ شکر ایزد کہ بکام دل ما
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد ✦ صبح امید کہ شد مشعلہ پرد غیب ✦ گو برو ان آے کہ کار شب تار آخر شد ✦

فرخ فال ازین فرخ مژده دولت و فیروزی اقبال پیر تنبه نشان طاؤس آئین شد که از غایت غلیان باد طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان تحمل از دست داد و خواست که طائر آسا بپرواز درآید و بیک شبگیر خود را بدیار جانان برساند جهت بمقتضای مصلحت دوسه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند درخت ترانه در کمال رزینت و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند دو در راه نغمه فراوان ترتیب کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات رستگی فراهم آورده تجدید تحمل راحت جاده نوردی گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آنچنان سلوک پر تعب و مسالک خطرناکین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند بدانسان که اوقات را از عبور نام در راه سفر سپرند و مسافت در غایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بحول چهرستان آن هر سه رسیده با جل و گریبان پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ کرده دست بفترال باز زدند و در رفعت چابکی قطع زمن وادی تنی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرا رسیدند و از شدت برد استظلال کرده ساعتی جائیکه استراحت انداختند اتفاقا باران درخت سیمرغ اشیانه داشت باری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان آنها در آمده بمرتبهٔ تیغ آبدار گذرانیده و لختهای آنرا در پای درخت توده کرده از عمر طریان نوم سر بالین آرام نهاد و بهفتخیر بسگسل رود و مفاصل در یافته بخواب رفت تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید بقاب مغرب در رشد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیامد و از رویت مسکن فواکه گوناگون بیاورد بیکبار نظرش بران خفتگان افتاد و غم بچه فراگرفته براعیهٔ هلاک آنها جناح برکشاد و بچه ابرار اراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمود و زد از احسان فرخ فال و استانی راحله و طیب الفشان شکر و سپاس او گشتند سیمرغ ازاراده ناصواب خود شرمسار شده بیالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پوزش نمود و فواکه بسیار بسبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بذل احسان نیکی از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم و چاره کار تو از همه راه بروز همت خود لازم گردانیدم فرخ فال گفت اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بغمائل حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال از همه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامتقبله که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرده و هر نگ گل از بساتین سیمرغ بهاری بشگفت و بتائیدات فلکی هویدا گردیده قصهٔ خویش در میان آورد و بر اراده خویش آگهی داد سیمرغ گفت

ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعوبت مطلبه را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار و رکاب همت محکم گیر و دست بفتراک شکیبائی زن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل توحل شود و دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون مدرّ دنسار سپهر از آشیانه خاور برآمده در صحرای سپهر سما پرواز آرد سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگلیپ سر کرد و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر یکه مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد و پری از بال خود به فرخ فال داده تلقین کرد که در هنگام ورود شد آمد و نزول نوائب پاره از ان بردار عود برآتش نهی تا بزرابی احوال تو آگاه شده به جناح استعجال خود را رسانم از ان صعوبت و راه نامه فرخ فال آن پر را چون نیمه بر بازو بسته سیمرغ از حرص ساخت و باتفاق جعفر رخت زمانه بر قامت ساخته و الات عنا و اسباب خیمه و منزل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارض هر دو از سبزه معراد و ندو گیسو بغایت بلند بشکل نا بدان مرتبه مانا گشتند که هیچ باب ظن جولیت بحال نهاده نمی یافت لاجرم سیاست یگانه جهان گشته در کمال اطمینان دل بشهر و آمد و از اتفاقات حسنه یکی اینکه جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده بر شال جولان در باغ فردوس اتفاق صحبت میدهند شتند و شراب بنحاب شان از خاطر همه برداشته محو نشاط گردانیده بود و مطربان نوش فی الحال خود را بمجلس انداختند و باقبال نون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن بابت نا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس او ضاع و اطوار انیها اینجا الف مردم دیار خود دیده گفتند که چند تامل بیرون رود انچه آشنائی از چون حال ما بشام دل فائز نمیشود و گل احوال ما رنگ بوی هوا ق موفقت ما را دارد گر سیه این دیار و عرب این شهر آید عذر انگیخته خود باز نماید و از نام خود نشان مهید فرخ فال سر بمهر داده اقامه اداب دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مرتب و دعا سنجی و مراسم ثنا خوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار بیدل دلپذیر جاد و نوا میخواند و این خاکسار جعفر نام هیچ مسلکی بهت از اخاکرا آوازه غرب پروری و حیث مسافر نوازی شنشاه خواتین روزگار و سلاله سلاطین والا تبار یگانه جهان کز زمانه بانش میناز و دو جهان نامش بالد بآناق عالم رسیده احترام خدمت لازم السعادتش بسته بارد و طواف جنابش بآبان بسته فاقه و راه در از و کمال صعوبت نشیب و فراز نکرده از مسافت بعید که تصور آن خالی از خوف و هراس نبا شد بدین مکان هنوز بر فلک نرسیده بساعت بمحبت اقبال آن دریا نشان غرب در محل هنوز نظر از شما دامی کنیم اگر از بینگاه عنایت رخصت و دتمه از نهر خود کرده بکاله اسکینیت موجود چون گل گلستان معلوم عرض آریم ارباب انجمن از شنیدن این مقال بغایت مسرت اگین شده با ایشان مسافر نوازی لازم دانسته در محل مناسب جا تعین کردند این زن حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده نهنگ مشاق راست کرده بیان این

تواند نه نرم گرداند مرا نظم وه که زدست میرود این دل ناتوان من ✦ پیش صنم گرمی بر دسوخته نیم جان من ✦
بادکه پیش میبرد می خیزکه پیش میرسد ✦ چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من ✦ وبکبار از پرده محمد آمد و
بقانونی فواختند کز نخالف نیز نوای نا فرین برآمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ ساکره وروی از دلجوئی
بیرون برده نعلی آواز داد کشیدند کز کجن داد دی بر شعله آوردن شان مانند موم بر آتش از خود رفت و صوت بار بدی
در پیش نغمه ایشان چون سحر سامری در جنب معجزه موسوی خویش را کمتر از بانگ گوسالهٔ یافت صاحب مجلس گاه
چون غنچه از نسیم وصبا شگفته و در آمدند و گاهی بکردار ابر بهمن بگریه زار افتادند و بیکبار از هر گوشه بخنده آمدند و گلبانگ
آوین خاست و زیارو در لبان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای انبهانشاند چون مجلس انبهنگار یافت و
اهل انجمن متفرق گشتند و پیرو نا بهیدا یعنی فرخ فال و جعفر خرزا از انجا برآمده بحجت میبت نکانی بدست آورند
بحر دراکه فتح حیدرآباد از نتیجه عزلت باوقف زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم یگانه جهان کربسای فهم
وادراک نبز اکمت طبع ولطف مزاج موصوم بود خاطرش را بانغمه میلانی وافی بر حقیقت انبها اطلاع یافته
استدعای حضور کرد انبها نیز انبهنی را فور عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند و نخست بقانون قوالان
شیرین سخن بنیله نسبی و بدیشه رسانی دلپری کرده سپس فرس هنبور در نمائه ضرب سیمساز آوردند و نغمات دلکش
واصوات دلکشا پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی بیضا نمودند اقتدار خود در فن عالی بران غایت
اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش انبان پشت دست بر زمین نهاده با وجود انبها قبای استادی
بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگه تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت
درست نشست و دلش بمرتبه مقید سلاسل محبت انبها گشت که لمحه خصمت دوری تحمل نمی فرمود و در
ایام خلوت نکده محرمیت بار یافته محرم ترین زمره ندماگشتند تا آنکه مستفلان امرا نبها کیفیت را سعد وقف
مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار انبها فرمان شد
صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده بهر دو مطربه جادو آهنگ را بجلیه و حلل آراسته و محفل بیاراسته
خسروی حاضر ساخت فرخ فال که خاک حنائش را توتیای دیده دل میدانست و نسیمی که از سر زلفش میرسید
وسیله ابتسام غنچه امیدی انگاشت چون بر ستیاری کوکب و بختیاری بخت اجتمند بواسطه حجاب
آرزومندی را بتماشای جمال جهان آرایش متوکر و نقد هوش نثار کرده بستی خود را فراموش ساخته
دریدی چون اختر شماران نگاه نیاز آلوده بر عارض مهنبا انش دوخته بورطه حیرت و افتاد گانه جهان

از نیمه تیغه فاحش که در حالش راه یافت استعراب نموده تمهید تبرد رش کرده و باعث طرفین تیر باریدن
فرخ فال چون الکلام حیات بخش آن مسیحا دم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت اوضیص
نهولت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قیم نادانی خویش شده در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخواست
وگفت از انجا که هیچ بنده بدین شان عظمت وجلال و هیچ صاحب کلاهی با چنین فرحسن وجمال دیده
این ذره مثال از برد و فطرت خویش تا حال شاهده نکرده بود از آجرم حیرت از جا ربود و کمال تحیر باعث
انسلاب عقل گشته بدرجه بیهوشی فائز گردانید اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو و شهریاری نهفته گردد از خاسار
نوازی و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بنای عنراب برگ بار بر
بکار داشت که نامبرده در محفل سپهر رقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین بست چون غنچه از پوست بیرون آمده
بعضی بر صورت زیرش مانند خرامان از پرده اشتند و جمعی چون طائران تصویر بر جای خود لال ماندند بگاه جهانیا
چندانکه در حوصله بیان نگنجد طرب آگین گشته زبان تحسین بر کشاد و مبلغی از زر و جواهر بسبیل صله انعام فرمود گفت
با اینهمه دلفریبی خود دلستانی اکرام عزیزی دلپذیر بدستور براه شناسان مقام ادب معروض داشت که مولد و موطن
اینهمه سراسیمه کوی افتقار خطه ندرت آگین گوالیار است که مساکان چار حبت ربع مسکون که از دانش نصیبی
وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که حسب هنر پروری و غریب نوازی ملکه کیهان باقصای عالم رسیده
بآستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آن قطع نموده نهراران عقاب رنج و عنا بوده
بشرف تقبیل سده اقبال امتیاز ابد حاصل کردم لله الحمد والمنه که بر آرزوی دل کامران شدم و بنتهای سعادت
فائز گشتم بگاه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی بیارگاه شهریاری شرف
باری یافته چون مدتی برین وتیره بگذشت وقتی مصور در سرخوشی باده از نغمه جاودانوایش مرهون
طرب گشته در بخشایش آمده بدست سخا از آستین همت بر آورده او را بر خوان بذل و نوال صلاداد و پذیرد
درین هنگام که در اجابت باز بود از کمینگه تصدیر آمده گفت مراد خدمت دستور والا التماس است اگر خصمت بدهد
با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشاره قبول یافت پذیرفته رخصت
ایستاده گفت میخواهم که باعث انتقار ملکه آفاق یعنی بگاه جهان از مصاحبت مرد خوب سبقت قدم از نهضت بجا
بر من آشکار کنی که چیست مصور گفت اے دلپذیر ارباب دولت دنیا و مواد متعات گیتی اگر خواهی چند نکته
دل آزرده بخاطرت باشد بی تعجب انتظار بر تو از انی کنم آمد نیاب قدم بر بساط عبارت نهاد

اگر از زین تکلیف الا یطاق معذور داری میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گوش
باد جون نی که بدین عنایت غربت را بر وطن عزیز ترجیح نگاشته نقش بندگی بر خاک جنابت درست کرده
یک کلمه چیز باشد صنوبر جون دلپذیر ارادت قامت رسوم اصلاح شرقی و متقضای عدد ذیل الجریده تمهید کشاف
این رفرکرده گفت حقیقت آنست که مرا تیر آن سرو قدی نیست الکنون در اصفهان بلدهٔ ثانی و محل
اعتصام باید دانست که در خدمت یگانهٔ جهان بکشاف کنم بالجمله صنوبر چون شنیدهٔ بود که شیدهٔ مصیبت
فرصت بود شبی که خاتون گیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ مطلب نشست باوه عهد و کرم بود و مجال یافته
باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بطلان نیاز در آمده گفت اگرچه بندگان را که هستی شان نه ذلت
پذیرائی وجود از شعاع آفتاب عنایت خداوند لیست بارائی آن نباشد که پی بر قدر حکم قدم در بارهٔ مبادرت
نهاده امری را که تدکار آن موجب انحراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بزبان آرند اما انجا که اعتقادات
بی اندازه و عنایات بیکرانهٔ شاهنشاهی باین نشود و نیا یافته ریاض عقیدت باشد اخلاص سازند و بشگاه دریابند
بشرط فرمان میدهد که التماس کشف غصه از کتاب گستاخی نماید مثنوی بدین امیدهای شاخ در شاخ برگ های تو بدا
کرد گستاخ ۰ وگرنه من کدامی خاک ناچیزم که از دل تخلص اندیشه ناشم ۰ بگانهٔ جهان که بمدد گاری همی نشاط دانی
بطبعش راه داشت و دوغش از نشاط بلند بعرض فروه افلاک تصاعد نمود بحفظ حلب حزم
التماس صنوبر دلپذیر اجابت ملتقی ساخته در استفسار مطلب مرخص ماموز گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت
گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان و دلم چون سپند بلا گردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد
دیر لیست که اندیشهٔ ناچیزی در خاطر فاتر قدری تخلج میکند که با نوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک
از دامن مصاحبت مردم کاخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه طبق هر لباس
لکم و انتم لباس لهن آنانرا بحجت تفویض خاطر مردان ذکور را بواسطهٔ تسکین دل نسوان آفریده چرا دست
تطاول بسیط داشته و در مزرعهٔ طعن و تعریض دل بزرگ خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگرچه این
راز مستور را بر روی روز انداختن و با قالب بیان جا دادن و بکمال زبان سنجیدن هیچ راه دل
رخصت نمیداد اما سوابق حقوق تو برین داشت که شاهد راز را که عمری در زیر نقاب خفا مستور بود
در حجرهٔ دل فروی بگلوهٔ بیان آورده شود باید که قدر این عنایات عالا را که از حوصلهٔ حال تو افزونست
دانسته غیرور نهانخانهٔ محرمیت بازندی که هر آئینه بمعنی موجب تنزل مراتب همان از زمرهٔ اعتبار است

بلکه هیچ آنست که جان در معرض تلف شود ع مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز * بداند که قادر علی الاطلاق
که کارهای دشوار بر قدرت کاملهٔ اش آسانست باقتضای الوهیت که ع کند هرچه خواهد هر وقت که خواهد نیست *
نخست ذات همایون ما را از عدم بعرصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را بپیکر طاعت
مرتب ساخته در عرصهٔ شهود پرواز آورده بود فاعدهٔ ستمرار این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و تناسل
منوط و مربوط است داده را از اندوه زاج نزگ بری نه جنگی گزیده و بهر روز با یام دوبچه از شیشهٔ تقدیر بوجود آمد
ناچار بغم آشیانه اتفاق افتاد قضا را در شبی که ظلمتش تاریک تر از شب اصحاب تضعیف انجامیده بود آتشی در ان
دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت و در و تخته که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود
آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدرون معاضدت و معاونت ضعیف
نجات آنها از آنچنان تهلکه وهم سوز ممکن نبود علاوه جگر پیوند خون که لازمهٔ طبع مادری ست محرک سلسلهٔ
مهر شد ناگزیر بر استخلاص آنها همت گماشته خود را باندرون آشیانه زد و آنها که در میان راه پای اجتهاد فشردم
تنها مجال آن نیافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری مباشرت این امر شد ان
از تم عدم فرصت صورت نمی بست بالضرورة باو استعانت کردم و بالحاجة و استکانت استمداد نمودم اصلا فائده
بران مترتب نگشت تا آنکه نوا از آتش از چار سو بآشیانه اتصال جسته هر سه راه نجات سد و دست و در حقیقت
بحکم آنکه مرا بیا مرزد گران را قدوه دانی علمای جهتی بر افراشته یکبارگی راه فرار بیش گرفت و مرا فرزندان در عذاب
التهاب گذاشت اتفاقا اشراق من با وجود یکه بآنها نهیب عجز و اضطراب داده بود مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق
آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از رشحهای والای انسانیت سرخوش
جام عقل و دست باده نطق گردانید و چنین حسن و جمال که پیرایا وجود فطرت علوی و اقبال مساوات نهیت معترف
پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین چون در نشاة مطالعت از انگونه میوه فائی و عدم حقیقت
اثر نشانه افتاده بود لابرم در رشحهای خریف انسانیت باجنس مردم اعدم استیناس کردیم و در کل حالة
آشنائی سدود و مندمج ساختم و سلسلهٔ نژاد جدت در رشتهٔ مواصلت ابیکبار گسیخته یکبارگی سر و دسوس عالم آزاد
برافراشتم صنوبر چون بر بیقدرتهٔ سر کشیده و قوف یافت بنشیط دلفریخ طبع خود پرداخته بتنزل خویش آمده دلپذیر
راه و پرده این راز مستور بارداده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر را بمهتی قرین بهجت و سرور شده
اینقدر مراقبهٔ سعادت دانست و پس از چند گاه در خدمت صنوبر بتوسط وسائل حرمه بمهمت

دربان آورد و صنوبر بیکه شیفته نغمات و لکش و ترنمات دلکشای او بود در نیاب متاون و متقاعد گشته
چندے این ملتمس را در رد و قبول دائره داشت آخر بمقتضای استبداد و مسالغت پذیر سبیل استکبار پیمود حاجات
مقرون ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی گران بهم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و مبتهج
بمحلے از خارج شهر رفته در پرده شب آلات خنیاگری برهم زد و پسیمرغ چون عود بر آتش نهاد در سیمرغی الحال
در آنجا حاضر آمده بدستور یکه آورده بود هر دو را بانواز ولایت قلمرو یگانه جهان بیرون برد فرخ فال بمصلحت دید
جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی برخود راست کرده برفرق برفرو فرهشته پوتنی چند تم و اسفندیار توران
فراهم آورد همه را انجلعتهای فاخره گوناگون و کسوتهای متلون بیاراست و از انجا باتفاق متوجه دیار جانان شده
بتوسط سیمرغ در وقتیکه شب لقاب ظلمت بر رخ عالم فرو هشته بود در باغ خاصه خسروے یگانه جهان که زبده بساتین
سایر مرز و بوم سوسنش افتاده بود و نرگس انسان روزگار از مطمورهٔ عدم العرصه وجود آمده خبر بر جمال نازنینان برگیرد
چشم بانگشاده فرود آمد و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مداخل و مخارج باغ را بسپر دلان خویش سپرد و شرائط
قوانین محارست و محافظت مراتب اجتهاد را بقاعده هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغارست و اصحاب فطانت
آگاه نسیم صبا از در دن باغ مجال مداخلت ندهند چنانکه عروس صبح از قاب آئینه جهان نما بدست گرفته دایم نسیم
شانه بر گیسوئے زده چون شاهدان چمن نفس نفس لبریز تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان
گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بادسحری از رخت خواب برآمده بعادت دوام بگلبدین و شانه سمال پرداختن
و بام آرایی پرداختن همت گماشتند غافلانه بجائے افتادند که فرخ فال بر سند اقبال تکیه داشت جوانان
از کنیکاه تر صید برآمده هر همه را بیکبار علت تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار رنگین
گردانیده نذر مزار روے مصلت در گشتن گیے از انها ساخته نموده راه فرار بر وے مقطوع داشتند تا بصد جهد خود
از باغ بیرون انداخته بیارگاه یگانه جهان شتافت و از بیدادگران بانگ تظلم بر آورد چون بکیفیت حال آگاهی یافت
معروضداشت و از بیمهری آنها چون بیدبرخود لرزیده از نزاکت بنیان هستی رنقانی خویش با گفت شاه بانوان
بمجرد استماع انمقدمه ناگوار چون از لطف خود بر آشفته و حضور را طلبداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران
بارگاه تعیین کرده آن شقاوت پیشه ها را بدست آورده چندے در حراست آسوده نشانده پس از وفق مراد
عقاب تندان و مضاب مسلسل و اغلال متعدده که سزاوار معاصی و شائسته جرائم آن مدبران تواند بود
بپاے را در پیش چشم دیگران بدرکات اسفل السافلین واصل ساخته بتیغ چشمه حیات همه را بخاک فنا

هندوستان صوبه بلشوم پایه اورنگ جهانبانی مستعد گشته معروضداشتی ملکه هفت کشور اگر چه چنین بیانرا نمی‌پذیرد
قدر عمدت قضا توان توسیخ القیاد گزیرے نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت وکمیت مکنه آن خاطر آنها
موجب ایراد در باغ خاصه وارنگاب بخون بیگناهی بیسابقه معامله شرط عقل نیست زیرا که باوجود مراتب
احتیاط والتزام لوازم تاکیدات که باطراف واکناف ممالک محروسه جمعے از سپاه فیروز برسبیل حراست شحنه
طرق تعاقب راهزار دوصادر مسدود دارند وقطع نظر ازین چوبستان که پیرامون معموره قلمرو سلطانی واقع است
حصنے ست تنگبار که مترددین از عدم احساس جاده وتیه هلاک افتاده خبر آنکه از استیلای عطشیان بمنبع
آب بسوے لمعات سراب تاخته از طریان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی رود
رسیدن گروه مردان پای تخت خسروی دانگرفت نزول مبلغ خاص خداوند بگیتی بدون جمعی دندرفتن بخواهد بود
چگانه جهان صوابدید پیرو پیرستحسن رای تیکراسم فرستاده پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال ورا بازداده
گفتند که این جوان مکنه دشکوه دلبعید والی سراندیب است پیوسته تخم عداوت انانت در مزرعه خاطر آنها کاشته
وهرجا که زنی را امیدته تیغ بیدریغ میکند را تا نظرش بر هموریت نسوان نیفتد بر دوش قوغ فروهشته دارد و
سپاهش غیر مرغ نباشد هرچند یکه ابقیر انانی رود صدها بگای سیمرغان خرابی بران مرز بوم آرد وچون شنیده
گزنے قمر سیافران سرکار این مملکت ست همت بر استیصال او گماشته بدین سمت روآورده است اکنون
حالت منتظره در سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست درخدمت انجمنیان سلطان قهار که احوال که زنے را
ارد بیگ کسے لاکه گردنش همتاے تیغ نیخارده باشد تیز دهنده را زبون بر کیفیت اطلاع یافت بانیانه
مراجعت نمود چگانه جهان را بر جگونگی حال آگهی داد چگانه جهان ایمنی بغایت شامل نشده درخدمت فرخ فال
پیغام کرد که بانان مسموع افتاده که شمارا نطائفه کنسوان تنفر تمام ست وازجهت آنکه روی اینمانه بمنبع برود
برقع فرو هشته آید وغریب تر آنکه مالزو یارمردمان متقدم النون که قضیه منعکس شده استغراب در درجه کمال
ما برد سیاب مجنی ظاهر کنید بازین داعیه اجتناب نمائید فرخ فال گفت مارا در صدق این مقدمه مجمے
قائم دیرباے نسلطه است لیکن بوسیله پیغام راست نمی آید اگر شما را میل برکشف این راز شرگ باشد طرفه
بجوزی وسرافراز خردمندی آنست که زمانی قدم رنجه کرده بدیوانخانه سلطنت غیرے بمقتضاے تیزهوشی صادق
مبارز شوائب تعصب باشد گوهر این اسرار مخزن ضمیر اشاعت پذیر بیابون ما استنباط نموده انانت بنظر بیگ
چگانه جهان الصواب دید صنوبر باجمعی از رسداء وصنادید دولت خویش بران باغ رفته بگونه بچمن طرفه خلوت

Marginalia

انداخت فرخ فال اطلس نشست پیچ جعفر صنوبر دیگر از اعجال بارنه داد و دوران خانه‌گاه را زیر و بی صحنه بدیع
مترتب گشت و فرخ فال با قضای مصلحت پیچ خویش بهنگام مطلب طرازی همنشینان او در میدان سبقت
جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرد و اجرای حال یگانهٔ جهان کارنه بان صنوبر اصفا کرده بود بنگاه
بخود منسوب ساخته بعرض بیان آورد و چون بوفای تفویض عهده بست یگانهٔ جهان فرخ فال را همان بر تصویر دیده
از مهر انحراف اوازمرکز مهر داد و اظهار تغیر و ادای تقریر علی الرغم وقوع بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن نکخر
داور عادل دانای راز دست آموز دور بین کذب استمبد بان تا حصن و برخلاف راه صدق نگاپو نمودن
وجرم خویش بر ذمه بسن فرود آوردن نه آئین نیکبختانست یاد باد آنکه اطراف ترجمه گشته مرا با قرزندان در آب
سوزان گذاشتی فارغ بی حمیتی و بی حقیقتی نپنداشته راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون صحبت نیست
چون بپرسش شکایت باتم که فطرت زن در اصل از چه پیچ آمده متوقع راستی توان بود الا با وجود این کتاب از ان قسم
بوفائی و راستی اظهار تحسین بیجائی چه گنجائش داشته باشد چون در تمهید قاعده شاطره از ظرفین مراعات بتقدیم رسیده بکمالهٔ نگاره آمیز دلکش هنگامه محاصره شد صنوبر از راه دولت نگاه سلسله جنبان حمالهٔ
گشته بسمت الطفای نائرهٔ خصومت برخاست و با قامت امور و اعطف و صایا پرداخته هردو غریب از آنجا رفته
خشونت برآورده بدار الامن مصادقت زیر دامن قبه جهاکه مذبذبه جناب بود از پیش مرتفع ساخته ملزقین ابطه
نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانیدند یگانهٔ جهان چون بیجا بانه بر جمال جهان آرای فرخ فال کرد و در
کسوت جهانداری قمر فریدونی دانست و خشن از ساده غذاری چون خورشید جهانتاب فروغ سیما و بهجت
کرد فرخ فال جمال او شد و بی تامل دل را چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشانده و بتکلیف سیاه دیده بر نشست یا
دو دختر از سر شکری و ستیزه کاری بر خاست و تاج فرمانروائی و قبای جهانگشائی بفرخ فال ابتدا قبال ارزانی
داشته خود نشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بر بود و چ توانی نشست و فرخ فال بسیامن تدابیر صائبه
جعفر پسر از ادراک چاشنی ناگوار هنرا ران محن و اقسام رنج شربت مرارت نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش
گرفت و بصنعت پیمان داد و عهد نامه کامگاری بنام او بدواج صنوبر گشته بتجویز و صالش را نوید ساخت و بمنصب عظیم
وزارت مفخر و مباهی گشته بتکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تمامی امور سلطنت گشت داستان غریب زیبا
وسودای خام سرمایه سوز بدانجا کشید ن و بتمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر
بصحرا نهادن و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کرده با جمال بدایمن انزوا کشیدن

مشاطگان عرائس آنمحو گاه جلوه‌ی عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق آراسته محلی چنان
چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ او چین بازرگانی بود غریب نام ساکنین وقتش مالا مال رحیق تنعم
و چمنهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از یکمنت دنیا متمتع وافی یافته دار شروت کهنی نصیبهٔ کامل برداشته شبستان
امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلوای کامرانی معطر بامان خاطرش لبسان چشمهٔ خورشید غباری از
کدورت روزگار نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآة ماه رنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط و دولتش او عشرت سرای
اینی گسترده و ایام از کار خانهٔ اقبالش اسباب تنعم بر یوزه گری برده بر صفحات لین لطف زمین نعمتی نبود که بر مائده
تمنالش موجود نباشد و دیر زیر چرخین اوج سپهر نقشی صورت نداشت که مرادش درست نه نشنید همواره
اوقات را در گردنهای فوش و آشی و پیوسته بر چار بالش عشرت مانند کامرانی هم آغوش بودی و در باجین طرب
در چار باغ نشاط بفضارات اندوزی میکرد شبی از اشهاز نسیم کامرانی بر مشت چمن خلد خنده نیرد ی

مثنوی

نبودی از و در و تا وقت خواب ۰ مغنی و ساقی در و دو شراب ۰ حسابی بجز کامرانی نداشت ۰ از آنرا
بکسی زندگانی نداشت ۰ روزی با بساط نشاط آراسته مجلس مسرت و انبساط ترتیب داده با چندی از دوستان
جام انگبان بلور رنگ سپهر مروق شفق رنگ بدور مستگانه می پیمود و ساغر مینا کار سپهر زرین قوح مهر البیرزه بادهٔ لعل
خونین در انسته سرخوش اشارت یعنی بود در اثنای چنین حال که بنگامهٔ خرمی گرم داشت غریبی بسر وقتش رسیده
گوشه ایوان را زدحام بخود گرفته و قعود نگاه حسرت کنندگان را بر اباب انجمن کرده از دور جمعیت دیده لوای تردد بر دامن و جنبانیدن
دستها بر آورده بسوی آنجا متعاقب طرب سایان محفل عشرت آئین زنگ ملال گرفت غریب از نهاد همکنان بر
غریب غریبان تمالک از دست داده در صدد پرسش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غریب
سکوت صدای از دو نخاست یعنی علاوه حیرت شده غریب را در ورطهٔ اضطرار انداخت و دوست طلب بی امین
جوان نزدو باستکشاف راز نهفته پیش گرفت و تبدیل گشته بود مرتب الحال و استبداد فضای غایت فاگیر گردانید
جوان غریب باین تقاضای خاطر غریب را دریاب انکشاف این امر مسرت طراز انا جد حساب متجاوز یافتا چار
لب بسخن بکشاد و گفت اگر حیف این سئول تو ستا عیت کند در اقلیم بیان نباشد و جوهر مسرت کرا نو معدن تکلم
بتحریر دوام کرد علش تراشد فرنگند اما چون اصرار تو درین باره از اندازه افزون است ناچار خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ از آن
بازگویم و فری از آن یابم کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که صندوقچی
خزده شناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور پیشه مبگشت و تنخه چند بدستور ار باب تجارت

بضاعتی دالا برداشته بجشم تنافع دولوی سوی دروی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و بیاد یترود گام سی سپردم
اکثری از اعیان باز گان قافله سالاری مراشتر روزگار دانسته در رفاقت همراستان گردیدند قضارا چهار شتر
از قرخ از احمال و اثقال جدا افتاده بهیابانی واقع شدم کهاوی عمارات بشمام توقع فائز نمیشد پس کهسپاسی
بر هول بنظری در آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین میگشت بهر قدم بر چیدانکه بسر کسی و اضطرار بسوی شتافتم
از دل تا دل تا آخر شام بهر طرف پوی دم دم دیجائی نبردم و نفس نفس اتموات بیم انگیز گران صدا بگوش خورده زهره را
آب میکرد و لحظه لحظه انخیال غریب بمیان آمده گذشته دل از تر سناکی مانند برگ صنوبر تا تار میشد در حین غروب آفتاب
که آغاز ظهور تسویل بود در صحرا بمثال بحر متلاطم بجشم خیال جلوه کردیدند آتشی موحش نابی هلک را خدا بر بعد و شیاطین
انجار که از لفحات نسائم در هیچیده بر زمین بخیر و دوار ابتدا دهبوب روائح بر سر خاک سخرک سافت گوئی مار کها سحر شده
که عالمی افروخته بود بحکم موصوف دل بر هلاک نهادم و دست بخیر قضا دراز آورده ستر اجل بپای در نخشم ناگاه از طرف یمین و یسار
صوت غرده بر انگیز گرفته بود که اختلال مفاصل و انفصال مفاصل و انتشار اعضاش اصابت قرب الوقوع مکنون شد نگاه کردم
پای در هم بیادی نسیم از راه دور اصغا شد چون بنظر باطراف کماشتم دیدم که فاصله البعید قطعی چست گام غیرت بر
جناح استعجال می آید چون بتصور وجود بدی نوع انسان دران دشت مرگ جوش از جمله محالات انگاشتم
گردیو بست قصد من کرده یا غولیست بسلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری خزا رفتم و در میانه خاشاک چون
مرغ اجل گرفته کر شمه مین تیر بال بر بال دو اشنا شده متواری گشتم و بحفظ خود اخواندم آن شخص بی اعتبار متعرض
شخص و اسباب نبود چون بمن رسید آهسته بهیبت تمام بانگ بزد که چه کسی و در بن دشت لایزال بالا تنها چه میکنی چرا تا
دیری یا خوانی که در صحرا بدام فریب آری و در بن صحرا بلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک کردانی هراز
غایت بیم لطق در گلو گره بست و دندان زیر دبالا بهم پیوست و چون غالب بیمان از حرکت معطل شد از
سکوت من منصب بر مستولی گشت دآثار خضر نا صیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که چیست
زود گوی و دیر مکن بعد از شام سر از زیر دش بر دارم و بیمان جان بر دمان تسلیم نمودم گفتم ای حرامزاده
منصب مبارز فهم گیر که آدمی زاد هم دارد حرکت سپهر غدار از نیگاه خویش جدا افتاده آواره این بحرای جانگداز
گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و در بن بیابان امید بردن نتوانم ضرار ابر آوارگی من بخشای و بیکبسم رحم فرما
و چون جانمردان بپاسوری بر نخیزند و خضر وقت دلیل راهم شوند بر فقان خود باز رسم و دیگر اهل و یار
خویش نبینم بیت مردمی کن تو از برای خدا * تا خدا کار تو کند روشن * چون بر حقیقت

تخیر بلا اقبال من آگهی یافت سحاب عطش گرد نالهٔ گلو بورد و با نشتر نهاد و عرق حلقش بحرکت آمد گفت دل را
از انفصال مول گردار که حالیا از سطح آفات بیرون جستی و از وطن هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی
شهریست دلکشا سوادش چون ریاض خلد سرمایهٔ نمکساری و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آمادهٔ
دلپسندی و دلداری در هر بر زنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت آئینه محض صفا آرزنگ نانی و قصورش
نگارنیش نسخهٔ دکارگاه فروردین از سواد بیانش نمونهٔ مثنوی بهشتی شده بیغوله پیرامنش هنرگونه تری بسته
در دانش گرائیده دبستان پاسودگی فروشسته از خاکبش آلودگی هر سال یکبان دبستر شاخ هر هفته در فزاید
و نعمت فراخ هر زمستان باب آغشته انداز تو گوئی هر روز عمران گشته تازه از زمان قدیم بظهور بعبت بازمین سوم و سقف
گشته دمن ابر بوالی آن محسود دارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور دلکش در رسائل دلنشین دارد و مکنه اش
مانند حوران باغ بهشت دلنواز و بساتینش بسان فراديس جنان سبب افزاص رضوان لعبت بازمینا مند بالا بنشسته
و بکردار باد هب الشمال من روان شتوا از سر گردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و چهار بالش
تنعم بیاسائی منکه سم دلنوازی بوشیوهٔ مهربانی از دوشناسه کردم مهر ادعا وضدار اشکر خواندم و بسان سایه بزمین
افتادم تا آنگه بدروازهٔ شهر فائز گشتم و چون پیرامنش نگاه کردم حیرتم از جا ربود و پندا شتم که خلد برنیست آن بیرونی
غریب سخن با بدینجا رسانیده بود که یک ناگاه دو گروه کینه جو بستیزه با هم پیچیده از دروازه بام اندرون مجلس افتادند
اهل انجمن که از رود گاه بازی فلک غافل نشسته باستماع احوال غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از خود
گی با چون خود سی هر سنا کی رسیده دو جوان غریب فرصت یافته با هم سنگی از میان بر بست غریزه چون خود را
جمع کرد از نقش جهان فارسیدن قصه بهایان پریشان شنبه تریه که اضطرار بر فرا خش استیلا یافت چندانکه مردم
در راه طلبش بهر سو دویدند اثرے سازان نیافتند و نشانش مانند فقا پدید گشت چون بسان خاطر ادراک بقبه اجرا
دکیفیت انجامش از عهد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت پیوست که آرامگاه آرام آزادی گزیده گرد
سلسلهٔ فتنه گردید تیه سفر و لایت قفنج مقید شد هر چند اولیا و اجبا در اندرز نثار جانش کردند بجهه قبول
پدید نیامد هر ابیکبار نقد و داع بر کف نهاده با معدودے چند از خدام دسادات و غلام همراه نبضا عتے فرجات
برداشته قدم در بادیهٔ تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل مے منازل نموده و رکم مایه فرصت
باقصای قنوج رسیده و گرد تفحص احوال شهریت باز برآمد و اصلا نشانی از زمان نیافت و در دیر فرنامه
طلب در کوچه و بازار تحصیل ترشد و دانش جنون بسر آبایش گرفته چون خاکستر بر وزیر نشاند تا آنکه مناش

همه صرف این راه شده و خاطر دانش دل از رفاقت برگرفته بهر کدام دیر راهی نهاده خواجه از صدر دولت بدامن
برخاک گدائی افتاده و از انجمن آرائی به تنهائی گرائیده نه پای آنکه طریق چاره گری پیماید نه یارای آنکه رو
بیار خویشتن آرد مثنوی ره پشیمانی نرفسانه توشش بد آرزو مند مال و خانه بخویش هیچ سودی ندیده زان پشیمانی
و خداوندی به کام ناکام بینوائی و مسکینی بسیاخته و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان
گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت نوردیدی پایش درین راه بسود و سودنکرد
و سرمایه عمر بر راه سودای خام نهاد و فائده بران مترتب نگشت گاهی بیاد خانمان آرامش پاس در مرض
امید میبرد و گهی بدیدن ناکامی دل راه از طمانیت بپوشید پرده چشم بچاره سوی و جنابت بیخت کرمت غربت
قاتش باچون الف غبار بر تخته هستی راست کرد و با طالب تفش راچون برگ گاه بصحرای تا توانی اندانست
روزی بناهنار آه جانکاه و نعره های دلخراش در بیابانی میرفت و چندانکه سعی بکار میبرد مانند سر آبگان
وادی ایمن راه بسمت مقصود نمیبرد ناگاه مروی کریم نهاد کاشفیه بهار مطلع جبینش مبتافت و بارقه کرم از ناصیه
حالش میدرخشید دو چار شد باعث آشفتگی و آسیمه سری باز پرسید عزیز با جرای خود احسن تبیین در نسبت تقریر
داده در باب چاره کار خود از ان خجسته استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زده محفل وای رسوا شده
دانش ابجیه حیف است که بخود داده باشد بجهان متاع حکایتی از زبان مروی مجهول بی آنکه خود شنیده کنه سخن رود
باقتضای لوازم مخالطت پرده از چهره گشاده بگوش هوش شنوندگان محو گشتن و هر زه با دبست همه دان نه کار عقل است این
عقده که تو در پیش داری بالا تجمل است بالا بشتاب و راه مصلحت خود پیش گیر عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از
خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوئیده ام همت کجا تجویز فرماید که یکوی مطلب بلافاصله بازار سیاه زراه گیرد
خدا را بنیمه ئی همتی بر گمار و تا تراد دست باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز مصلحت تیمیری اگر همه عمر را تصرف
بتقدیم رسد از بجز عدم گوهر وجود بدست آورون بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت بازکه بر سطح زمین خطه خاک صاف
صورت تمدن ندارد دست بیاری من چگونه بدان فائز توانی شد اگرچه تیشه بر پای خود زدی اما پسند کرچه هنر
تباشود مبتگر گردد و دیرین دشت نوبنیاد تا احاد هستیت انوا پیاماده شتاب کن که خود را بمنزل نجات افگنی
عزیز گفت ای جوان فهیمت گو میدانی که جواهر آبدار نصائح نزد خاکساران کوی طلب بچه نرخ بیاردبی نیل مقصود
اگر همه عمر بر بستر خار و خارا پهلو نهم مرا بهتر من ازین هیچ کاری صورت امکان ندارد بهیت دست الوس
ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید خدا را درین کار مشتاب بهتر ازین دو صورت فرض مپسند

گیرا بنیه نور صبر کرا تا ناصبه مهرتاب تو میتابد چون من منقری خفاش[۱] دار در کوی ناکامی بتیره خاک نا امیدی
هر لحظه پیلوی یاس گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب از حرارت در مزاج حال غریب فوقت
تعقل یافت شربت گوارای عاطفت سکانش کرده موجه[۲] جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل امتعصم بعروة الوثقای اصطبار
بوده متوصد مرحمت الهی باش تا ساقی کار باده گردد قسمت شاید که در زمان مهود معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید
لختی بدنبال من بشتاب تا ترا بلاه مقصود مهمون شوم عزیز ایمنی مدیده ابتسام غنچه امید دانسته در فراخنای آرام و
سکون قدم سپوده بسلوک کران سالک طریق هدایت ارشاد مرموده جاده نورد شد چون پس از طی بندی ساقط
بیابی دو فتح در رسیده وهی استقامت در زیر سمتی معین[۳] عنیز فرا نموده گفت اگر در راه طلب صادق آمدی ان شاء الله
دلتنگ بسانش تا آنجا[۴] دو فاصل و توانی در تن داری بدین راه کرد نزدیم بشتاب تا بهاده مقصود فلط نکنی و بجذان نیست
دولت حاضر بایش و فیشیر عاج[۵] بانیام خدا کرد کمال حسن انظام بود بدو تسلیم کرد و گفت در جنیکه از نا فرطا تردد کسلی
بفاصل اعضا پدید آمد هان حرکت باز دارد و طبیعت را مائل گردانید باید کمان شیشه الماز نیام بیرون کشیده پیش خود
بداری و چون از ان مکان بحرکت در آئی بدستور باز در نیام کنی بدین را بگفت و از پیش نظر ناپیدا گشت غزالان
محل بود چنانکه از پیشگاه هدایت جوان ما مرگشته بود قدم بسلوک تردد سپوده حتی الامکان در ابراز مرتبت نورد
لوازم اجتناد و تقدیم بسر سانید و از صعوبت نشیب و فراز گذر خطا بخطا لا صلا منازل گشته بکمال انفراغ و نشاط
تحمل حرمت مشی گشت تا آنکه شفیر جهان گرد آفتاب قطع مسافت کنی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز عزیز
انبار گی نزدیک فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان فیشیر عاج از نیام کشیده
در پیش نهاد بحراین عمل شهر ظلم که یک غزال از سر شوقش در پس کوچه عجز باز نماند در عرصه آن دشت
مردم خواهد پدید گردد بر غزیز بوضیکه محل نزول اصحاب غربت بود فرارفت و دمکاله از بهر بیت اختیار کرد
رخت استراحت افگند و طعام و شراب[۶] بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و هنگام بانگ
خروس فیشیر بنیام در کرده بر ستور دوشین[۷] باد بر نورد شد القصه همبرین نهج علی الدوام مسافت مشار منزل پیمود
پس از انقضای مدت شمانی[۸] بلسر حل غدر[۹] بهی پیوست و بحیث الحفای نامزد تعلس[۱۰] باب سیل نمود و بخیال
اشتغال تجرع اساب بندی فیشیر عاج از میان گسیخته تو غزیز را قادر بتعرش او نگشت و دست مجال غزیز را بعنان
بنا بر عجز کوتاه ماند از خیفی دلالی هر غایت افراط بخلاش راه یافت از خط تجویز و تعسر گوشه ساحل تفاعد و زید
فرط[۱۱] این خیال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده بنجید آماده

دشت بلاد و بیگانه کوی عافیت شنود و دران صحرا بهر سو نگاه پوا غاز نهاد پس از دیر یکچند شبانه روز بسر آورده بود برابر
کشتی افتاد و کشاورزی را دید بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاده و زنی به پهلویش ایستاده بزر عملی کم کم بر زمین
می افشانده غریبرا میل مصاحبت دهقان در دل پیدا تر آمد و محبوبانه بپیلویش رفته از مقدم سوابق معرفت
دور تر بنشست و متصدقان شد که کشاورز بعد طریقه تکلم آئین شفقت مرعی داشته شیوه کرم و اهلیت مبرهن گردانم
کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان در ریش کرده چند دمی حال نمود غریب سرگذشت خود باگفت خود را ماده خام
اطلاع داد و دهقان گفت ای جوان زیبا منظر این خیال فاسد و اندیشه باطلست هر وه و ده هلاک خود مپوی و فتح
همین غربت محال کن زیرا کراین اراده خاجیه قوه بفراز فعل رسیدن بسی چونتوئی از دائره امکان خارج است اگر قصد
مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جاده صحبت من نه تا از کشمکش روزگار ترا رهائی غریب دست دهد و آنچه بر دل گرده طل
عالم تلقش در آمده اندیشه مکالپوسے بجا صل پا سود انفاقا دران هر بر و زاد پس صبح متصل نشود فوائد مهر خانی
در مواسات بسته بتدریج بر و خیکه در کنار گشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برش محیط میشد و اشعاع
نور بکرد از شجره طوبا زان دخان لامعان مے گشت و دستی چون بیضا که تا بشگه خورشید جهانتاب بازو آفتاب
ضیا نما یاد رسیانش بیرون مے آمد کشاورز نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساقیان ادب کوشه پیالهٔ مے ناب
بران دست می نهاد و دست در زمان از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعدد قدح بادی تعین
فائز میشد پس دست ناپیدا شده دخان میل تصاعد میکرد و بسوی سپهر شتابان گشته بکتر از ساعت از اندازه حواس
نظر بیرون میرفت انا تفاقات روزگار دهقانرا مطلبے باعث بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروری منزل
و حراست گشت باهتمام غریبرا نگذاشته برگرائے غربت جادهٔ نورد تردد شده بهنگام رخصت غریبرا وصیت فرمود
که بجیار سم ستمو کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب کبانتی دخان می برآمد حاضر ساخته
اضای معین بکفایت رساند غریب متکفل سائر مهمات گشته در عیبت او بالقا تعهدی جمیل تقدیم رسانیده بدستور
و محیکه دخان باشد اصل شجره برداخته دستی بیرون میداد بادهٔ ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقدور احرا مینمود
پس از انقضای ایام معدوده غریبرا آرزوی آن در سر افتاد که بگاؤ گاؤ بشره دهش نخته در سهوان باز سترگ
کرده در بارگاه ادراک تا تمش محال دخل یا بد چون این سود اور دماغش متکون شد شبروزی در اثنای پیمودن
دست جرات از آستین جسارت برآمد و بی حفظ ملاحت دب مرتکب گستاخی گشت و چون آنرا بمجبت اخذ جام مستعد
انسان دخان پیدا شده بود بدستی بگرفت بجرد این عمل صوتی سخت گران بگوش او رسید که زهره شیر نر از هول آن بیشه بر خاست

کتابخانه ملی ملک

و مرغی قوی چنگ بلند منقار از پرده دهان پدید آمده غرنیر را مانند صعوه برگرفت و براوج هوا صعود نموده بکره
اثیر قرین شده از انجا مائل بتنزل گشت و از فرط فلک روی آبجه بسوی زمین نهاده و با سنگی بر سر گنبد
فرود آمد درین محل غرنیر از منقارش رها شده چون گردگان از فراز قبه گنبد فرو غلطیده بچاهی که شب دیجور آن
استعباد ظلمت کرده در افتاد بعد از ساعتی بر دریچه سیاه شب وجنان از بهر نجات بمناجات سعی نگاه پرنمود راهی بکوی امید نبرد
تا چار ستغفر تقلیم نهاشده بر دروازه عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روزنی بنظرش درآمد با اندازه درسی شعاع
مهر از ان نفوذ کرده غرنیر بسیر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و بیک چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی
محسوس شد و سعی بلحظ نگشت لاجرم همت بتوسعه نقبه گماشته بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری
تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت ازان تنگنای خرد سوز عبور نموده بحفظ مراتب حزم هولگی خود را فرو نگذاشت
قضا را بزیرش دام و بغایت استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاد گردنش برسنی متصید گردید و
چندانکه بسوی نجات اندوی اضطراب پست و پازد رسنهای دام از فرط کشمکش بلطرافش پیچیده بر بهر عضوی از اعضا
بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بران حال اطلاع یافته بسبیل سرعت در رسید و غرنیر را از ان دام برآورده بصد گونه
رسنی دیگر گردن و شکالی بر پا پیچیده کشان کشان بچاده راه آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بسرای
قصریکه بلطف و زیبائی رشک نقش صورت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال فوق اندازه مجال نطق و بیان
و ماورای حد شرح و تقریر سراغ غرنیر برآورده در روی غرنیر نگاه کرد فرمود که صیاد مرزبان بغایت لاغر است چندان در
محل توقف بدارند که قابل قبول و مستوجب اجابت برآید صیادی الفور بند از سر پا پیش برده دانسته مطلق العنان
ساخت آن مقید سلاسل هم بسکه مانده و مستمند شده بود توان تردد و تاب حرکت در خود نیافته سایه
بسایه قصر جون سایر بر بساط بسیط خاک بتر کیب غریب بر افتاد و از نارسائی فطرت بمسالک صواب سهولت
قدم سپرده بسبب اخماض عین تصور بیداری نکنند ران فهم تسلیم نموده چون سر از بالین خواب سر دانست خود را بر بستر
یافت ناپیدا سر حال از بیم جان چون بدیده خود ندیده و نشنیده بود لهذا بسبب گمان در ان صحرای سکین بهر سو دیده از غلیان
تعطش بر پاره سراب را چشمه حیات تصور کرده بهر سمت همی شتافت تا آنکه قضا اصلش از نیاب معرا مانده از بر بیچارگی
در دامن پشت پا سکون آورده از بیخ نگاهی بر آسود تا آنکه صرصر از ضعف بهوا کرشمه وطن شد
دران سرزمین اهل سوز طرح اقامت انداخته شهر صدکره اهل گشت و از چار دیوار عناصر خشت هستی بیرون برده
وسیله نجات از قید هم نداشت و راهنمای خیال پیری بر مرکب سوار از پس گرد بر آمده سر و قتش رسید

Marginal Persian text

وسبب ضعف وناتوانی وباعث نومیدی از عمر فرخندگانی باز پرسید چون بر کیفیت حالش وقوف یافت امیدوار
بانیاز آبی آن تشنه لب وادی یاس را بسیل امید فائز ساخت ولختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراچهٔ
بسیج مقصود برهمون آمد عزیزیان پیر فرخ پی دعا کرده براهیکه آن سالک مسالک هدایت نموده بود قدم نهاد
باوجود ناتوانی باصبا کردار سبکسیر شده وبهرچند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم بوام ستده بوی گلشن ایمنی
شمال آسا شتابگیر بود در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیدهٔ تماشا بین از تفرج صنع لمایتش
چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سواد جنت سرایهٔ عیش وسرور هوایش بسان هوای ولفریبی رضوان دور بهر طرف انهار خوشگوار مانند مناسبع روضهٔ خلد بر رویهای زمین بنیاز رنگ روان وبر تمامی
اشجار طائران گلزار بلحن بارعی صفیر بسیج وترانه خوان وبر کنار هر جوئبار درختان سیب ونار بر خلاف سر دیار
از گرانباری بار شمائل گشته دلطیان زمرد بال چون طفل شیر خوار بانبهٔ شیرین وسدا بچل آبدار منقار فرو برده از
فیض هوا وتربیت نائیهٔ شیره در خوشه تاکین بنجم اندر حوض درختان بسان ستان از شاخ شمایل هیکر
هم آغوش معنی طبع مصراع در صورت کشت نازش پیدا وصورت قنوان دانیه در شمائل انجاش هویدا اشجوی
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت ومیوه هایش چو میوه های بهشت وچون بساط بهشت بسبز فراخ بکلهٔ کامیتا
برشاخ میوه ورانس از برومندی مکرده بر خاک سجده پیوندی ورنگ شفتالو از شمائل شاخ مکرده یاقوت سخ
وزرد فراخ وشکلها مودود شکر خندی وعقد ناب در کربندی بتاک انگور کج نهاده کلاه ودیده در حلق خود سپیده
سیاه وچشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب مهمان در انداخته بقلعهٔ آب وسوسن از بهر تاج نرگس مست وشوشهٔ زر نهاده
برگفدست وبرگ نرگس بگوهر آمودن وخاک نسرین بهتوتیا سودن وسنبل از نافهای مشک آمیز سبز قرنفل
کشاده وعلسته نیز مشک بیاز درست عودی شان وگاه کافوره گاه مشک افشان وارغوان وسمن برابر بیدستر آسا
برکشیده سنج وسپیدهٔ غزیز ستاره چنین حال غریب از موش رفت دزدانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس بتقدیر
خود اگر آورده بود بسبوی شهر شاه چون بدروازه رسید هروه مصراع بدرگاه نکلل بجواهر شمنی طبع خاک وسنبلش
همه مشک اذفر وصیقی تمنی گوگردی دامن دامن شوشه وپرنیان برشته ودامن دامن نسرین ونسترن افشانده چون
ازدر در آمد رستبازاری دید بهر سو وطرف طاقهای مقرنس مشتبار بزوی موشان مقوس ترتیب یافته وبهزاران
نقش دلکش وتصاویر معنی فریب که ببیننده از تماشایش مست باده حیرت شده از دست بیفرت سبیت گرفته
زمینش از آلایش خاروخاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک وهوایش چون هوا خفه نشاط بخش وآسمانش گویا

بر نقاط باده طرب انگیز خانهایش مانند صحن چمن زهرست آمیز مرمرفانش لبسان هوم چشم سرسبز نموده ساکنانش چون ساکنان فردوس متبسم و مسرور در هر کوی و بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهایش بر قصور ارم کلاه گوشه ناز شکسته **مثنوی** گرد کافور و خاک عنبر بود ۔ ریگ در سنگریزه گوهر بود ۔ صندل و عود هر سوئی بر پای ۔ ہا داد عود بوی صندل سای ۔ حور سرو در سر شتنش آورده ۔ جبرئیل از بهشتش آورده ۔ ارم آرا مول نهادش نام ۔ خوانده مینوش چرخ مینا فام ۔ غرز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط کردم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یا روضهٔ ارم سرشتش از رلوت تردو خاکیان بهراد و خانهایش از آلایش مساس نبی آدم معراد و ساکنانش غالبا غلمان حور اند سلسله اینسا سبت بر قیدان رشته جانستیج گست و از مصاحبت متوطنین هر عضا کف فارغ با بجمله بدین رنگ این فالها میزد و بجا میفرستاد آورد که حقیقت چیست و این منزل مینو فرجه جاست در اثنای ایخیال دور بنا گوشه خاسته و با سایر عصر نهان و آشکارا آراسته با قدچون سرو خندان چون گل که در برابر رخ نورانی شان قرص زر اندود و هر دو سیم نمود ماه عیاری ندانست بسر عنبا از سر گرمی تردد و اثر آفتاب عرق بر عارض مهر افروز انیان چون ستاره چهره قمر پا بر گ سمن بوی تردانه داری غلطید و در رسیدند و از هر دو طرف غرز را آتشین گرفته لبسان نسیم رهنورد گشتند غرز را از وقوع این معامله و آنچه بر دل مستولی گشت دار بیخبری فریاد بر آورد و بتضرع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود و اصلا بحال قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل صاحب اول بیارگاهی حاضر آوردند گوشه طاقش بانهدراق فیروزه سود و شمسه آستانه آسمان تکوهش چون هلال بر دو نمود و اعیان مملکت و ارکان سلطنت همدران بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند غرز از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر شاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت دهشتی کار کرد که وجود خود را نقش فتحه عدم دانست دستوری آصف سیما کر دپیش پایه سریر سلیمان نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور غرز را بحمام برده نقش از گرد و غبار سفر شست شو داده و انواع عطریات خلعت خسروانی بر قدش راست کرده با قسام شمامات انواع عطریات معطر ساختند و کلیل مکلل تاجشاهی بر فرقش نهاده بر سریر مرصع سهاک چون شاهان بلند اقبال تمکن گرداندند آنگاه بملکت مشاهیر خلافت چون بندگان ادب آئین بجوارم سجود و مراتب زمین بوس پرداخته غلغله مبارکباد بنیلوفری حصار رسانیدند غرز بار مشاهدهٔ ایخیال لبسان نقش دیباو پیکر دیوار از نشاط نطق بی نصیب ماند و لحظه بلحظه در بحر اندیشه دیجور فکر فرو میرفت و با دل می گفت که یا من کسیستم و این صحبت هوش ربا چیست اگر این شکوه دولت و جلال روبار و نمود جلوه افروز اقبال ست نرگس چشم تماشا گر گلشن

بیداری چراست و اگر این سعادت در جهان بیداری پذیرائی نقش دولت پس پنا مم زیر دست و ستور و اتابک چراغ فرود و شبنوی دلیل فراست مسلم فرسکوی معاش پرده آیت حیرت از صفحه جبینش برخواند و چون بخود آن رود فیض یا پایه سریر بلند بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانی ست پرناز و نعیم و هر پرنده نشان جنتی ست شعله بخرابان کوشود نسیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحبس و لطافت قدر افراشته و زائرانش همه چون عندلیب و فاخته بنغمات ملاذ زدند نیلگون غلغل انداخته بشهر لعبت باز و سوم ست لعبتان نگاری نگاران تق سپهر از هر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنات خلد ست بیرخ آمده و فرمانفرمای این لعبت که فردوس آساس بقتضای سرم مستمره عالم کون و فساد این لعبت سرای سکنت بنیان خرت هستی جهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب او دیگر کس نبود بنگام پدرود این منزل لهو آموز چیست فرمود که هر صبح روز پیش همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب طلوع نماید گرد هر دریوزه نیم نانی شوین باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس همایونش برفعت کرسی رسانند و فرمان فرمائی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او را ماهیست در برج شهریاری مستور و دور دست در درج حسرت و منزوی که آفتاب جهان افروز چهره نور آگینش را بحجاب عجز تابنده و سر قانا در برابر قامت طرابلش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید بر سریر آرزوی پایوش چندان بکاست که هلال شد و سوسن بخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دش چون خیال از دیده مرآت وی سرمه دان نیاید و دهاد و شیفته چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد و فرمان دار گرد شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بخت جهانبانی نشیند شمع رخ آن ماه آسمان نکوئی نمونه سازد ام حریم حرم خاص شهریاری و شکوی شکین بوی خسروی اصلا از اندیشه بازنگیرند و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت اوج گرای اقبال شد و از ظلمت سکنت بپخته جیوان سلطنت فائز ساخته است عهد جهانی است که بسان بید بازی و چون پیکر تصویر بی نطق و سخن نشینی سراز جیب تحیر و تفکر بیرون آرد و بر شاهره دولت خداداد چون حباب چشم امید کشاده از تمتعات گیتی نصیبی کامل بردارد بیت

تراکه هر چه مراد ست در جهان داری ✦ بکن هر انچه بخواهی که دست آن داری ✦ غرض را بجرد اصفهای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که بقالب گفت در نگنجد و بمیزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب بر جاده سعی گام اخلاص که زد بمنزل مقصود رسید و فاصیناز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان مراد ست که نهاد که دریده امید بجمال شاهد مراد باز نکرد الفقه غرض بعد از تعب بسیار

ورنج بیشمار در سر بعیت باز بر سر سریر سلطنت متمکن شده ولوای اقبال در میدان خسروی برافراخت گلبانگ تهنیت
اندیشان صغیر و کبیر بگوش سیحان افلاک رسید غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ
پیچید و دستور دانا پس از دیوان بار عام بخلوتکدهٔ خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و مبرا از
سوانح دید آئین مملکت داری و قوانین شهریاری بسبیل تعلیم و طریق تلقین بعرض رسیان آورده آداب فرمانفرمائی
و موازین کشورکشائی و مراتب قهرمانی و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیاموخت
داد و دود فنون فرمانروی و شیوهٔ شاهنشاهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل آشنائی بنواخت
و در دارالادب سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس نموده
بارگاه ربع مسکون را نورانی ساخت عزیز براور نگ جهانبانی نشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد که
سیاسیان و صلحت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در شکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانند پیشکاران
عشرت انگیز خندمنگاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی مهیا ساختند و سواد انجمل عشرتیان بساط
موجود گردانیدند و نسائم افتراح در گلشن امید چنان هبوب یافت و روائح انشراح مشام تمنی را بمشام مراد معطر ساخت
شراب ناب سیمگون بلوریا هنوز آمده بزم نشینان دولت را نوید میخی داده نغمه جادو فریب چون باده راهوش
ربا رباب خرد بستبرا انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط کشا و ساقیان مهرویدا رباب صافی می غبار غم از دل مردم
فرو نشستند و ضیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلائق فرا رفتند گلبانگ نشاط ان
زهره را در صحن آسمان برقص آورده و نالهٔ آرزو بر در گاه راجون نرم بهار گلریز تبسم کرد بزم آرایان سراپرده
عصمت جدگانه شکوی شهریاری را بشکست و تاتاری سحر گردانیدند و انجمن شهریاری و شادمانی بشیوه کامرانی
آراسته نازنینان ماه رخسار بسان گلهای دسته دسته بهم نشسته و حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش سترنگ آسمان
بستند تخته سایان صندلین ساعد بگونا گون عطر شمام گلمان سنبلین موسعطر ساختند و ترانه سنجان جادو نوا زمزمه
دل از مهر خندان بربرد و بجوش و جنبش آورد و نوازندگان دلنواز مستانه بضراب طرب و ناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند و قانون نوا را
سیم اندام در کرشمه بخمی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان سمن بر و نسرین بدنان سیمی قد
قرنفله یکدیگر گرفتند انجمن رشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان هوس لقب در محفل
دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد مثنوی خروش صراحی و در آمد بجوش ✦ خروش از سر خم همیگفت نوش ✦
شکر ریخت مطرب بر شکری ✦ کمر بست ساقی بجان پروری ✦ کشید بطرهٔ کوئی بام ✦ شقائق مطلع

بیجاده[1] فام + شکر ریزان عود افروخته + عدو را چو عود شکر سوخته + شفق سرخ گل بسته هر سو ز شاه + طبق بر طبق
کرد خورشید و ماه + چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزئین یافت بمجلس آنانی و آمال مانند میتوان[2] زین یگانه گفت
مشاطهٔ رجالاک جلوه بهفت آب زلال دست شسته بهر[3] هفت کردن آن غنچه گلستان حسن نخست بسان باغ افشاند
ماه مید آنکه تا شه باریک چون موا نجد گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان تنانه سر کرده زلف مشکین چین در جبینش
بر عارض عقیقی تاب داده از حلقهای جعد سلسل سلسله مشکناب بر پای ماه منیر قرار جانبا نهاد چون دسته عنبر
عنبر بوی ابرو[4] دلفریب بر جاده پیش کشیدا زان قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست[5] کرشمه قضا نهاد تن دل
ماه آسمانی کشاد کا زبهر گوشه فغان خود در خاست و چون چشم شهر مناکش را سر مه ساکرده خانمان مردم مانند خانهٔ فلک
سیه گشت و عنبرین رشتهٔ تن بفراش بیماری[6] نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولوی تر میزد بمشک آگین
کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشه صدف چون یتیمان بخاک خواری نشست و چون بر عارض
ماه فروزش غازه بست از حیرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از خجالت عرق گشت
حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد و حور از لباس حسن عور[7] شد و پری از تهمت جمال بری گردید شانه
هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسویش نخواند از دفتر جمالش در سر سویی نتوانست او اگر داند
و آئینه چندانکه در برابرش بیکپا ایستاده چشم آرزومند از نظاره رخ مهر تابش بر نمیست از گلشن حسنش جز
خیالے نیارست بدست آورد چون می شستی پنداشتی خرمن گلست بر سند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی
سرو روانست آفتاب را آورده فلک مین آزرو دیوانه شد که نقد انجم را نثارش گرداند و چمن را ازین تمنا
از گل همه تن داغ گشت گریا حسین را زیر پایش انداز د و شمع بهر خوش چون پروانه سوخت و نغمه در
هوایش بسان دیوانه از راه[8] راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ بعشق
صوتش در کنار[9] چنگی خروش میکرد مثنوی مشکب با زلف و جگر خوارئی[10] گل ز ریحان باغ او خاری + قد بر افراخته
چو سرو باغ + روی افروخته چو شمع و چراغ + خواب نرگس خمار دیده او + ناز نسرین درم خریده او + زهره
دل ز دست بر برده + شکر[11] شمع بیش او مرده + چون عروس جهان افروز مهر جلگه مغرب فروز فرو رفت و با توی
نورانی رخ ماه بزر مردین سر بر سپهر جاده گرفت تخت مرصع پایه مینا ساق در جرگهٔ اقبال بهیروز بختی ز دندان
پری نژاد را مانند مهر سر بر سپهر جاده افروز نا گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش نخشیدند و دامن دامن لعل
در بر سر اپایش نثار کردند اما بس که در ان بزم نشاط گلفشانی شد خانه رنگ فرمای کاگاه فروردین گشت

[1] بیجاده یاقوت سرخ
[2] میتوان
[3] بهر
[4] ابرو
[5] شست
[6] بیماری
[7] عور
[8] راه
[9] کنار
[10] خوارئی
[11] شکر

واز فراوان او نوشاری و گوهرباری انجمن حسرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردیده بنگام بارشاه مجلسرا
از غیر پرداخته واز در حجره خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای نازبر اندام چست کرده از لطف عنبرین دام
از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی باریک حسن در مقراض جسته قامت دانموده بساط طلا و سر طلا زبانهزاران
گشته نازچون گل بچمن شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند مثنوی رخ آراسته دستادر نگار * بشادی جویند
از هر کنار * نعانه مے لعل بردا شته * بیاده میخوان گردان افراخته * همکارشان شوخی و دلبری * گرافشاندن گل
گرافسونگری * خرافسون چراغی نیفروختند * خرافشانه چیزی نیاموختند * فرو هشته گیسو شکن در شکن * یکے
پای کوب و دگر دست زن * شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظاره
جمال نازنینان بلسان گل بشگفت و بگلونگاه ماه شگفته جهان ابر و فمانی آن درخشان اختر برج نیکوئی داد
و انتماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والاگوهر هر یک سریر جلوس دولت نوش فرمانده
نیمه شبی دو سرو نازدر یک چمن رسته و خورشید ماه یک برج جلوه افروز نوگشته تخت از وجود شان همزبان جلوه
نو یافته چون عرش برین اوج گیر اگردید و کنیزان بلسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از
اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون نظر از مژه تراوش میکرد شاه بیک دیدار
آن جادو گر سامری کیش متاع دل و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل و گنج تمامل و ایستادگی شیوه
ماند قبا چست در بر گرفت گی لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و نگاه از بدن یاسمنش و سنه گل در آغوش
مے گرفت و گهی از عارض آفتاب رشکش بوسه بر روے ماه میزد و نگاه از مستی نظاره عهد هم و دستش بستے
خود فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مصب تمنی باهتزاز آمده نائره اضطرار از ملاحظه نار آن گلشن
کانون سینه شعله زن شده خواست که تکلیف دل انگشت بر صحن لاله زار و طلسم مراد از سر گنج سیم شکنند گان
گل مقصود بر چیند مثنوی گرم شد بوسه و دل انگیزی * دلاوری نشاط انگیزی * خواست تا نوش چشمه پر انهار
مهر آب حیات بردارد * باغبان ارتاج غنچه نادیده نسیم هراس اندیش گشته بگرد چاره در شد تا سنبلان
بزنجیر شش نخورد و برگ سمنش از منقار نیل نگارگرد و شاه از فرط طلب و تسلط اشتیاق تاب توقف نیاورد
بیطاقت شد و چاره کار از خدمت ناهید چاره نشین خلوت سینا استدعا کرده بجهت فتح الباب بدعا قدح
مشغول گشت از حافظ سورهٔ تفعل یفتح ساقی ساغر مل و طیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد
همابدامش افتد آن پری که چهره آب و هوای می و نغمه بوی بشیشه لیل نمود و از سر خوشی طرب چون

سر و آزاد و شمائل گشت و نغمه‌ها را زیر پرده‌ی محراب جرعه‌ی چرخ‌نشین شده و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ
تاب داده و هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید دو دست و دستان پرور در جام زرنگاریان روح افزا بیمودن آغاز کرده و
گلاب داران باده مراد افگن آمیخته تنخواه شاه تریاجاه نموده و شاه از مستی می مهربان از جا رفته و هلا تا مل چون بلبل
کاسهٔ مل از دست آن گل گرفته الجرعه و رنای نخبت آن طناز دمدمه ساز بیاده تاراج ثارت هوش کرده و از دور
دوام و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشئه مخمور تهی ساخته فرمان داد تا بعبتان مهرخدار و پرستاران پری دیدار
از چار سو شانه هنگامهٔ رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را بشعلهٔ آواز پرافروختند یکی پروانه کردار گرد شمع برخ
نازنین آنچنان بچرخ آمد که چرخ فلک از چیرستی شایش قطب وار بجا بماند و یکی چون پری از غایت چستی چالاک
در هوا سر و پای کوب دستان زن گشت و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانهٔ دماغ شاه
در هوای حیرت پرواز آورده یکی بنغمهٔ جاه و آهنگ و زمزمهٔ هوش فریب متاع دل و دین را بغارت
مثنوی یکجهان پرنگار نوانی ده تیز رو چون خیال روحانی ده هزنگاری بلسان تازه سار همه درد شناسا گرفته
نگار همه لب لعل چو لاله در بستان همه خنده شان چون بهار خوشستان همه دست و ساعد پر از علاقه زرنگار دون و
گوشت نرم لولوی تر همه برگشیده ندرمغ هوار نوا همه در کشیده ندرمغزار هوا همه پرده آواز شان زدوی فریب همه همنواهی دمساز
شکیب همه شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مصدوم کرده از غلیان مستی باده
سر بالین استراحت نهاده و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل برآمده از
سینکدهٔ مینا فام فلک برزین جام عنبر شید صبوحی زد هزغزغوده بخت بیاد سحر از خواب غفلت بیدار شده
نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت دخود را باندرهان دشت
خونخوار دید مبتلا بپای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل
در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت نماند و شبین بسان مصیبت زدگان خاک بسر افشاند کام ناکام
گام زدن آغاز کرد و چون آنکه آب رفته باجوی نیاید سر بسوی منزل نهاده شد هنوز بقیاس نرسیخی راه
در نغوشته بود که ناگهان بجوانی او حین فائز گشت از یعنی غرق لجهٔ استغراب گردیده حسرت سا حیرت در نخبت
دو دامن دامن لولوی تر بلکه دریا دریا نا سفته گهر از صدف دیده بر دهنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ
مال و منال برارباب استحقاق وقف فرموده بر جریدهٔ حال عبده داه قلم نقر ازی نکشیده از خانمان در گذشت و
فاخته وار کسوت خاکستری بر بر کرده بمجنون کردار تکیه پوشی بر دوش گرفته بجلهٔ مجانین در آمد در صحرای نا سپیده موی دشت و دیده آدم

طرح اقامت انداخت و تتمه عمر از جام عشق هلال عم نوش کرد و در جگر سوزش الماس سود و بر بستر آرمید و پهلو به پهلو غنطیده بادل بریان و دیده گریان بسر برد و تا نفس واپسین از زخم الماس مرارت سکرات مفارقت دریافت نقد جان بنام دوست بمقتضای اجل تسلیم نمود عزیزین ازین وحشت آباد دست اساس که لعبت خانه تزویر است گرفتاران ندیدند و عیوش اسلر بحکم بخرد است و تشویر حاصل نیاید و این خرمکده خراب بنیاد دیگر بنگاه بلاست که جرعه خواران رنگ و شانش بغیر لای دلوش حسرت نوش نکنند خنک کسیکه عشوه اش نخورد و فریبش نخرد و بحوای غفلت گوهر مقصود ایگان از دست ندهد نظم نصیحتیست بگوش اگر کند عمل ور کند عمل اگر که این جمعیت پیر طریقت یاد دست مجو درستی عهد از جهان سست نهاد + که این عجوز عروس هزار داماد است + فریب عشوه حسن جهان مخور زنهار + که هر که کرده بوی اختلاط نا شاد است + نشان عهد وفا نیست در نسیم گل + بنال بلبل عاشق که جای فریاد است غلام همت آنم که زیر چرخ کبود + ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است + داستان سه جوان عزیمت گزین که سبدر قه رفاقت هم بار گی عزم بیابان سفر تا خته در سواد منزلگاه ازم پایی را حله پای محل طاقت بحل عجز انداختند عنایلبان سفیر سنج لسانین محاکمات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانه تازه رابدین نمط سر ایده اند که در قدیم سه جوان برفاقت هم از شهر خوشنود بعزم سفر بر آمده بارادهٔ مهمی متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود هر کدام گرویدند و در طی مراتب تردد سی موقر بتقدیم رسانیده بمنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر منزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصله قلیل بپای درختی تمهید قواعد قعود بر دخته اند و از بهر آنکه نفسی راست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشرت حرکت نشده بودند حرارتی که در قوائم از ممر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت ایشان محال از جمله امر محال شد لاجرم بتا بر اضطرار بر بساط تعجیز اختیار کردند یکی از انها که برای مصلحت قرین بود بجهت دفع تحاسل سبیی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر کدام درین امر عاری بر آید و دیگران بر دوش برد و اشته مرة بعد اخری بموضع نزول خائر گردانده رسه رفیق در بیاب طریق التفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیر گشتند چون بر طرف خاطر جوانان آئینی حسن رسوخ یافت مرد یکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گزارش داد حکایت فیق اول وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت

بضاعتے ہمراہ گرفتہ بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمدہ چون بادرِ روآبی کہ ہنگام تموج از مرکز خاک
بدائرہ باد رسے پیوست رہگرا گردیدم پس از آنکہ روزے چند برین و تیرہ گذشت بادِ مخالف از مہب تقدیر برخاست
وسلسلۂ لنگر تدبیر گسیختہ کشتی را در ورطۂ بلا انداخت اہل کشتی چندانکہ مقادیر را حوصلۂ تعقل بشری برتابد از جہت
حفظ سررشتۂ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خدا امکان بازوے جہد کشادند اصلا تغیرے در مزاج
قضا پدید نیامد و سرانجام آن صدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بکلیم مع احمال
و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفتہ سراپا خوف و سراسر حیرت بتجارت جہان ابد شتافتند و من
درین ورطہ کشتی فرو شد بہزار + کہ سیدانشد تختہ بر کنار + از اتفاقات مشیت من بر لوحی مستقل ماندہ از آنچنان
مہلکہ کہ یاد از روز بازپسین این وارہ دستان میداد نجات یافتم اما از بیم تلاطم تموج آب کہ بر سطح گنبد نیلگون چون
حباب مینمود ہر لحظہ قالب تہی میکردم و بازہمی زندہ میشدم تا آنکہ شمامہ تند کہ صرصر را ز دش حسابی نبود گرپارہ
برخاست و لوح را بسان صرصر ہفت شبانروز بیک حال راندہ بمسافتیکہ مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند
از ان محل دورتر بردہ بورطۂ دیگر انداخت و لوح در ان گرداب مرگ جوش دو سہ چرخ زدہ بیکبار فرو شد و در ساعت
بساحل دیگر سر رشید چون نگاہ کردم خود را بر کنار دیدم از ینحال سخت در ورطۂ حیرت فرو رفتم و اصلا رہ بجائے نبردم
کہ در عین قعر ساحل چگونہ پیدا آمد بہر تقدیر لوح رہا کردم و بطرفے نشستم پس اندکے چون حواس کہ از نہیب مہلکہ پراکندہ شدہ بود
گرد آمد بہر سو نگاہ کردم و بجہت ادراک حقیقت آن سرزمین از انجا برخاستہ قدم توجہ در راہ شہر روشن نہادم پس از طی مسافت
شہرے بغایت عظیم و در کمال فسحت و نزہت بنظر در آمد ناچار روے توجہ بدانصوب آوردم چون نزدیک تر شدم خلق را دیدم در غایت
ازدحام و انبوہ بہر سو تردد میکردند و بکار و مہم خود سرگرم بودند اما طرفہ اشکال عجیب و شمائل غریب داشتند کہ اصلا بمردم
دیگر مناسبتے نبود و از دیدن آنہا عجبی و ہراسے در دل راہ یافت و دلم رخصت نمیداد کہ بشہر آیم و بدان مردم خالی از مردمے
طریقہ مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشتہ بگنبدے تہی در آمدم و پنہان از خلق بگوشۂ در خلوت
جا گزیدہ از دور بتماشای تماشا بندگان آن شہر مشغول شدم ساعتے برین گذشتہ بود کہ جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال کہ نگاہ از دیدن
آنہا است نمیشد و دل از دست میرفت طرہای مجعد بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکستہ و ابروان ہلالی و دنبالہ
چشمان خرابی دہ مشکین کردہ و چہرہ عنبرین بستہ ہمہ ملاعبان فتنہ پرور چون غزالان ناگستر باکرشمۂ خونریز و عشوۂ
جادو انگیز از چارسو شتافتہ باہم طرح لعب انداختند مثنوی بقامت ہر یکی آزاد سروے + خرامان ہمچو بر بندر و پاتذروے +
دہان تنگ شان شیرین چو شکر + بخوشبوئی بسے خوشتر ز عنبر + ز غمزہ تیغ را ابرو کمان ساز + ہمہ باریک بین استادِ انداز

از تماشای آن روحانیان سوخ پرور دلبستان لطیف پیکر خرد مکاخ دماغم کوس رحیل خموش و مرغ حیرت در خاص
شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر برداشت و جمعی دیگر چون طاؤسان بال زرین کشاده و آهنگ نگارین بازکرده با هم
پرور پیوسته وصف اندر صف کشیده در هوا آهنگ بازگشتند همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نورانی رخسار
چون خورشید و ماه درین اثنا یکی از جمله نازنینان جادو خیال چست ترازباد و گرم تر از برق بسوی من شتافت
وفی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکی نهاد از که چرا مالکا عیز و جهان آفرین از نار السموم بر رجه تکوین فائز ساخته است
با تو کاز ما طین حسن تخمیر یافته از جبت اضداد اصول کار منا محبت و شان مزاوجت صورت بسته بنداد ما از انجا که رواداری
و تعظیم اضیاف از جمله واجبات ست با نوی که سر و فتر گروه ما ریست مرا بموانست و صحبت تو مرخص گردانیده بلا خبر
و کالبد مسکینم با نور قدوم خویشتن منور ساز و فلک بکام تست از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بدیر حیرت غیار از بوشان
مراد دسته ریاحین کامرانی در بندنکه آزمند این دولت بودم چون از زبان آن فسونگر سامری کیش چنین
نوازشها و نوازش تشنید م منت بر جان و دل نهاده سبک برخاسته و لبسان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل
سکونت آن دلفریب پا یخی بود دران گلهای رنگارنگ شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن روضه
رشک ارم چشمه مرمرسپید چون کافور و محلی چون سنجاب با کمال حسن ترکیب و نیت انزام ترتیب یافته و پیرامونش
چنبرهای پر از یاسمن سفید و غایت دلکشی و دلکشائی که از ادراک روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای
گلهای گاو نوریش دیده دل منور میگشت بر شاخهای سرو جدین بجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند لوای
برنگلگون پرند سپهر منیود و غنچهای خیم شگفت بسکه لولو آسا و سلک شمایل فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بیجا یه
تکلف تو گوئی پیچن عفران خورده و بخنده قهقهه درآمده دور میانش نهری مصفا تراز تسنیم و صافتر از جدول سلسبیل
ریاضت بتصفیه باطن کوشیده و برخلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت دور تسلسل لازم گرفته از تماشای چنین منزل
منیو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با اینهمه صاحب آنجنان گل اندام فریبنده حیات تازه گردیدن
مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار دران مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و صحبت
و کامرانی بسر آوردیم بان مهربان دقیقه از دقائق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت درین مدت طویل هر چند آرزو کردی
بی تعب مطلب میسر میشد و از آغاز تا انجام بخیر و بمرام راح روح پرور ریحانی و باده نشاط انگیز ارغوانی و اشاع نالهٔ چنگ
ارغنون مدهر گوشه چمن بهایی سرو و بید مجنون و شمیم کلاله عنبر بوی آن فرشتگان نسرین بدن و ملئیم دهن آن رشک مریم
شرح رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امری که باعث انتشار اسباب جمعیت

وحضور وماحی آثار وحشت وسرور باشد اطلاع زمانه اصلا بر وفور نیافت پس از انقضای مدت مسطور از وی خانه
وتمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت وبر چند بضبط خویش وحفظ سر رشته صبر کوشیدم فائده نبود ناچار
دل از صحبت وی بر دوختن آن هر فریب برداشته بالتماس رخصت بر خاستم چون دست استعداد از سر انجام احوال
دراز کوتاه بود در نیاب استمداد همت از وکردم پری از تمهید مراسم پوزش بر سم گریبان بذل احسان نمود و
چون کوه تا مه وچون نسیم گاه وگه ماه از حسرت سر خش مانند صبا باز رونا توان بیشه ومهر جهان نورد از رشک شاب
ورنگ ق باتش تشویر میسوخت حاضر آمد ومشکه تشنه لب از دیدن این تمنا بود م چون مقصود پدید آگشت و
مراتب شکر انه خود جل افزوده بخود ران پری افسون دعا میدم وبران کوه تن جهان پیما که همه بقه بود وهمراه نما
سوار شدم بارگی فلک نورد وم مانند کاغذ بادها گیر شد ورا هی بسمت ساسر کرد وبمرتبه اوج گرا گشت که پندا شتم
بر جاده کهکشان میپوید وا گر گشت نا سپهر خوبه خضر راز سنبله جو بنر میچید مثنوی زیر ه بالا خود جهان دیدم نه نشیب نما
بر آسمان دیدم همان سپهر مفسون خامه من مطلق چو آسمان مانده سوی بالا دلم نرمید طیره سپهر وان کرا کر بینند زیر پا نیست حیرت
بر طبیعت طاری شد وهراس در دل سایه گشت وچون بر کاه بران کرنگ کوه پیکا خشت شده ابر نفس نیز دم باز
ماهیت راحله خبری بود نا گیفیت جاده وقوفی وطرفه ترا نیکه عنان اختیار علی الدوام بر روی گار دست بادی بود تا آنکه
زرد رنگی نورد آفتاب بر جاده استوا بسمت الراس گذشت وشفق فلک گشت من مائل بخطه خاک شده بر کوه پیکر از
شکوه نشیب سپهر فلک مشکافت وارجیش بانگ قافله چی بگوش رسید فرود آمد بر سر عقیق دست صبا بسلسله کاکلش پیچید
بگوه نوردی وجبال پیمائی شتابان گشت در اثنای راه از دهای کوه تمثال کر عقل از تماشایش تحیر میشد ودیده
از ملاحظاش خیره میگشت پدید آمد کریم بجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد کزان بالایش معلق بتان ورسان زمین
آرم وسخت بسیبی بشخصم رامیافت واسب بدستور خروس بمخاک نشسته مرا غفلة نزد پیکبار تغیری در هیئتش رفته بشکل
ازدهای خونخوار متشکل گردید ودر کمال تجلد متوجه پیکار آن ازدها شدم بدو پیوست هر دو ازدهای کرده پیکر باهم پیچیدند
وکجا را پیکر پنجه صدای فشاش آشنا در دوره گنبد نیلگون غلغل انداخت ودیدنی مظلم چون جزا ازدهان هر دو
ازدهای دمان برآمده جهانرا تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده ظلمت فرو هشته انمازه مشاهده چنین حال
چون سیه خود لرزیدم وازاستیلا هول دل باخته دران محل تاب اقامت نیاوردم وبسکتر جسته راه فرار
سکردم ومیان بادیه تند آغاز نهادم چون نفیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مروی دیدم از نهایت خضرا
بر شگرفی عصا راه میرفت وآهسته آهسته گام میزد خیلی جد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون وارد پیکر

گشت خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریسته **مثنوی** بانگ بزد که ای بوزنه کیستی
چه کسی و چه نامی خوانندت بدو گفت ای سلیمان را بنده ام مرا بوزنه خوانند بدین خرابی
این بزرگوار بیابان دیوانست بشیر از خوبشان غریبوانست بحر و صفای این نغمه هوش ربا
بینائی نیروی دل و توانائی تن باخته بسبان تو بوزنه خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا
رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بدین درشت اصلا ندانم بگفت غم مخور
تا بجا بوزنه صواب بنگرم بخت گردم و آنچنین ها میان دیوان خ بموضع عافیت و محال امن اندازم
ساعتی از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی هرس جمع آورده بهر چیدن الاتر دد و اطلال بدره بلوا فتان و خیزان
و بالش دوان شدم چون لختی از راه بریده غاری پدید آمد درین غار سنگاخی و بر روی سنگاخ آسیائی که
آسیای عالم سای بسپر دانه عظمت پاسنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت و فی الحال آنقدر هیزم
خورده بسیاری هر صنکر تر آمد کز تصور هجوم آنش اندرون مور اندام راست میشود مرا چون کنجشک ضعیف بدو گذاشت
گرفته بیکدست سنگ آسیا و سنگاخ برداشته اندر ذات الحنین باز بهمان سنگ و ش مسدود کرده چون سد سکندر
استوار ساخت و خود بر طرف دران سنگاخ جمعی را دیدم از آدمیان زندانی شسته و قوده استخوان هم حابجا افتاده
پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته تو از ما چه پرسی که نا پرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده اولی آن پیری که دیدی
دیوی ست خونخوار روزنشب بی صحرا بگردد و هر جا اجل گرفته و جانش شیوا اسیر کرده بدین غار آورد و در رودی
دو سه کس را خام بخاید و دو سه کس را بریان کباب کرده خوبکان تناول نماید و ما هم گله گوسپندیم و در گاه گاه تنها بگوشت
آنها اکتفا کنند گفتم آن گله گوسپند کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استادش باد بجز اگاه برده بکمین
حمرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برود گفتم ایوای اکنون گاه آن رسیده که راه زندگانی مسدود گردد و
رشته حیات منقطع شود ناچار بکنار بلا مترصد اجل نشستم و در حینیکه دیو قیه گردون و دیدار شب جوان خیره گر تنها گرد جهان
بر دست خونخوار فلک بگرفت و در سنگاخ مغرب محبوس ساخت شاگردش رسید آیا دو بدر توشه
سنگ از در سنگاخ برداشته اندرون آمده باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و تنی چند از اهل سیاری تناول نموده
بجناب درشد قضا را در آن شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود درین سنگاخ بنا مرجون هیزم شب سیری
شد بالین شاگرد فرا رفتم و لختی بتر و ش حال نمودم و دیدم که برادر مرگ تنق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و مرا
خواب شراب بیهوشی بساغر و نمش ریخته فرصت وقت را جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل کرد

بهین استطهار آوارگان وادی افتقار است زده و آستین بالا برده ساعد نور دیده سنجمائیکه دیو بران کباب راست
میکرد و انگونه در آتش بتاب آمد و دم کرنگ شنگرف گرفت پس نرم نرم پیلیش فرار قتم و سپهر دوسیخ آتشگون که
بنداشتی شعله آذر بست بر سر دو چشم عفریت نهاده سخت روزی زدم تا آنکه از کاسه حدقه اش ماده بصیرت برنجهت
از انجا بجستی برق جسته مانجهے متواری گشتم با نگی مهیب که از سهمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ
انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت بدر نهاد و بر آورد و بقهر ناکی و غضبناکی بر خاسته دران شنگاف بهر سو دوید
تا انتقام کشد و چون از نو بصیرهٔ نمانده بود ناچار بجز گرائیده ره بجائی نبرد و با بوس و ارگونه شنگاف بر افتاد
و با تمام چشم شسته خاک بر سر افشاند چون دیده روشنگار از نور صبح روشن شتلان کور بحبت بدبخت سنگ از روے
شنگاف برداشته خود سنگ ماه شتے مجبوس گشته بر در نشست و گوسپند بیرون رانده بواسطهٔ امتیاز آدم از
گوسپند دو باز مراتب احتیاط پشت هر گوسپند امس کرده سر میداد من چون برین حال آگاه گشتم فی الحال پوستے
انگوسپند کاندرون شنگاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان چاپاران دویدن گشتم و نرم نرم قدم برداشته همچنان
گوسپندان بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنین ورطهٔ هلاک که نجات
اصلا متصور نبود بدین آسانی بر آمدم باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علے الاطلاق که از
مشورهٔ عدم دوباره در عالم وجود فرستاد و سوے ساختم و دران مکان منحوس و مے آشنای تنها و بودن زیرو
صواب خلاج دانسته بسان باد رهٔ نور دگردیدم و از بیم دیو سه شبار و زیک تیره تاخته مسافتے بعید قطع کردم و ما
روے بعمارات نهادم دور دور وادی هولناک کهروے اثر امید نشانے دافع شده از استیلای جوع و نومیدی جان ناتوان
از طاقت طاق گشته و بدان کمے هے پای سکون در آورده بشیوهٔ خوابناکان نهاتحانه خاک خاموش افتادم چون
فراپیش نظرے گاشتم فرشی از حصیر در غایت پسندیده بنظر در آمد از راه استدراک کیفیتش و خلط تجاہی ظاهر گشت
لاجرم از انجا بخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهے بود سپید چون کافور طاری برگ برگش از هم شگافته و مانند ریشهٔ آنرا بایک ساخته بزمین شکم آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده بزرگی کرده هر یک سنگے
دیگر من کرسوخته آتش مخصوص بود هم بیضه ها را از جمله مقتنیات انگاشته هر قدیکی ازان تناول کردم سودمند افتاد
پر و بال بر جامهٔ شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه ماند گیا که از زمین روید همه جاے بدن بر ست و در کمتر وقتیست
صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهاے ستلون مشتمل بر هفت رنگ و نهایت برق و زرق گر
در عجائبی آفتاب طرفه با تشی از سر بر پیدا میشود رنگ هر خطوط شعاعی آشکار میگشت از بوقلمونی رنگ گشته طرفه

فرو نرم و از انجا بپرواز آمده مرحارهٔ آنکه معموره بنظر و آید یا فوج هما متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد
بدانسوی مائل گشته آهسته فرازرفتم که بفاصلهٔ کمتر از نشار تیر کمان بطرفی واضح بود نزول نمودم جمعی مرا از
دور بدید مرا مانس کرشمل غریب و هیئت عجیب برآمده بودم و از هیبت طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از آنها
روی بگریز نهادند و بعضی از بلیات بزرگ فرار کردند بر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط
تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تأمل بسیار رای همکنان بران راجع گشته که نفس آتش فشان تفنگ خود را معدوم
بباد فنا دهند یکی از انها همت بقتل مقصور گردانیده قدم فرا ترک نهاد و تفنگ را محاذی من فرا داشته و همه
آن شد که باشد رازیر کند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد برآوردم که زینهار دست ستم
باستین تامل درکن که بهی بشرم بجود اصغای این سخن حال بر جوان تغییر شد و بسکه بیم بر وطاری گشت تفنگ از دست
بزمین فرو هشت رعیت را خیف دانسته با بقیهٔ جماعت بنیز طریق سلامت در تتبع آن پنداشته روبسوی شهر نهادند
و قصهٔ حال مرا بسبیل نوادر بکام گزارنیدند حاکم با سواران فراوان و پیاده از شهر برآمده از دور بدیدن آن درخت
حلقه بست و بتدبیر کشتن من بیگناه در افتاد از اتفاقات حسنه جوانی دران گروه دیدم که سابقه معرفت داشت و خود را
از جملهٔ متعلقات دانسته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدو حال سخت هراسان
گشته ازین امر بسیار تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یاد دادم فی الجمله اندوه
معراگشته بهراسان هراسان نزدیک آمده و از آغاز تا انجام مرا بجای من گوش انداخت چون گمانش یقین پیدا گشت
و خاطرش از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال زار م بعرض بیان آورد و بدولت نجات از من حاصل کرد
فردا دامان رسانید منکه وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه فنا سان
مقام ادب نعته و دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غرابت از نهاد خلق برآمد و بدان مرتبه برمن رقت گرد آمد مذکر از
کثرت ازدحام رجعت تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه از بهر من مکانی معین نموده و جهة طعام و شراب
بقدر حاجت کفایت کرد و پس از انقضای مدت هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت اکهی بتیز آمد
بگرد کشتی آرزو نفس همت گماشت بال و پر یکرسته بود نخستین گرفت و پنجه از نگار تریش مستاصل گردیده
سعده مطلق گشت و بدان بحالت اصلی گرائیده از انجا بنجان بنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق
ماه آکرم رسیده سقامت حال را بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته بجوار بسیل دیار
خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده منزل مقصود خود پیوستم و چون این جوان عروس

خود را اینهمه سرمایه غرابت و ندرت بجاده گاه بیان آورد و در رفیق ثانی نگرد پرده معنی فکنده ترانی از نقص عمل مبرا بود
گلگون است و زبان را در میدان بیان جولان داده باجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویش را
بدین رنگ بر صفحه تقریر زینت دار تسلیم بخشد حکایت رفیق دوم از اتفاقات دانه و آب که درین
دامگاه محول انسانرا در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر نیابد بدر بانی نیست چندی در شهر سری نگر بالاتفاق
سکونت افتاد و روز بمقتضای طبیعت بشری بچار بازار شتافته سر سری می گشتم و تماشای اهل دکاکین و
اصناف را سته نشین کمر یک بضعی و هر کس مانعی بشغلی کار خویشتن بود میکردم و گلگشت گلشن روزگار رسیده بدیده
عبرت بین مشاهده اعتبارات مینمودم و از هر چرچین گلی میچیدم و از هر گل رائحه میشیدم و از هر سبل بوئی میشنیدم و از
هر نوا سر آهنگی میکشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی افتاد که در دهن سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبای نهاده و
نسیم غمش که بر گل شقایق میوزید مرا نیز میکشید و چون باو دچار گردیدم اول مرا بخنده میکشاد و بدان بدر شیر سر کسری مینا کار آسمان پایه
نشسته که الحق بالطاف از حدود بیان فزون داده میکرد و ابرو بکمش راست روان جاده پیمود چون خط سبز
بر گرد گلی افتاده و گرد شمه مسلم غمش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرمود مثنوی سرتا قدمش گرشمه ناز و هم سر کش
حسن و هم سر انداز + آنگه بدوش زلف چون شب تاب و هم غمزه و نظاره گر مست معجون بعض بدر نشانی پرورده
آب زندگانی بعشق سلسله زلف عنبر آلودش بجاده نشین مجنون گشتم و بتکلیف مل مدهوشانه بصورت خار
به پهلوی آن گلرخسار نشستم آن ساده عذار پر کار چون قهوه گرم مجوشیها کرد و پیاله گلو سوز دست نشنه زود قی ساخت
ناچار طرح ملازمت انداختم و بمصاحبت دوام سر برافراختم دران انجمن بدریده بازرگان پسر را دیدم کالمه
باز کردم و بحاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخ و بنای معرفت پدید آمد
و چون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطه ملاقی طرفین بی فتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن آشنائی بر کرسی
نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیای همت عنان تعزیز نی و صید انگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا
منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران فتاده کران صید ندیده ناپدیگشت و من مانند
آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم دره بدره می بردم تا آنکه آفتاب از سر مهر بر جاسته بیحد با تابش و گرمی بر سر سید
تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید نخجیر دار و در تاب انداخت صرخ از بس بی آبی بر زبان تافت بعد
از زمان گنبد سپهر از دور آشکار شد بجانب آن شهر پیوستم و از در و دیوار گاهی بدیدم پیشگاهش رفته و آب و ده در خنی ابن ساکنی
نمیبود و ان سلسله آهنی معلق گشته خواستم از ان خانه در آیم بخود زدم تا بسکه خیالی بسرش بان چنین میخواهی

خشک بوده مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار سر بر زده بیرون رفتم و بیرون در خانه ن تم کشان نالک تظلم زنان
کنیزی ز پیاره از اندرون برآمده فی الفور تمهید تواعد زجر و توبیخ پرداخت من اصلا از بخشش خیال نکرده باشاره
دست التماس آب فرو دم کنیز اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته و کاسه پر از آب زلال
خوشگوار تر از نفس کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و ببندل چنان احسان آب رفته باز بجوی حیاتم آورد چون
کوله غم که از صرصر عطشان خمیر ان پژمان شده بود از نسیم سحاب نوالش طراوت تازه گرفت بار بد آسا بزبان شیرین
سخنان دلنشین ادا کرد گفت با آنکه من خاتونی ست که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوایم هر راست بگنبد مینا رسیده و
صفیر گریبان و پرده پندار زهره بگداز دارد این گل دریده بانیمه تنگ بارگی در کمین ربودن ارباب نیاز گشاده است و
خوان آن لاغر تنی بر مائده عطا خاکساران کوی رندی را صلای عام در داده اگر نفسی ز حرارت آفتاب بسایه آن سرو بن
بوستان لری پناه برد بی زنخله غایت دلیر بالیش بکام دل برمراد خوری همانا از سائر تعلقات روزگار دلگی بسته دل
حیات متعار بهره ور گردد میاه جای برآمد سخنان دلفریبش خان دل بکشیده و حرفهای دلنشین خیر کسلسله انبساط گشته بسیم
کاهلی را در چین خاطر با بهتر از آور دلمذ انفس شعاصی دوست که با ستلذاذ جسمانی و اکتساب لاموری شهوانی بهایه جوست اکمل
گذارگی را بکنج انقطاع کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر جایی و برد گشتم که خاتون خلوتکده خاور بر تخت خویش
بگرداب پرداخته میوعت دل صنوبر از رشک سر و قامتش چون طره سنبل تار تار میشد هوش نگذارد و زور دلش و چشم
مستش چون بهرام خونخوار کشتم کیش بر دلش مانند تیغ هندی خونخوار نیزی و عشوه اش بسان فلک مایل بفتنه انگیزی
مثنوی شوخیکه بغمزه کمینه ۱ سفتی زیکی هزار سینه ۱ آهو چشمی به هر زمانی بکشتی بگرشمه جهانی ۱ آن ماه عشرت پسند دلم را
چون ماهی اسیر شست لف گره گیر خود ساخت و کرمانی که در حوصله تامین نگنجد مهردار در آورده دوشم نشست چون
وقت بالمساعده زمانه لاسمح دیده آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شقاوت بلیسیل بر نگرش چاشنی عشرت جاندار
بکام دل برگرفتم و هر دو با عدد بر بالش کردار پرچیده تا مکل دو پیکر بر یر و بساط آشکار کردم و از لبش قارقطب ارد
بر جا بماند و از غایت سکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه طلسم آن گنج نسرین بشکست و لولوی لالا در درون درج
در بن پوستان از خای در بن سودا سرایه در باختم و آواز خنگی همه سیاب سودگر داز انجا که وضع زمانه اوست پس سحر
شای شست پیر سون هر اندوه آهنو زنرم انبساط در خور خوی هوس خاطر تمین پذیرفته بود و انجمن عشرت بانداز ه تمنای دل
و ذوق نگرفته که سپهر ناتوان بین بکام نرسیم رشک برده کمس دارد ست تغابن بر سر زده و لنمین حسرت آگین کشیده
در روز نیمه من سیر داد و عیش مرا سخت منغص ساخت یعنی قادر مصرعه چون غم ناخوانده حاضر شود ز دعوت

اضطراب بیامد و خبر جانکاه بگوش زد که خانهٔ خدا که خدا گردنش را چون جعد بنا بشکناد و مانند مرغ گلهان در
رسید حالا بیا تا شکن که سوراخ موش کجا می ارزد و اجل بنیاد کرشمهٔ بنی نهاده بر سر آن شد که نرست تستم
ازین سپچی سرای زود بیرون انداز د نه پای آنکه ازان ارزان بلا بیرون روم نه جای آنکه زانی بگوشه
تواری در شوم آری نوش فلک الود هٔ صد نیش ست و شهد روزگار آمیخته هزاران شرنگ هزار نفسی چون صبح
بخنده از دبدنی نایش با تیغ و لشت سپارد و صاف این خم مینا گون سلسبیل ست و دود این دار بوقلمون سرنبشر
چرعه نوشان خرابات خرد شغوف پیمانه این پیمان گسل بنا شنند چمن آی را یان جنات و نش محلوف رنگ و بوی
گلهای این روضهٔ مستقاب نگرند تثنوی دوران فلک که بیدار ست + نگاه خزان نگه بهار ست + این باده
روزگار دارد + یک مستی و صد خمار دارد + هم مهره و هم بدست و هم دُر + گه شیشه تهی کند گهی پر + سیلاب غمست
در سرشش + طوفان بلاست در تنورش + مخمس سخن آنکه دران منزل نحوس نیستی بود مختصر بنا چار چون ع آمی در آن
در آمده از یم ضیق النفس فواره کرد ار است با ایستاد م تا آنکه آب پس صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب
پیرد ار ما نداز اتفاقات حسنه کدوی قدح بانند بر سر آب فتاده بود و بلعبهٔ باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر شاه وم
مرد صاحب خانه چون بیا بد بسالمی مشرف بخیر بر که محمد دیده ها بخانه نشست + با وجود هبوب این ثبات کدر بمیغیر یک
عمل زخواب غفلت گرفته بحمد و اشکاف کردنش سنگریزه بران بزدم فی الحال دماغ فرخی شتم و بهمدان بین تصمیم دل
باخدا احمد بستم که اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون
اقسام این امور نا ملایم نگردم بیت اگر هشتم از دست این تیز زن + من و موش و دیوانه چیزن + قصار اگر دو از نخا
حرکت کرده بلوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل زین خیال پرداخته درون جمه شد و پهلو بر بستر راست نهاد
منکه در رنگ ساس جانبیان ستی خود را زیاده بنفسی ثبات ندانسته نسیم آسا د آب نه دانی بودم قفس را از
جناب حسیم ایزد تعالی شانه الکاشته بسان باد از ان آب بیرون جسته بصد سعی خود را از ایخان آن فنگاه سلامت برده
بعافیت جاندانم و تبکیل مراتب ست و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورد و عذر گاه
درستگاری بخشش تر دامنان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود
بمردکان جوان تموه فروش رفتم و با زرگان بسپر کرچشم براه بود خیر مقدم گفته تبکیر ار کلمات مشوق رطب اللسان
شدم و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فوائد صحبت و اکتساب از مفاد و محاورت حضور چنین مجمع سلر سر صد باز
پرسید گفت از انجا که دل دوستانرا اندوکر عیش احبا بوسامت ساعه لذت عیش محصول می پیوندد اگر شمه از

کیفیت کامرانی دشبانه که از دور فلک چگونه انجام جمعیت بیهودی اجل گزین آدمی خالی از اقتضا نخواهد بود سبحان الله غافل از نیرنگ بازی قضا و مشعبده سنج سرشته حرم که با سرخانیت و سلسله سلامت سوده و مربوط است آورده داده صورت ماجرایی کرد که است بصفحه اعلان نقش بستم و رداد و دوشین بسبیل سماع برجریده تبیان ثبت نمودم درصورت جوان از اصفای انعیتی تغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقده جانکاه گذرانیدی و طرفه دامگاه گیر کسی درکمینه فلک اسباب مفتون و منسوب بسیار ست و در کاسه سپهر ماهی شور و شور بروان از حصر و شمار مباد اکه دوستی فریفته خدعش گردد جای آنست که اکنون دلنشان بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بمباحث اخیار بمراد دیگر بگذرانیم دوستکامی پیوده آید و اگر این شرم دولت بکلبه احزان این مخلص بی ریب رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بیمرقع نیست اگر آئین ما نباشد آزرم مرعیه شفقت قدم نارنجه نیاز من سپهر بما نابرزیل غربت غبار ملال نخواهد نشست ع گفتم بچشم هرچه تو گوئی چنان کنم چون غلام غرض مزید بود اقبال خرش از موجبات شمرده در راه طاعتش پا قبول سپردم و بر نهادش روان گشتم پس از شش گامی بمکانی رسیدیم که منزل دلنشین قرین جوار بود دل گفتم اگر از اتفاقات بآن درگاه گذر افتد اندرین شفیق نشان هم که نظر بکار از نیرنگی عاس نیلگون نوش فرش دوان یکدم جوشیده نیست قضا را این عزیز راست برآنسو متوجه گشته بدرون آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و گفتم که اگر این می و دلنشین گاهی دانسته گاه دانسته دوستی جانیست خود کرده ام و از سادگی تیشه بر پا خورده خنده نشاط از غایت حیرت چنان بنات شد که شیشه گلوله گرو بست اشک نتاخ بسان سیماب از سر مژگان بپرواز آمد گفتم ای وای بر من حمل من بسعی خود بپای دار انداختم و بشم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر برگشت اراده جسته بود تدبیر راست نیامد چون جوجه کبوتر مقارن صلوب نی افتاده و از اندیشه های من شاهی و فضلی روز نابهبودی نجات نمیکشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه رفتم که کام نهنگ کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب بیان بسکه بی برکت بخوس نشسته از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش گلیم دوخته کرده شور بختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز دل را منقسم و خاطر را منکسر میدیدم و از نا امیدی گوئی خونابه شیر قرین ذلت گشته بر محل ضعیف و خفیف و سرکار ندرین خود نهادن نفرین میکردم و اصلا طرفی از آن نمی بستم بلی از اینجاست که والاان خردمان جهوشیار و مغز و بهوشیار (ای نا اشعار) رخمان مشعر خردبی آنکه بر اطراف حادثه برآینده بهوشیار مآل نظری گمارند مانی از نمیخورد ابچکس در میان نهند و بی اقامت سوم حزم و اقتضای عزم شد شفاعت بار نیابد و بآشوب عجلت بکار نبرد بلکه در کل عبادت غور نه چون خواهند که تا فتح من اصابت رائے صائب بلکه سدید ۱۲

بلکه سدید ۱۲

برآمد صواب نه‌ند نخست تیر اندیشه بهر گوشه‌وان کند انگاه زده دعا بدمان سفار زبان نهاده از
تلق را ساز ند تا بیغاله ریت قابل تحسین و ستاد آفرین گرد و ثنوی تا نه کنی جای قدم استوار، پای منه در
طلبت سیع کار، در همکاریکه در آئی نخست، رخنه بیرون مشدنش کن درست، باز رگان سپهر را راه آنگه نخست
من و ستانش را از زبان خود با قرار آورده حجت را بزبان قاطع کن پس تتبجه عمل جمیل در کنارش نهاده ثمره کردار
حسنه بروز گارم عائد گرداند لهذا از طریق تملق و لابه در آمده از هر دری سخن رانده ناگرفت بر سبیل استعارت یکی حلیم
فرود آورد گفت الحمد الله که از چنان بلیه بسان فرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع بنا شد گر انجانی نمی خواهم
که مکرر بشنوم چون جزء آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مآل را بر تبیین دوم چون سر شته سخن
بدینجا منتهی شد که سنگ ریزه بر که فرو دمن و آب فرو نشستم درین محل فراستی بکار برده عنان توسن تند خرام زبان را از
میدان مطلب در آئی خوف گردانیده حریفانه بسمت صواب مهمازد دم واز نهجت پی گم کردن نعل عاذون بتکفتم
که درین اثنا چشمم از خواب باید شد بیت تعبیر نسیه نیم از خواب که چیست، تو بفرمای که در فهم نداری ثانی، از نمیدانم
یاران پسر یکیا رنجه حیرت فرو شد گفت یعنی چه گفتم اخوان والا تبار اینواقعه را رو داد گذشته ام نه در پیمار
جوان که چندان از شیب و فراز عقبات روزگار و فنون بنای زمان آگاهی ندارد شبها زساده دلی سخن مرسل تصدیق
فرود آورد و خاطر از وسوسه پرداخت و ابر سخطم کرد بطاعه داش صورت تراکم داشت نشر نیرفت بلوازم ضیافت
مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شوه شایعت مرعیه شته مرخص گردانیدند چون از ان مسلکه نجات یافته فسحا لله
خود میگفتم شکر الهی که مفتح ابواب رهائی و مسبب اسباب جاست که خود مجال انسانی سوی ما نخم و یکسر شمه ز بارکین
که دران هنگام عشر آئین بکار رفت رایحه سلامت شم جان ما نخم بنا بله تکلف مقل دست طالبان متعات عالم اسباب را
برای مزلت ست دکامجویان تنزیهات جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نیز نگذشته بلجرای خود را بنهزاران
خواران آب و تاب جزء الت گذرانیده از رنگ و پوش ل و دماغ مستمعان را حت رسانیدند بت سخن بهمه و نالت رسانید
آنمرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار تماشای هنگامه سیاه و سفید روزگار بسر برده لیل بهار آورده بود در دی دلاور
در ماند لاجرم آن دهمره را مرة بعد اخری بدوش برداشته بمحل نزول فرود آورد اتفاقا دختر سریر آرای آن شهر از انتظر
مشاهده نخال غریب نموده هر سه تن را بپای عرش خواند پس از رضای مراسم پرسش بر کیفیت واقعه و قوعی یافته ان
مرکوب بحر و خطاب فرمود که ای ساده مرد این انقلاب که با زیچه اشر میست مست اساس خود مقتضی آنست که شناسا گردد
عرصه اش را هر لحظه پیکر بوالعجب ره نماید و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش می آید واین پرنده چنبره دار پرنگذرا

غیر ازین کارنامه که برخاکساران عالم علی مغالی از دستان بشکفند و داستانی از زیرکی خویش بیاد هر یکی بهد تو که اکنز
نقد مصیبتی رونگار سپرده مطلع قلبت از نقش سکه بهرو مدمه را بچرد ساده و معراست و سمع حالت از صدای
کاسه اژدون چنج بهره پیشه گو هرم از بحر شهریاری و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهار شبابم
الکنون آغاز است از گوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که هنوز گنبد مینا غماز ان پرصدا است آنمرد بمیز گفت ای
عشرت شیرین دهان گنبد مینا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد من مرد کشاورزم عمر بیهده در صحرا دانه افشانده و
از دوام عمده و هر سر کنا دانده دهقان فلک مرزعه عالم جز تر تربیت نگشته و سند و قتم از تو اورفت کشت بهر بیجان
نمی مانده امید از عنایت خاتونی چنانست که عذر مرا پذیرفته باعلام ملجای خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار
برفرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان دل التمس او را بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور بندت مشحون
بگوهشت خود را بدین عنوان الطفی بیان بیارست حکایت درینگامیکه از مرقیود تکالیف شرعی و رسمی
چون سر و سرینگا نه آزادی گرم داشتم دگلبن نظر تم از نوعنای بلبل نشان مستغنی بود و روزی کلاه گوشهٔ زیرپا آسمانی
شکسته تاج دوشیزگی چون عبهر سر تارک حال کج نهاده بتکلیف طفلی در پی پروانه بازی آغوش طبلبازی کشاده از نیرنگ
خویش سبز آورده و مانند سنبل آبالی بهر سونگاه کردم ناگاه نظم بر بری جوانی فتاد که صفو رخش آفتاب صفت ارو شن
را بوده و طره مسلسلش آسایش چون سنبل تر طراگاه کلاه بلبله یاقوت در شاهوار و دراس پیرهن خرخ رنگینی در چین تسم
جهان جان بلا از بهر صبیح رویان چین انگیزی چشم عربده سنجش تیز تر کتار کرشمه بر حصار دلم کمیشاده دنگاه ستمگرش سم غارت
در کشور صبرم نهاده تا لاجرم سیر تا تار آن لعبت چین دلبر خویش گشتم و در پیش تو جهانگشای عشق در جرگه بیچارگان بر زانو
نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد تا نیفته که در کانون با من مشتعل بود بمرا اعتبار شعله بیرون کشید و اثر
عشق بر ناصیه حال پدید آرشد دایه که دانای طلسم گنج مزاحم بود و در دگاه مصاحب و مسا نرچون آثار تغیر
بر ناصیه صورتم آشکار گردید بگرد فصن بر آمد و تبلق و لابه گری در تعرف بحضیرم عرض کرده گو هر را زبر دست آورد
و پنهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو چو سیا رجا نداری تراکه هنوز غنچه ناشگفته چون گل در گریبان دل
چاک زدن نیست لبان سبزه در خاک غلطیدن نسزد زنهار بصابر هوس شاخ نسترن ناموس پدر مشکن و سایه آسا
در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام مپو گفتم ای ماه مهربان چون کم که سماع عشق دو سه
بر کشود لم تا نه است دوست شوق و گریبان صبرم چاک اضطراب نداخته خدا را تو هم فرمای که از شیشهٔ وصال
مطلوب سیراب گردم دایه دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری

سغال یا گرد یعنی
مبتلا نوازی گ
کشادہ دستی گ
عشرت زا بلبل خوانی
قشیدہ ہای علمیکہ
بلاد ہ قوقان یعنی
پروازی یا بال ہای خان
بلال سیکی گ
قوقان نام مہتاب
قصیبات گ نوش
گ خوشنشان یا زار
گ بر سر قرا انسا
قابل نیست گ

گ ایشان ہست ریدہ
را بسر بطلب سیر ریدہ
سیر ہی بر
زنان ہاری بیاد
گ بلبل نشان
گ ۱۲ از عاشقان
گ ۱۲ از آنند نیمہ
شین شیر راح
بر آن چنان نیمہ
گ ۱۲ عرض نیمہ
گ ۱۲ ۱۲
گ ۱۲ ۱۲

بمیان همت چست بسته بر دستی حلقه زده و لعبد افسون و نیرنگ آمد و شد مورد السبکه وحشی مع بود دام خود خنده بنگام
فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد بیغامکه لگلف علیه این از نور جمالش خانه نور شید و
صحن خانه از حسن بالغ جمالش رشک چمن گشت من حیث مایه آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره
برقص آمدم به پندار خود اکنون از کتم عدم بعرصه وجود شتافتم هنوز دیده مشتاق از حسن دیدارش گل نظاره
پنجیده بود و دل از لعل شکر بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که بیگانگی همت بلندش بر ازار
سیدلان قصور است کاسه جمعیت را بر سنگ خلل زده و هر لحظه مرا بسیر ناکامی رخصت ثنوی کهن رخ مشعبده حقه
باز لیست + پی آزار مردم حیله ساز لیست + بامید نهد بر سبیدلی بند + بر و آخر بموجب پیش بندد نماید میوه کامیش از زود و
کند آخر بنا کامیش رنجور + یعنی پدر که پادشاه جهان قبله گاه من بود از راه عاطفت که پدر از اولاد حق فرزندان دارد
از بهر دیدنم بیامد و فرمود که دشمنم بر پایم میزند و خونم تمنا میکرد و گلشن امید شگفته میریزد بجود آنکه همیان از
تو بسلطانی خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد و ناچار بسلیمگی خاستم و آن یوسف کنعان دولت و عزیز مصر محبوبی امد و حجره
که چون دلم تنگ چون زلفش تاریک بود زندانی گردانید خود باستقبال پدر شتافتم تضارا پادشاه برخلاف عادت
در انجا طرح مجلس نداخت و حبشی ترتیب داده در خور خسروی اسباب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت
تکیه داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از انکه بزم شاهی از شمعهای کافوری سوگشن انجمن انجم گشت
ساحتی با تمتع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص پرستاران خاص مانند
پروین گرد آمده بودند چون بنا بالنفس منتشر گردیده منزل و مکان جمع و فراغت دست داد بلحظه بر گشن طرازی سیوختم
پراگندگی آنها فرمودیم جمعیت خویش دانسته فی الحور دایه را فرمودیم که بنداز در مراد بزار و شبستان امید را بنور حضور
آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقا موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و دهان حجره تنگ و تاریک
نفس بخار با هم تراکم گردیده گلبرگ نازک نهال چمن عنائی آن نازک را تشریان و ذبول ساخته بود و بلبل روحش
از آشیانه عنصری بپرواز آورده عشق خانم خون معشوق بر گردن بست و شوق در ضمیرم افسرده شده مگس وار
دست و پا میزدم اما چون تیر از دست قضا جسته بود فریاد و فغان سودی نداشت و قطع نظر از غم عشق
کار غمای آن خوش خرام ریاض جنت را بر جهنم آسایش بر دل آفت جان شده اینه نیز از نمیهی هر آسان
گشته بود چاره گم کرد از انجا که حداشت سین از مرتبه کاری موده خایشهای ناصواب بدان راجع شد که
زنگی غلامی که سقای آبدار خانه خاصم بود بچه زنگی خال خسار شب دیجور دیوار دیدارش چون مردم از دیده نفور بطری

بهمنیش از قضا شرعی بتاخت گشته و دندان و راش چون دندان گرگ از لبها بیرون رفته بدشت سیوی خس زرد
انفعال کشده و بزشت روی گوی سبقت از عفریت ربوده و سعادونش بمرتبه که اگر بر خرش نقطه فیر میزدی در
لیلة الدجی مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ عفریش چون صفیر هزار رعد جنب فریاد حمار صوت
گرفت بیشابه اعرابی و فاطمه کلفت فیلی بیجز طوم و گاوی بیشاخ بود این بیت در شان او صادق آمد فرد
بسر خرپیل پیکر و بهیئت کرکدن گردن ۴ شتر لب فحول منظر خوک دندان خرس پیشانی ۴ نمرود خود خنده مراسم
رفق و مدارا نمود ساختم و این راز نهفتی در پیش آن کشتنی پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اصل
ثمران گردیده بمدیا سپارد و نقدی گران در حق این خسان شپشکی زیرپایش نهاده سرخالت پیش انداختم آن سیاه بالمز
فی الحال بانگ بر زد و غوغا بنیاد کرده و بمدد آن شد که در خدمت سلطان هتک ۴ مراز کند لاجرم بیت بیم قالب تهی کردم
در رنگ و در باختم بمرتبه که هر که چهره را بدید گمان ببرد که طایر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر خ ماه رشک خسرو
بر پایش لیده چندانکه در حوصله احصا نگنجد با ابتهال نمودم و سلفی افزوده از اینچه بود مضاعف گردانیدم اصلا فائده بر ان
مترتب نگشت چون سیاه بغده الرحاح از صدر حساب تجاوز کرد دان تیره روزگار سیه دون و دژم کلفی که نه لائق تذکور باشد
در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بمنظر آخرت را پسبت که چنین آرزوی دور از کار مجده راه دهی و بدین اندیشه شاه صواب
مستبد لوفائی آن بدنهاد گفت که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال طلبست دل بدست آر و منصبه خسروی و
بزرگیهای الاگری بطاق بلند نهاده بر بحر تسلیم باید آورد و تن رضا باید سپرد والا دست از جان شیرین باید شست
چون زاد مهم خود متمثال گشتم سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن لئیم زشت
دیدار که عفریت را از ترکیب شوم مثل هزاران ننگ عار بود چون بر من گنبد نشست و مانند زاغ بر طاق چمن جاگیر گشت و بلکبار
آفتاب سپهر حسن سایه رخش بلا انکساف پذیرفت چهره ماشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از ان هنگام قیامت انگیز
و از نوقت بلاخیز که از جور فلک جفا پیشه چه تیشه جان شگاف بر فرق خرسندیم رسید طلاق تسلم رایه ناتوانی چه تیر بلا بر دل
صنوبر بیخ خرد و خود که حال شاخ گلی که بر بوم نشیند چون باشد و برگ بادیه که بمضرب تندباد زنگ فکار گردد از جفا
پیدا فعی خونخوار اگر ببرد ستم پیش روی خوشتر از ان بود که آن عفریت چهره لب بیم می نهاد و قابض روح چون
قهرمان شیر نیم از تن باز کشیدی نیکتر از ان بود که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش می کشید انشتم زندگانی تصبا
آن خورشید لقا صد بار بدام کشید محسن کوتاه اینچه بنا بایست ازان بد گهر کشیدم و هزار مرت خود را ببلا آزمودم
از خون بگیتا هم رسوی سیاهش لاله گون شد و چهره گلنار یم رنگ زعفرانی یافت خلام چون کام دل

حاصل کرد و بر خاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد و عمر دگر کانون خاطر مرا این آتش
غم پیچیده بود هر گاه بر صورت منحوش نگاه هم اقتادی پنداشتی نوک صد سوزن الماس مردیده میخکست
ز دور ازین سیداد نزد و این شکایت نرم و بحمت هلاک التماس نمود م دایه با آئین انالی بکینگاه تدبیر تر ضد صحت شسته
در سبب عدت وقت آن بد سرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس از چند پد لقا عدهٔ اسناد روزگار
گوهر مرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام سواد عروسی توجه جهان آرا
برگماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب علامه چون سرعته بیهمونشان یابد جلل برخیانت کند لمذا پس از
ابراز مراتب دوش و دختر دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدلبر تربه باس نانوبود پسندیده مصورت
پیکرش را از نوع صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوده کرده پیدا کرده تبریت و توجه مبسط داشتم در شب عروسی
که جمله از غیر پرداخته شمع توسن شاه را از مهار باده در میان مباشرت گرم پویه یافتم بکنار پهلو پر خاسته بگوشه رفتم
رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود نشاندم شاه ست من اصلا
بشبهه از گوهر باز نشاخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده بدان صعوه آشیان جمال حمله آور و دلبل را بر شاخ
سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بمقابل بر نوعه غنچه اش در بر ده قطره شبنم
گوهر گون رصدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که افسونم را بسوراخ در کرده فلک تند شعبده تازه بر انگیخته در خانه که
از اسباب جا مه خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه
گشت فریاد بر داشتم داماد و عروس که مستی می را بهستی ناز آمیخته چون شاخ تاک با غوش هم پیچیده بودند مضطربانه
بخاستند چون راه بدر بود و از ان طوفان آتش خیز جز بر لب بامی نبود ناچار بدر لبوستان در رخت انجمن افتند دران هنگام پهلوان
دختر بدنبال شاه تاخت از عقب بگرد او برق بچابکی رسیده او را در آن آتش سوزان نداشتم که در زیر راه کبوتر وار کباب
شده طایر جانش با یشان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن و لالهای عارضش گشته بود از حدوث این واقعه جامه بر بدریده
بانگ های بر داشت و دست تفابن بر یکدیگر زد و از شادی خیال دستش گرفتم گفتم زنانی چشم مست بکشادن این سطاقتی
بجمل مبتلا شده خود را گرد آرکه بحمت جاریه لمارا نمیبتیابی لائق حال شاهان خرده و ربناشد شاه چون بر شرع
خشم نگاه کرد اضطراب پرده دانی از سر بدر انداخته فرقت مدت سجود ساخته من همین یاوری خود را یک بین مصلحت
آموزد حجله را بر تخت تنها جلوه مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مرتع شستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصه
روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم داستان کامگار و شرف تمکن پذیرفتن را و بر سر بر مزاوحت

افسر آرا بیگم از نیرنگی سپهر نادره انگیز دستان باز گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان
فراویس سامانگاه دسته سخن تازه و تر سیر بوستان این بزم کهن چنین به بزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک
هند تاجور بود بهرام شکوه پسر داشت کامگار نام آزاده سرو سرابستان سلطانی نونهال آبسال جهانبانی
شش شادش در چمن شباب چیمدان آغاز کرده بر صفحه گلشن نبط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته بستانش نکهت
شور انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از فهم فراست بهره
کافی فرد بسال خرد لیکن بجود فضل و بزرگ بعقل پیر و لیکن بزرگ کار جوان + از فرط دانش قوانین تازه
در قواعد جهانبانی انمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب و افر پدید قضا را بسبب حدوث بعضی امور فراخش و زیر
پدر صورت انحراف گرفت و ماده کین در باطن حسن تخمیر پذیرفته و زیر از نیمچی پیوسته نقطه کردار در دایره
هراس بوده از آسیب سلوکش ایمنی نداشت و همواره شون همت در میدان مدافعتش تاخته تا صدد وقت
میبود تا آنکه روزی فرصت فتنه اندیشه بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از زبان
تزویر طراز افترا آبرا استین حالش بسته گفت مادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کنا د که سخت از جاده
صواب منحرف گشته گرمرو بادیه غوایت ست چه چند از نونهاد باش مادر آزار پدر پیزار را که از تتور فطرت هر
صد گونه ملوفان فتنه جو شانست تلنوی چشم هنر بین کی را درست + جز خلل عیب نماند جست + دود شونه
از بدایع رسند + باد شو عود ارچه اهی رسند بمصاحبت محض گر دایند و بر همنوئی ناصواب آنها میخواهد که کوکبی نیز
دانش فتنه برافروز و دیگی ملامت تا دامان قیامت قرار حال خود بدود زد هنوز که آتش فساد شعله زنده داشته
آگهی بی بران پاشیدن هر آئینه از آئین بخردی و هوشیاری ست و خنه خلل ار بنیان خلاف دود و ورد داشتن شیوه اتحاد
و شعبه یاری من عقتضای خیر سگالی پاس نمک داشته ابرای دست خود کردم پشیمه هر چه کرد جهان آرا اقتضا
و اید محض صواب خواهد بود بادشاه بمجرد استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غضب در غرض و
فصل الامر تفرقه نکرده بی غور مراتب تحقیق که لازمه ارباب تمیز ست باخراج کامگار حکم فرموده کامگار از
حکم بادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندید و ناچار تن بقضا در داده و بکوار سید و لتان
با هزاران کربت آوارگی دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی در کنار
رضاعت در بندگی کامگار مربوط بود و مشعور بود در خدمتش بعیت اخلاص ست در داشت و درین هنگام محن اندوز فاقت
پهلو تهی کردن منافی دستور وفادار نشته بود بسط ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و صحبت

همرای همدستان شد اتفاقاً سودا گر سپهری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبهٔ دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود از حسن صفا وقت گلهای اتحاد و سجیه محبت پاس آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقه اتفاقه و فاکه شیوهٔ مرضیهٔ ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحلهٔ پیما طریق رفاقت گشتند از بهر تجارت سودت فرادان متاع مروت بر داشت و زر گر سپهری با سود اگر سپهر سودی اموالات داشت و نیز مقتضای عجب صداقت رنج برراحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیده و در آئین مرافقت موافقت نموده عشقبهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در رشتهٔ مرافقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد شدند پس از منزلی منزلی مسافت ساز در راه با انجام رسیده از مرتبهٔ دوستی از رحلهٔ معیشت در نیمه راه از پا در آمد و نمیخی باعث انقسام دل اونکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد کامگار بمقتضای شرف نوشت سورهٔ التقاعجز و انکسار یار رفاقت وفا کیش پسندیده این نجیب مبتلا دام اندوه گشت و باسیر سطوت تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر مزاجیه بحال کامگار مشاهده نمود آئین عقیدت کیشان اخلاص سرشت به تمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت زر مگذر تنگدستی تنگ مباش و خاطر عاطر را مقید بسلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل سامان و متعهد روزی بندگان است بهیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و گمشدگان بادیهٔ عبودیت را در سیر چال نومیدانه نیاندازد و در ماندهٔ تکیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد دو اعلی خیر سگال چار قطعهٔ لعل گران سنگ که هر یکی بخراج کشوری می ارزد از اقبال خان جوهر شناس رخصت و جهه قیمتش را بصارف ضروری خویش تا بمخرج رفاقت باید بکار برد لیکن چون بیع و شرا این قسم اشیا کرده و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ تعذر تمام دارد مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را بر جناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بر سبیل تسهیل دست دهد و ایام عشرت بزد و ترین زمان انقطاع پذیرد همگان از نمیخی قوین مسترشده در طرح مراتب دشیوه عجلت مرعی داشتند چون بنا بر احتیاط در میان این سهم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشته در نوبت خود کوس سلامتی زند اتفاقاً در منزل از ممر کثرت ازدحام اندرون محوطهٔ رباط جا نیافته در صحن صحرا زیر آسمان مجمع بیتوته ساخته قاعده مستمره ایجای مراسم پاسبانی دندچون نوبت پاس بزرگر سپهر سیاز رسید کشافت نفس مرتکب خیانت و نایمنی در ساحت ذات حقوق نکاط صول رفاقت صلا منظور نداشته روی دولت را از حاشیهٔ خاطر محمود مسی ساخت مشبوهاً پاسداری را بطریقهٔ طراری تبدیل کرد و لعلها را از میان هر شمند ناهوشیار ربوده وار میانه جیهری دیده گوهر بجای

چهار پاره سنگ نهاده خاک خندان بر تارک حال خویش افشانده چون لعل گرمی تاب مهر از جیب صبح آید هر ساعت تازه تر
بقاعدهٔ دوام رهگرای تره گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم رسانیده از ممر تیدستی شیوه شاطری
بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بآن شهر دلکشا انداختند چون شمند در غایت شیفتگی گرمیده باز کرده خواست
که باظهار وفور همت کامگار بر سیم پیشکش گذارند یکبار چهار سنگ سیاه بدقماش برآمد بجز ذکار رنگ بر سر و شمند شکست و
از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند نگارگار بمقتضای منش کریم و همت رفیع صلا زبان آشنای
بحر چون و چرا انساخته این مقدمه را بالعین اغماض ملحوظ گردانیده از شکیب که وعدهٔ اعتبار سیمرا بان جناب نموده بود بجهت اصلاح
مصوب دانسته هوشمند را بر مزد ایما از نگاپوی داد پرسش جوخواست که باز دارد اما هوشمند احتمال ابهمه غلبن پیش نگرده
از دائرهٔ سکون خاطر صبر برآمده در صدد کامگار گفت له لی لوث گمان این کار ناگوار در میان بار یار که شخص
رفاقت را بشابه چهار عنصر عزیز دارست خود مصور این امر منکر بدارت مقدس حضرت کفر ملت و شبرنگ مذهب
دانایست بنده خود مغبوض دیر صورت به بینه عقل باریکبین حال یکی ازین دو تن رفیق از آلایش این عمل
زشت کتابع اعمال ست پاک تواند بود اگر نه تا قیامت سوم فریب و هوش ربا از مراتب بازپرس اجتهادی رود هر بینه مقرر
مصلوب خواهد بود زیرا که درچنین هنگام افتقار بایام حیز اج فقدان پختان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمر باشد
غریب میتوانستی بود باعث این عظیم ست کامگار از انجا که مقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم را
محقر میگرفت و این جزوی را باید مختصر انگاشته ازین راه بر رد اصحاب بوالبت لت کشادن و بستینه شدت زیر بار باید سر
کشیدن میسر نمی طریقهٔ مروت و منافی آئین همت دیده در نباب شیوهٔ مسامحت و رسم مدهنت مرعی داشته از بهر
ستر عیب قفا دیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگر چه دران حین از مرکز انقیاد انحراف نمود و تن پسندیده باصبر
در دامن محل و سکون کشیدا ما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو تواست الا بر دم آنکه در حدهٔ کامگار
عالی بتا تحصیل دستوری نماید تکمیل لوازم تشیش کوشیده دادرسی محکمهٔ عدالت بر ارباب شرع بیا بقه ثبوت بحضر
طلبد مگر کامگار بسایقهٔ درحق آنها تجویز نفرموده هوشمند را گفت باثبات مدعا مسور گردانیده چون بی بینه بحال
صحیح دعوی حسن نصرام نپذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور کسان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود
مراجعت نمود ان خجالت را بر خسارت مستزاد یافت قافیه وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش سخت
فرومانده اتفاقا یکی از متیقنان آن دیار درانجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشت گفت درین شهر زندست در
غایت زیرکی و دانائی و در سائی فهم و فراست منفرد و بکمال حدس و فرهنگ موصوف مثنوی زنے

کاهنست و بسیار هوش + فلک را به نیرنگ پیچیده گوش + ز قعر زمین بر کند چاه را + فرو ماند اندر آسمان ماه را
بخوبی چه گویم پری پیکری + پری را نباشد چنین دختری + سر زلفش از چنبر مشکناب + بسر بر شکن کرده گردون آن آفتاب +
سکنه باین ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حال سر بلفت معشوقه مقصود بدست گیرند اگر
خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد هلا بشتاب و قضیه بخود در خدمت خانمان آن زن عالی فطرت
مردانه سیر رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و وجد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خانمان آن عفیفه المنشور شناخت
نگاهی مطلب را در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون بکیفیت حال رفع آگهی یافت مقرر ساخت که هنگامیکه
عاقله پیرخ مجلله مغرب شتابد بدو بانوی کاخ فوری کسوت ماه بر آرایش انجمن انجم متوجه گردد و هر چهار یار فرد فرد پاس
ذیحجه دو ساعته مرقوم بعد آخری در خلوتگاه حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرفته نخست کامگار بمقتضای موعود بخدمت
آن سکه هوج عصمت فت دیده فرش عالی و غایت تکلف گسترده شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده
و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و در جلوس فرموده جمعی و پیش بر آنوا دب نشسته گوش بر سخنان شهرنشین و
فرهاد وش فرانقیه جمال بوده از کلام بلاغت نظام حلاوتی بکام دل می یافتند کامگار او را خور عزیزی
بعزت در صدر مجلس جا داد و ماحضر ملوکانه ترتیب داده شامی بکشیدند و مراسم مهمانداری دگر هوشی آراستند الفطرتان
عالی منش تبقدیم سانیده کامگار را از وضع بزرگانه و طوماخرد مندانه و منشب مردانه آن منفع پوش حجاب
دانش و فرهنگ بغایت سند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چندان لطیف مجمع پاکدامن خلوتکده زعیر پرداخته
علم با طبع با کامگار توجا آورد و از هر در سخن رانده بیمایه ردانائی سر کلاوه مدعا کرده پایه پای سخن را از او ج
چرخ فلک پیوند بر کرسی نکایت رنگین دستان نشین فرود آورد و حکایت آورده اندکه در شهر کوس باسم
طرح خلعت انداخته تبکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و دران بلده از زمان دراز دو آوان ممتد رسمی صورت
استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل سیر اعظم برج حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت دوسالان
سلسله ربیع و مبادست سائر عرائس و خواتین خود را چون گل بگریانمایه حال آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند زنبیان
چمن و سنبران گلشن از برفیشان تن را زاد گرد و غبار شست و شو میدادند بر ساحل دریا محلهای حسن انتقادی پدید
گردید چمن از رشک آن انجمن لاله وار همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت حسن سرخ های جمالشان
می گشتند اتفاقا درین دستور زنان شهر لبسان طاؤس زرین بر بور و زر خود را زینت داده و هر یک کرده کنار دریا
را رشک فرمای کارگاه فرودین ساخته بودند و غلغله چنگ در رباب و گوبند بیلو فری مانند غلغله دریا علی الرغم هم چشمی

پیهر ازان خورشید رخان زهره سیما هزاران ماه دوهفته با خوش گرفته و در کار فریبش عشق آن بعنان خرد
سیب سیمگلاب نای نوش گرم گردانیده و آن رفیق صادق تمنای گلگشت آن بوستان جمال و تماشای آن جادو
خیالان پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان می گشتند قضا را ازکثرت هجوم از هم جدا افتاده
یکدیگر را گم کردند الحق درچنان تنگنائه خرد فریب نوشته راه ملکوت کم میکرد چه امکان که بیچاره انسان کج در کم نکند
یکی ازان دوتن بگوشه واقع شده در دادی طلب رفیق تگاپو دشت اتفاقا هودی در برابر شرسیده یگمان سیم
ده از پیش سوج برداشته نازنین بگلرین دلنظرش جلوه گر ساخت که پیش [illegible] گلیست از زیر نقاب خنجر آمده
یا در لیست از حجاب صدف برون تاخته یا ماهیست از زیر سحاب سر برآورده یا آن بحر دلنگار ناوک مژگان
سیاه از خانه کمان ابروش بر دل خورده مانند صید بخون غلطان و مرغ [illegible] کل فتاده و آب از آسمان تلالو
سیمان شهنشاه ستمگر تکناری آمده آسان بگذشت و همچنان کار [illegible] مطلوم و دیوانه شکل گذارد
رفیق دیگر که بجستجوی این نرخم یافته تیغ نظر بهر کج کنار سیکرد ناگرفت درین سو عبور کرده دوست را دید
سیمان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت تانبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از تنش جدا گردانیده
و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد و آن شهید تشنه عشق بدست دوست را بالین یافت چشم باز کرده
مرغ هوش از آشیانه دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود در رفیق شفیق که در برابر [illegible] دید
دشت از ملاحظه حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنه بلا گفت چه بپرسی که از کجا
شیشه خونریز چشم فتان بر کمانی زخم کاری بردل خورده ام و شفق دار از پا تا فرق در خون جگر خویش غلطان گشته
نظم جور چشمی کشیده ام که مپرس + زهر عشقی چشیده ام که مپرس + گشته ام در جهان و آخر کار + دلبری گزیده ام که مپرس + انچنان در هوای خاک درش + میرود آب دیده ام که مپرس + جا آنست که جان زارم بجنبانی در بر
دل پریشانم در داوری بکشائی که یاران صادق بهنگام ورود شد امید تیمار خورند و گاه در ماندگی بدر چاره گری
آیند یار دلنوازش ازانجا که نقد خلت از غش فتور نشئه دانست بجرد آگهی بر بخال همت برد و آکاش مقصور گزاشته
گفتای عزیز امروز درین جزو زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت اگر گردیتی بر آنی دلبر
آفاق و عالم بیائی چون من شیر بیشه یکتائی و یکرنگی و رستم میدان کمیتی نیابی افلاطون خم نشین مهر و وفا
و اسکندر م آئینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطهای دقیقت آشکار کرده و سلیمان وار
اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بهمت چاره کارت چون باد گرد عالم

برآیم و تا آنجا امید بشام جانت نرسد دامن جان فرسائی نیاسائم اما باید که از پیکران غائر دل و فقه دون حوصلگی نشان باز گوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ و صفحه خاطر دست کرده بجستجویش صبا کردار بهر گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن سهیل اتجه دیده بود بقلم نشان بر جریده بیان ثبت نمود اتفاقا این جوان در فن بهره کشائی و علم صورطرازی کوس ابن الملک میزد و قلم معجز پرداز ش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامه سحرنگار بر گرفت و صورت بینظیر آن پری تمثال را بترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش آورده چون حسن او تمام یافت در نظر آن شوریده خنجر طلب و کشته تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر بار بدید آورده تجدید گوهر خرد و شتاب گردانید و زمانی بر زمین چون خاک بر افتاد و رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون بخبران بر خاک زمین نداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوآشنا شمیدم از خود بیخبر شدم رفیق خرد در تخلج کوشش درستی از خاطر بیرون انداخته دل از وسوسه و قوع غلط دران شبیه پرداخته ازان بیدل مرخص گشت و بطلب گمگشته مقصود از عمان پرشوش در سر سودای خوبرویی گرفته لباس خاکساری و کسوت کمتری بر خود راست کرده و بعنوان قلندران بسیر دمن نخست و شهر بشهر و دیار بدیار همی گردید تا بخانه دلکوی تفحص برآمد و در هر حجره چون ببوی آن عنا گل گلستان حسن بستان صبا سیر کرد و چون آنجا امید شام جان نیافت لاجرم از آنجا صرفه فوردی و جهان گردی اختیار کرده بر جاده طلب شتابان گشت و بلیسار مواضع و قری که سکنه آنجا بوسطه تحصل بدست آمده بود رسیده نوادر تفحص و مراتم تفحص چند انکه حوصله بشری بیش ازان بر نتابد بتقدیم رسانیده و زنان پرکار راه نا کرده بتکمیل این فن بسعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بود بدست آورد و از تمامی غرائس صور نشین و مکن مستور نشینهای مخفی آگهی جست قضا را از پیچ و خم تمنایش محمل بجا هر امید محمل گشت و در پیچ چین غنچه آرزو شبنم مراد نخندید ناچار متی باد بدست پیموده آخر با هزاران یاس و الم چون باد تهیدست مرجعت نموده پس از رنج چند مراتب بلب بشهر خویش پیوست و در آن روزنز دد دست مجنون کمیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار بر ره داشت از نقد کام کمیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جائز ندانسته خست بمنزل خواهد آمد و از استیلای جنود هموم و غموم بر فتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف که هم آشیانه خود ش بود در فرصت بگردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجست نوشی دلش به تپید

بساطی تنها نماید برزمین دراز افتاده چادر بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بوده شبی که بر تخت عروسی با عروس گل روی جمال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق برادر رنگ جنون جلوس فرمود از انجا که در آئین مودت و شیوه مروت ممتاز بود بی آنکه بجانب مسعود السلف مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد بچاره جوئی یار گرد عالم بر آمده درین ولا که پس از مدت دراز و امتداد بعید پذیرا شده بدین رنگ در مهمانخانه بر افتاد و اصلا متوجه و مشتغل احوال خانه و اهل نشد زن از همین رابس عجیب پنداشته در مد پژوهش حال شده لهذا باز نکات شوخی که شیوه زنانست کرده پیامهای نازآلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابله خویش حوالت نمود داراز سبیل رسالت نزد شوهر رسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگذارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان به پیام گزاری دراز کرده گفت از انجا که رسول را جز پیام مجبور است بحکم ضرورت گستاخی پیر دکلای بیجز از آمد زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیاز مندی زنچه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بگشای و پنبه ذهولت از گوش بیرون کن و از رسم ابنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چه حلاوت آغوش کشی چسپانست نخست آنچنان بمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مراسم بر وزادل با آتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زمان دراز در زنان قبائل و عشائر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی اینهمه آهسته دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه سبر من کپسند خود گو خدا چون پسند جوان بسکه در صدمه تحریر و تحسر فرو رفته از خود خبر نداشت اصلا گفتگوی دایه توجه نکرده سخنانش را چون باد بیوزن گرفت دایه از بی توجهی و عرق تشویر و انفعال بر جبین آورده خجلانه نزد خاتون آمده بکیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب از چهره حال برداشته چون طاوس بلنار عشوه و غنج و کرشمه بسان خرامان بفراز بالین شوهر آمده لب بر شکایت گشته قصه ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری و شکایش سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرده دریا شوق بدلش بجوش و نائره مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاده و بر مشعل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد و قضا را از هر چیز که بگرد عالم بر آمده و در جستجویش پای تا زانو سوده بود بی رنج و تعب در خانه خویش دریافت برخاست و گفت سبحان الله مصرع یار در خانه و من گرد جهان میگردم القصه چون دانست که همچنانش به تیغ نگاه دلدوز

خاتون بسمل شده وعشق بانوی خودش اورا آورده دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ حیرت فروشد چه اگر
برطبق تمنای دوست از پیشگاه توجه بلباسِ فصل فائز میگردانید خرمن دسوزناموسی یدی امید و بنیان قصر غیرت
واساس کاخ عزت که لازمهٔ مردی و مردانگیست نهدم و منعدم میگردید و بی حرمتی انگشت نمای ابنای زمان
ومطعون زبان همایان میشود اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حیث کوشیده دوست از پیچیدن سر نتابد
سلطان ستمگر عشق میگذارد و چابک خرامان جادهٔ اتحاد و گرم روان بادیهٔ وداد نمی پسندند و از دایرهٔ
دوستی شان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان پیوست
بنا قابلی و بی حیثی علم میگردد و بهر طریق از آئین وفا و طریقه یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ هست گذرد
کفر ملت شیائی و شرک مذهب معرفت و استوار ننگ و ناموس چون پسند از مستر تش برخاسته و دران تردد
ثبات قدم ورزیده از گفتگوی ان صفتان متحرکه بحبت پسندیده بمجابانه در پیش ان القاب ریا و شاه
راز برگرفت و گفت ای طاؤس خوشخرام بوضه جانم درین وزگار نابهنجار که از هفت اقلیم پیکار نگاری بصفحه
صندل گون عذار اصلاح خط محبت حسن قدم نمیابد مراد دیست که اگر زبانه زخمی عمی بر تنش میزند جان بنیوایم نالهٔ
بگوش تا بید رسد چان در مرز دلم دانه مجتمش کاشته و نهال دردم بآب مژگان تر چنان طرش سر آورده
کشاورز ارادت بفرمان قهرمان ایزدی که خطبه فاتحة الکتاب الهوی در شان جلالتش مبرهن پایه بلند آوازه است
بلکه زاد ره دیم گردده در ره مزرعه کاشته و استاد قدرت حکیم حکیم جهان آفرین که از صیقل خلقت نقش گیند حضر پرداز
صد دست ایک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست پنجه دلش
بتافت و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پایش بست صداقت صادق و خلت کامل بر نم دشت که از
جستجوی گوهر مقصودش خواص بحر غربت گشته مدت دراز خاندان بر باد کردم و دیار طلب گرد آفاق برآمدم چون
نیکبخت یدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دل سوخته اش چه گرد بیابانی اکنون ایمانه لطف تو چنان
دارم که در بنای سور مهتم رخنه بطلان نپسندی و در حضور زمره وفاکیشان اتحاد شرت خجل نسازی عمی یکی بنور جمال
خویش بستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت نور کنی و بر سر شهید تیغ غمزه خونریز خود سایه قیامت بشمشاد رشک اندا
مسیح کردار یک نفس حیات تازه بدو بخشی با نو بجرد استماع این سخنان حیث گسل ناموس گسار چون طرهٔ بر خود پیچید
والتماس شوم هر اور مزیران اجابت نیم جوشکی نیاورده از غضب چهره برافروخت و گفت ای بیگانه دران دم اخذ دول مرکه
ملموس دل ان نیچه اندیشه ناصواب است که در بطانه تو مزمن گشته و نیچه خیال خرد سوز است که در مخیله تو جاگرفته هیهات هیهات

ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشه عصمت بر سنگ رسوائی زدی تراپرسر کنون مقنعه زبیده نه و بستار
دروست یا رهٔ خوشتر نه و بستار گرفتم که در جهان بدوستی طاق گشته و در آئین محبت شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که جفت
تو در اهم بستر عیسا حتن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ وفا نیست که از زمرهٔ مردان
بدر رفتی و در عالم بنامردی علم کردی بلکه در آئین محبت شیوهٔ موت تن با نواع آلام و محن سپردن و در راه دوست
بریخ آفات خرسند بودن هم از جمله آنست که رشته گوهر سالک این سلوک بر نشیب و فراز آمسلک مردان و الا همت
مگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقهٔ در بیرون نیفتد زینهار ازین اندیشه فاسد
پهلوتهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که نمیشود بهیچ صورت نه بند و دامن صورت را صلا معنی ندارد و آن یکتای
جهان بیگانگی دیگه تا زمصدر کائنات یگانگی گفتهٔ تازه گل گلستان عصمت ای نونهال آبسال عفت ذره ذره تنم
فدای سخنان جان نواز تست با دهر بیقیمکه بدستیاری خامهٔ زبان سداد بیان بصفحهٔ اعلان ثبت کردی سزاوار تر
تقدیس لوح دل مردان غیرت کوش ست نیکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون باد یه محبت
کرا نه در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد روح جان نثار کرده این گفتگو سر موسو ندارد و سهاست گستاخان
پیشه الخلاص را از زلمعهٔ دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک فرو گر چه بدنامیست
نزد عاقلان + ما ننگ خواهیم ننگ و نام را + تو که محکوم فرمان منی در بند باب ابنیه چون و چرا نرسد و غیر از انقیاد
حرفی نشنوی و حالا بشتاب و رخت تازه بر خور راست کرده راه خانه آن سرو قد عشاق که آوازهٔ جنونش
بگوش عراق رفته سر کن و بقانونی که دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین نزند از پرده حجاب بر آمده
نغمهٔ دلبری را بساز و کما ینبغی ادا کن بنجاز را با هنگ راست زدن راه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی
بتو نزدیک نه زیاده بر بن در آئین دوستی تعطیل نگنجد بیت بر خیز و در سعی و عزم بکار صواب کن + و در فلک در نگ
مدار و شتاب کن + آن طلوس مرغزار فلان زی و قدر وصال عشوه پردازی اگر چه چهره حال بغازهٔ عصمت گلگون
داشت آما پون خواهش خاطر و میل دل شوهر را در بند باب اندازهٔ قیاس تجاوز ندید بمقتضای مصلحت و سر قبول از
دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از آئین رضاجوئی نشمرده جلوه افروز بجوانه اسلیم گشت لطابه شاهد التماس
شوهر را بکمال اجابت راسته به تهیه اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور دلبران خود را بهر هیئت که دوست شان
نگاران جمال چون مهر ماه بآسمان بر دو به پان که رنگ آمیز بزم شاهد نست چهره حال خویش رنگین ساخته
عجوه دهان را چون گلبرگ را سازش شگفتگی بخشیده در هوج زر نگار نشسته بر نمونی شوهر را خانه عاشق شوریده دل +

شیدا خاطر پیش گرفت چون بمقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه مصرع منزل مجنون در صحرا نوشتست
از آبادی دور بود و قضا را در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین هر نی نشسته انتظار روزی از مانده غیب
می بردند و آزرده مند و اله تر از خوان نانداده بودند چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش باواز صلا
بودند دو چار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه فوج عظیم دانسته بیاموش حلقه
بستند و بر جاملان موج بشیوه طراری نعره نهیب زدند و در رسیدن نهیب غارت ترکتازی آغاز نهادند
زن خردمند چون کیفیت حال بدینسوال مشاهده کرد افسون و آنای بران گروه ناحق شناس رسید گفت
ای جوانمردان فلک همت خورشید کرم مرا التماسی ست اگر لحظه دست از تاراج من بردارید و جلل بازداشته
توجه باصغا کنید از آئین بزرگی بعید نباشد و زوان از گستاخی و دلیری زن آشوب نموده دست
تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاونی بکار بردند زن چون فرصت یافت بگونگی حال خود
و رفتن بر دی بازگفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با نیمه زینت و آرایش لمجلس عشق رفته هنگام مراجعت
زر و زیور را مع شوی زار مانده که متاعش تکلیف کرده باشد بی آنکه مشک العبد جوید تسلیم عزیزان نماید برگرده مردمان
بشرط مراجعت بهر پایه سریع تر نجه عروس التماس اجتنای جانبت نگین ساخته مرخص فرمود تا ساعتی خانه
ازان محل خوف برآمده بخدمت مشتاق پیوست آن بیدل گشته تیغ آزد و که پس از گشتگی بادیه طلب قاتلش چون
آب روان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و شش جهت چون بی سویان بازار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده
بگشاد حالی بر و طاری گشت که جسد تهی را از امتزاج جان باشد و دیده نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه
با بیاری حسان باز گشت زار تمنایش بنال امید سیر گیر گرفت و بمیامن توجه فیض مشفق بر چار بالش
کامرانی مربع نشست آری درین دار حادثه نزاد سرای واقعه افزا جز بمدد و گاری همت یاران صادق و دستیاری
دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد خوشا کسی که بخبین دولت دوبی بدل فائز
و بدین سعادت سرفراز مباهی ست تنوی آن نفسی را که زبون غم ست + یاری یاران ندیم غم ست + غم مخور اندوه ست
چو غمخوار هست + گردن غم شکن اگر یار هست + هست زیار همه + تا گرچه خاصه یاری که بود دستگیر + القصه چون جوان
بیدل ازنظاره جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از لب شیرین فش مترصد شکر خند گشت زن عهد منعجه و از تسم
خود را منقبض گردانیده چین بر جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط طلال آورد که رنگ نشاط
از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایل و شاخ پرواز آمد در اثنای این حال نسیم گونه کرده شیرین بلکه

تلخ تر از سوزِ اهلِ مصیبت جوان از رد و نفرس مدرسیاکه انیمه پشت چشم نازک کردن نسبت لطف صحبت داشتن و
خندکی دهر آمد کردن این نازنین گل اندام که اختر خرد بناصیه اش بانست نشاید که بوچیزی باشد بلکه زبان
ابرو کج سخن راست میگوید لیکن مستمع گوش معنی نیوش میباید بیت خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست +
تا بآن زلف پریشان تو چیزی نیست جوان فی الجلوه دیدهٔ غفلت آگیس انسواب فی هولت باز کرده در صدد
پژوهش حال آمد و با نک تنگا پوا اقلیم جهل بسر حد علم رسید شناسای از گشت راه بپرده بحقیقت برده در مقام
حیرت بایستاد و نقطه وار در دایرهٔ تشویر حیرت مانده بو اسطه عذر تقصیر سر خجالت بپای وارد و فاکیش نهاده
خوی خذلان از سرین مور آورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی + کزین نقد عالم بداد انتهی لمخص کلام
آنکه جوان بر جوانمردی کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمندهٔ احسانش شد آن نوی سزوی عصمت
را بجوهری گزیده آنقدر که وقت بیان در نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشت
در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن بدار القرار فردوان رسید بوار کریمان بایفای عهد کوشیده
سوابق بیر ایه را بالواحق جواهر گرانمایه خواست گی تسلیم حامیان نماید سرگردهٔ آن طائفه بدسر انجام امر
رسوخیکه در عهد شاه دهه کرد همه راهم بر دارانی داشته مهند قلیلی از پیش خود بران فرود ده راه نجات و سلامت
بر دیش مفتوح ساخت تا نهایت جمعیت بمنزل خویش قرار گشت عورت سافانه خوان چون سخن را
بپایان رسانید کامگار بمروت رهنمون و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را بزنا موس مقدم داشت
و بعصمت زن داد تصای غایت آفرینها گفته خاست نجابت صحبت همت مندرسید عورت خرد در همه حکایت نزدیک آغاز
کرد شمند پس از اصناف از زمره و زدان ظهور انیمه بر دهٔ احسان عقل معامله شناسان هیچ چه تبول نکند زین
سودا گر پسر نجابت خویش در خصمت خاتون خرد مند رسیده بلطف استماع این داستان گفت عجب از زوردان که
مصدر حرکت احسان شدند مرتبه پنجم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گوش را بدین حرفها ساخت
که زوردان ان را بشر طرعایت بهر چه زودتر مطلق العنان ساخته تا نزد مشتاق خود شتابد حکم کل ناز سرشرم بانیه
هنوز بانتهای حکایت نرسیده گفت زهی مشتی نادان بچه زود که آنچنان صیدی به راه طنگان زدام بکر دن
روشن رای عالی فطنتی فی الحال دستش بگرفت و گفتهای نادان با انیمه وی را از دل بیرون دادن بیقائمه
تکلف از غایت سفاهت اکنون شایسته بزدی نیست که پیش ازین که آوازه ذلت گوش خاص و عام رسد و کار بر سوای انجر گردد
لطف را باید تسلیم کرد تا تحویل مطلب مهم نموده آید و من بعد امر منزه از لوث غرض حصلها بانگ دار آبهو گیری خرسند شوم پرده عزت

چیکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشان دیوا قیت زمانی حاضر آورده بدان گرینگی
گفت تا آن چهار قطعه را پنهانی در طبله بنهاد و زرگر جزر بهر راستی راه نجات بر خود مسدود دیده
ناگزیر سراز دائرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت و چنیکه رهزن هرگلوی مسیح فشرده در زد نفس
لعل جان افروز مهراز استینش بود و هر چهار رفیق بر در آن پاکدامن پاکیزه سیر حاضر آمده متر صد جواب
داوری گشتند ستوده بخصال در غایت شگفتگی تعهد پاسخ نموده گفت از انجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت
انسانی ست امشب بافسانهٔ آن دو یار کامل عیار بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت
و چون آن عزیزان رسیدهٔ این دیار اند در بنا نهادهٔ برین تعب انتظار جائز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما
چار قطعهٔ لعلست از جملهٔ لعلهائیکه درین ابنیهٔ هشت هیچ کشمکش و تعب و وبدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند
چون بران طبلهٔ نگاه کرد لعلهای خود را بر فراز هیأت فی الحال تبصرت در آورده بر فهم و ذکا و ادراک سادشر
گوهر آن زن مرد آئینه شیم فرخنده شمائل تحسینها گفته مقضی المرام مراجعت نمود و دران شهر منزلی بدست آورده
کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را بازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار خویش کرده گرد عسرت
از دامن حال برافشاند جوهر شناسان آنجنان جنس غریب را در دست چنین غربت زده کوذل کریب غبار فقر
بر جبینش پید ابو دنامناسب دانسته منسوب بدرویش کردند بار دیگر جهان گشای آن بر دند بهر تقدیر هوشمند را بآن در دمند
چند بند بر دست و پا نهاد و منزوی شخنه بر دند و لعلها را بر پیشه سر قتش حجت کرده در جبه کهسارقان به غل و سلاسل مقید
ساختند شخنه بنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت
محظوظ گشته پرسش حال هوشمند نمود هوشمند در انجای راستان راستی را وسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار
و برآمد او از دیار پدر بقید دستور بعرض تبیان آورد پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرد لعلها را تحویل و نمود
باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خدمت سلطان شرف بار یافت اتفاقا افسر آرا با نود ختر جهانبان از
دراسپیکر جهان پرور کامگار را در واقعه دیده بعشق دلسانش از خواب خورشاطر پرداخته بید اشت و پنهانی شعلهٔ
مهرش در دل زد و از بیچارگی میسوخت و با حرمان میساخت بجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه
پید اشد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان از بیخبری بر زمین بساط افتاد پادشاه برخرابی کشور دان مختر بجنبانید
نهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت متاگشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص
کرد تا بجر طلب در پای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسر آرا با نو تموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سرگیجان

گشیده و در کمتر ایام کار بجائی رسانیدکه عقرب هاس هستی او بپای فنا دهد پادشاه نابرخوردار این راز را از آنجا دریافته
درگاه کشوده ساخته در نیاب الحجنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش مصدر و انیس و هنگ
درخواست نمود و در ای باغ خرد پس از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت بهنمونی خود راه شناس منزل خیر و منهج صواب
رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک انخراط گوهر افسر آرا بانور سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده جهانبین
پادشاه بمصلحت دیدهٔ پریشان صاحب رای خورشان خسروی بزم طرب و مجلس طوبی ترتیب داده در ساعتی که از آثار
روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار رسید ابود حور را با غلمان شرف مخالطت بخشیده گل را با شمشاد در چمن
مزاوجت نشانده بآبیاری مراد سیراب گردانیدند کامگار چون بهد و گاری بخت بیدار آنجنان للله رخ که از بوسه
ریاحین طرهٔ اش مشام جان نشار شراب بجانی بیافت همخوابه دید دماغ و قدش بر حریق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و
از کاسهٔ سپهر دادم در لشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت دولت بهره یافت و تصمیم
کامل بر دشت و هوشمند را بمقدار اخلاص در دشت وفای تمام عیار نصب الزد و پایگاه ارجمند بپای ساخته از دولت
خداداد خویش فراوان تمتع بدو از زانی داشت داستان ساغر سرکشتگی بپیمودن جام از میکدهٔ عشق للله رخ
و در بیدی ناپیدا کنار طلبش سر سیمه گشتن و از بیدی سپهر چون لاله گاهی داغ غم بر دل زدن
و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش
کردن کیفیت دانان در دو صاف این نشانی خراب نیدا دکهن میکدهٔ روزگار مل گلگونک طراب فزای
این حکایت بدیع در جام تبیین بیخته دماغ اولوالالباب چنان سرخوشی انگیز سیاق خاسته که در ولایت رضوان فرمیب
هندجوانی موسوم بجام از نبای اورنگ آرایان سلف دال امیر زاده مشک رنگ نازنینی از بنات عنبر بان لاله رخ نام
که بر غزالان چشمان چین لهزار آهو میگرفت ساخته در صحرای خواستگاریش سر سیمه میدوید و بهوی رایحهٔ زلف پرشکن
که از رشک هر تار آن در دل نافهٔ آهوی تاتار خون می بست مانند صبا بیسو پا میگردید و چون نگاهش در بیدا
طلب به طویل انجامید هنگامهٔ سودایش در چار بازار جنون رونق شیدائی گرفت و همهٔ عشق بیان بوشک
فاش گردید اهل شهر پرده این راز در خدمت پدر آن پری پیکر بردند و در پیرهیز دران در بدند مردبان درین امر
بغایت متامل گشته بجهت اطفای نائرهٔ ناموس سوز هست گماشت و سرانجام این مهم در انهدام بنیاد
هستی جام منحصر دانسته باوزراطرح مطارحه انداخت و زرای صواب سگال رای ملک مصیبت دیده
هم کفوی جام را دریدا استصاف باو مصاهرت گردانیدند ملک بصلابدید خیر سگالان قدم بر منهج انصاف

سپرده جام را از سر لگد بپاس منهل امید رهنمون گشت طالعه رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت
مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را بر تهیهٔ اسباب عروسی مامور گردانیدند اتفاقاً همدران عصر
خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب زینت افزای گنبد زمردگون بود در کشور
فردوس فریب هندکوس خلافت میزد از ممر کثرت سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف
را بامالان درگاه خود در محل مسامات فرودمی آورد و با هر همه ورنهایت تسلط و غایت تغلب معاش مینمود
و در شکوی اقبالش جاریه بود ملقب بسبروناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از خوبرویان برده و زگار
خویش برده بزیرکی و دانائی و رقیهٔ اناث منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده باغ چون گل شاهد
را بربسبا و کشت گون سپهر مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافه آساخون سودا در دل لاله انعامی گره می بست
گل چمن پیش چهرهٔ بهار فریبان شهسوار عرصهٔ حسن پیاده سید و دید و ماه آسمان از خرمن محاسنش چون پرگان
خوشه فروچیده صیت کمالش از بامهای قمری تاشر یا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی
مهوشان خمیده مناظای در شیرین خسرو فرموده مثنوی پری دختر پری بگداز یاهی ، بزیر مقنعه صاحبکلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی ، سیه چشمی چو آب زندگانی ، خرد در گرشه بر دوچو هایش ، دل و جان فتنه بر چشم
سیاهش ، بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بنظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده بار سائر
تکالیف رسمیه از خاطر ناز کش برداشته علم ترخانیش در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلی برافراشته و بفتوای عشق
شکوه شکن سنگ سطوت خلوتش بر تربه سبک ساخته کرد عاد و ثنام از دیمان مشیرنشین سکینه از سیم دانسته با هر
ترسته بدل نیاز مند میبود و سخنان تلخ او در رامش جان باده تیز و تند باعث از دیاد نشاط و طرب انبساط نگاشته
بذاق ملیح شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بامام برخاسته بعادت معهود بحریم اقبال آمد سر و ناز شیوه
حسن و لاکلاه و دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت به تعلیم ناز از تبسم گستی خدا
تمت نشاط و رشک لست اکبر و از انجاکه در مزاج دهر پیوسته انقلابیست سر در سر پیرای هند بانو جوهر صحت
عارضه قحط این امر را مغتنم شمرده خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و در این امر نازنین را بعنوان
عتاب خطاب کرده گفت مرباب استحقاق خود کرا نهی استغنا و اشتباه را در خور آید پرهانی باید نمود والا از دسیاست
کرمان امین نشاید بود سغر نازگفت ای حسن و عادل بحجت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن والا فهرساے
حسن و گواه صادق بر بدیهت نخست خلیفه را در بلیه در گوهر مهر از من فلان ترسی بدآور و آگاه بدین جرم مواخذه

کند بیت در بغیبت روا زکسی تافتن * که دیگر نشاید چو او یافتن * پری چون بدین فسون زبان خلیفه را بست
خلیفه بمقتضای انصاف دران حین او را از شکنجهٔ عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این فسانه را
پیش دستور دانای خویش خوانده همانندم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق بر آمده بهر جهه دست دهد پری شبا
که شایانش بصورت و معنی برین جاریه از خود بود اختر دوتی فایق آید بدست آرد والا مسند دستوری تهی کرده دیگر بسر منصب
والای وزارت نپردازد وزیر بحکم ضرورت تهیهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر خود کسوت
بینوایان راست کرده پا بهمت در بادیهٔ سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تا زانو سود و پس از مدت دراز
از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم بسمت
وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذرش بر شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه در انروز لاله رخ بسبیل سیر
متوجه صحرا بود دستور به مرکبش برابر افتاد سروی دید بصد درجه سرافرازتر از سرو نازا ز جویبار حسن سر کشیده از انجا
بر جناح استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فائز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را با ساز نامه
در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله رخ زبانی او حوالت
نمود وزیر چون در انجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه از تملق با جابت نساخته اختلاف دین آمیز
بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش یکساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری
با صلاح نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجعت القهقری از انجا بر گشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد
خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جمله موجبات شمرده
همت را در انتزاع ملک ملاتمیش مقصور ساخت و دلیران پیکار جو و دلاوران کینه خواه را با آئین سپهبدان نصرت کشیر
از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت
موکب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل آن نسنجیده و مرد میدان نبردش ندید و در حصن
حصین متحصن گردید و به بنا قلعه قائم دل قوی کرده با آئین قلعه نشینان بآلات حرب دست اشتغال نمود خلیفه
نیز بمحاصره آن مکان تعین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از متانت برج و باره امر
افتتاح در اسرع حال تیسیر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از ممر
امتداد توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا با یفای
مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندرز که شعبه ایست از حکمت علمی او را از سر جهل گذرانیده و بر صراط مستقیم

اطاعت وانقیاد فائز گرداند چون وزیر زنده خدمت مرزبان رسیده در خلوت گاه مشرف بار یافت یکی از
خواجش که فی الجمله در فن چهره گشائی دصور پردازی وقوفی داشت بباغی گذر یافتی تصور تصویر غریب بلا نرخ فراهم
درآمده خالی الذهن بلب حوضی نشست درین اثنا لاله رخ از غرفه سر برکشیده بشبیه گاه گذر عکس چهره آن دلربا
بر که پدیدار شده حوض از چون چشمهٔ خورشید منور ساخت جوان درآن هنگام از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده
فی الحال قلم برگرفت وشبیه آن پری پیکر جادو جمال در روی عکس داشته بر طبقهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً این مرتبه
نیز وزیر بدستور نخست از گل مراد آنچه بمشام توقع نیافته مراجعت نمود خواش درین محل بحجت اظهار حسن خدمت
شبیهٔ انظر دستور زر آورده متوقع جلدوی شد گشت وزیر از تمیزی نهایت منشرح شده در ادای این خدمت
مبالغه نمایان بدو انعام موعود در وقتیکه بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستسعد گشت بحجت انشراح خاطر
همایون پیش از زبان معروض داشت شبیه از نظر اشرف گذرانید خلیفه بحر دلگاه عنان صبر بدست داد
بواسطهٔ تماشای جمال جهان آرای لالهٔ رخ فغفور آتش خشت سر رشتهٔ حزم واحتیاط که لازمهٔ ابواالالباب است
سیماگروه گردون شکوه سلاطین کرد شناس عالم اندیش کرده همان نفس وزیر را بمانجی گری مختص گردانیده
روانهٔ مصاحر مرزبان ساخت وزیر جرگهٔ خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از دو صول بارگاه مرزبان
بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه متر صد طلوع ماهچهٔ جمال معشوق از مطلع نظر بر نشست قضا را راه صدا از
سحاب حجاب آشکارا نشد اما ماهی دران برکه سر از آب بر کشیده مجاذی گیتی خدا نشناسی سر کرد خلیفه لختی دل را
رهین تماشای ماهی ساخته خاطر را تتابع مطلب اصلی که اشاره است برتمنای دیدن ماه سپهر محبوبی بدگل پرداخت
دو ماهی از انجا برآمد رشتهٔ تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقهٔ دانائی دانه دانه ازان
گوی لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند به آب انداختن گرفت بدستور کودکان بلعب کوشش امینی را
وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک چنبر بازیچه ستا صد داجداد ناپیمائی تازه
بود طفل مزاجان پیرو کودک نشان روزگار را ازو دسن بلا در گردن می پیچد القصه در حالیکه شهنشاه تماشا دوست
مشغوف این لعب ابدفریب بوده برخی ازان اوقات شریف بلهو و تضییع می نمود دیستاری از محرمان بساط قرب بالاسخ
از منظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی بزیر آمده آهسته ترقدم زده بر سر سلطان قیام نمود و فرا نیکه دانشی
پی بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه بنهانخانهٔ حال شهنشاه برد انا از فرط دانش از طریق تعمیل پهلو تهی
ساخته در تمسک بحبل تمالی نموده خواست که عیار ش را بر محک امتحان زند و از کشورگران بسر حد یقین

رسد لهذا امر میدارید از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشید و بجز دانگه شاه دریا دل مروارید ها را
با آب انداخته چون باد تهی دست گشت جاریه دارید خود از پس کفش نهاد حسن و بخیر اصلا از عهده بسپهر گردان
آگاه نشده قدم از بساط تعب بر نگرفت آلای پرستار را نیز بدستور مروارید های تسبیح خود دانه دانه در آب گذاشت و
غریب تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایه دبهست بطالب گوهر
دست بسوی آن سیمین سهر و بیشمار مفرد دراز کرد این مرتبه آن چالاک خرام عرصه فراست دست خلیفه فاجم گرفت و گفت
ای خامکار وای خام طبع آخر تو ئی آنکه بدان دست رائی و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خلل بر کشور خود و
من بدان مرتبه نگیخته که از کدورتش گنبد آبگون از دیده مردم ناپدید ست و منجواهی که رخنه در سور ناموسش کرده
گوهر تختیاری را کر پرورده صدف عصمت ست چهره آبروی حالیا بهین که شاطر پیه حیلت باز بر بساط روزگار رچه منصوبه
غریب انگیخت که چو منوشاهی بکشت فراست همچون واهی مات گشت ایمیر ایمیر از بیخردی و تدبیر خطا کردی
بر بیخبر دست نیافته خود مقید بیخبر بلا گشتی بیت و را خواندی و خود بدام آمدی هنظر بیخته ترکن که خام آمدی
خلیفه از رو داد چنین حال منکر بطرح حیرت و افتاد و سائر بوالهوسی ها را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد
هیچ ندانست که چون کند تا این مرغ بسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد ناگاه بخاطرش رسید که سلامت دران کار دیده
گفت ای رفیع بین شکل و شمائل چه دیوانه آخر دمی تامل کن که بین بینوا را با بیخبان حساب تو با چه نسبت و مهمای
گمنام نشان را با خورشید نوا فشان چه نسبت خلیفه را که امروز فرمان قدر توانش بر فرق زمین و زمان روان ست
چه بر بین امید داشت که با همه شیری که هنگام شیر فلک از بیم چون کشف سر بدر دوره باه و از بخنین ز بونی
اسیر بخ چون تو کنیزی شود نظم خلیفه محیط ست و من جوی آب مه همت سایه بر آفتاب مه مرا چون نهی و غیا کسی مه
که باشد چو من پاسبانش بسی مه کتیلر گفتاهای شهنشاه کیوان بارگاه مه هر زه خورشید را بگل میندای دماه را
بکتمان هیچ که شعله دخس نمفتن دیل بخ دی ست مثنوی تیزه میاور درین داوری مه که پیدست نامت بنام آوری مه
نهاوت بزرگ ست نامت بزرگ مه نهفته مکن شیر در چرم گرگ مه شهنشه چون دانست که اکنون بخیه از روی کار
بر افتاد و زمانه باستر داد دولت بر خاسته روزگار فداد ار بیخ جفا بر سر آخته و دولت بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر
اثر نیارد و اجتهاد سود ندهد و بخر جان سپاری چاره نباشد لاجرم خود را از اسکلانت که منافی شیوه شاهی ست
معرا داشته سر بخنیه تضاد آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده بسان بیکسان سر در پیش افگنده و دل التجا بجناب
شهنشاه علی الاطلاق کرد این کبریا پیش مزه از بجا چونی و چندیست آورد گیز چون فرمان فرمای جهانیان

هندرا اسیر خویش دید در راه بندو پنجا تشین زمانی متردد بود پس از تامل سر از جیب تفکر بر آورد گفت ای پادشاه
عالی مقدار اگر چه تو خصم خداوند منی مانند تو شیر ژیان را از قید رها کردن از طریقه خرد نیست لیکن ازانجا که
در بساط بسیط زمین بسر دفتر رهنشاسان عالمی نخواهیم که با تمکین منصب غریزی خونت بخاک خواری ریخته گردد اگر
تو عهد کنی که بحد رسیدن بولایت دوی گیهان بژوه سیاه خود را اگر دهصار بر گذاشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ
از سر بدر کرده دیگر هوس نخود راه ندهی رها گردانم خلیفه نمیخی را که اصلا در حوصله توقع گنج حیات تازه فراگرفت
هر چه گفت راضی شد و پیمان امان غلاظ ایمان مؤکد گردانیده بجزو خلاص حرپن شاهین تیز بال در غایت سرعت
و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه طاقت بشری نزتابد مراحل مسافت و سیاسین بر گاه شتابی
حقیقی مودی ساخت مثنوی خلیفه چوران بندشد باز جای ۰ فریبی باز فلک دید وقتح از خدای همدان رستگاری
که بوش هر اس هر رهاننده را کر دصدر پاس بسخن کوتاه بادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای عهد کوشید و
سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافه نمود و سر کرد چون مدتی
برین بر آمد روزی مرزبان پیش پرگیان تق خصمت خود را بلفظ تجلد و تهور فراوان عظمت و شکوه ستوده
بسجل دعوی خود مر حوبت خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قصار اگفتن ای که
از مغز معامله آگاه بود بی حفظ مراتب ادب بسخنان پوچ مرزبان مسبم کردمرزبان از نخوتی بر و تیر گشته عاشت بتسم مجمل
استفسار نموده در استکشاف این امر مراتب تاکید بدرجه نهایت رسانید کنیز ک کستاخ بر عدم مبالات کوشید بهر سو
از مرکز ربستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را بنهجیکه بر بوح وقوع حسن ادا تسام دوشت باز نمود در نصورت نادره قهرمانی
سخت باشتعال آمد کنیز ک گستاخی مورد مرفر شتم گشته قرین صد گونه آلام نزندان در شد و چندی چاشنی
نوائب روزگار و شد اند و هر دریافته آخر شفاعت بعضی از خواتین مشلم و تفتش بر انجه رستگاری معطر گردید کنیز
اگر چه بظاهر بحضور نخشیان از بیم سخن چنان درین مقدمه تقصیر انجو د منسوب نمود و طرفی زبان ادبرین ترانه گویا
سید اشت بیت چو خود بدر کردم از شه چون خروشم ۰ چشم خود چه پوشم ۰ امادر باطن پوسته باد اصحاب
این معامله داشت و پنهانی بیون همت در عرضه تدبیر طلب خلیفه خود میتاخت تا انکه رسول معتمد بدست آورده پیام را
بزبان او حوالت کرد و بسبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسال اشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر الله رخ
در عقیده مبارک حضرت جهان تیره نخست متمکن بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بوسیله تهاون و تکاسل
عنان تخلی جهان پیما که خلش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین سمت معطوف ساخته مجدداً سپاه

فیروزی سنگاه عساکر نصرت پیکر محاصره حصار مامور گردانید که این مرتبه بعون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات
بر طبق خواهد صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار را دولت بیمت بر بساط بوستان بارگاه خلافت حسن ظهور
خواهد یافت خلیفه که درین تنها پیوسته خراب باده غم بود و سنگ شکایت بر آبگینه حصار سپهر میزد این پیام از آسمانیت
غیبی و تایید ات سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا مردی سر بر دوده دولت را بسوی حصار مرزبان زردند
و علمداران اقبال الوهیت سپهسای فیروزی سنگاه بر پشت پیلان آتوند شکوه بر افراشتند شهنشاه در ساعت
نصرت پیوند کوس جیل نواخته با جنود جهانگیر قلعه کشا عساکر منصور رزم آزما متوجه شد همت بر استخلاص حصار
و انتزاع ولایت خصم تسخیر آنماه فتنه کیش مقصور گردانید و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بحاصره
حصار پرداخت پس از چند روز تیغ فتنه انگیز کوسیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون دیو یکه از
زیر شیشه بر آید از حصار بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیله اخلاص دست بر بساط قرب جا یافته در حصار
ناموس بر زبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایه اورنگ خلافت دریده برگ کیفیت حال اینها
کاهی آگاهی داده معروض داشت که لاله رخ بسیل مرام از مخفی که بسوگ ریاسری دارد و بوسطه تغلب رزی یکه دار
از حصار می برآید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب خلیفه جمال آنماه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و چند پرستاری
معدود دیگر همچنین با مراسد ارایش نخی پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که نصیب پایان این درگاه نصرت پناه
باشند زور قهر آمیز تعرض داده و دران فرصت خود را بدان محل رسانند و شیوه جانسپاری و سرسپردی در راه ولی نعمت
آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک مسالمت باز نایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند
خلیفه بمصلحت دید و هدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوریکه
مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی آب شبگیر زده صبح روز دوم رزمیان رسیده به پناه
برج کمین گرفتند بحدیکه لاله رخ بقاعده روزهای از حصار بر آمده بساحل دویبوست بجوان عجلت از کمین گاه
تاخته بسان شاهباز یکه تاز روطناز را بر بایاد و انا گهان بر گذشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی
یافته نگاه رسیدن دویدان استخلاص آن پری نژاد تا ختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ معتد نشده
بلا آنها می خود را مانند ماهی بسر لیچ اسیر گردانیده سالما بارودی معلی ملحق گشتند و او را در خلوت شاه حاضر آوردند
شاه بخشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی تمهید قواعد منت و قامت رسوم سپاس
گزاشته دیگر دران مکان توقف جایز نداشت و بفیروزی کامیابی هر چه تمامتر مزموده در کمتر ایامی مستقر جاه و جلال خویش

تزول نمود و فقد حسن الادرخ ده دهلی یافته سرّه سائر خواتین حرم سرا اقبال گردانید و سکه بانوئی بنا مش زد
و سر و ناز را نامزد بخت گرفته بحجت دست از منصب ترخانی غزل ساخت و سخن خود را بر کرسی نشانده سر و ناز را
از مسند عزت بانوئی برداشته بر بساط بندگی الادرخ بردند تا وی ادب بنشاند و در جرگه پرستارانش جا داد اما
الادرخ از سر بگذر صفدر سن و بسر آمدن بمنزلیکه در اطوار و اوضاع بلکه سائر مراسم با سکه دآئین منزل آباشش تلین
و تخالف تمام داشت متوحش متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین اسلامیه را مبانی آئین مرضیه
اجداد کفر مآل خود دانسته از طریقه آمیزش تفرنمود خلیفه بمقتضای کرم و نفس شریف خاطرش را بهر چیز عزیز داشت
چندی نرفته آن مرغ آزاد در دام انس افتاد و در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوه مجلت مرعی نداشته
پس ترنم و عطف عنان تحمل کشید چون جام مدفرجام آگاهی گشت کرساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسه
آرزویش از باده امید همچنان تهی ماند از دور فلک این چنین حکایت گشته جام هلال همدم نوش گردان انجا که دلش اسیر
طره مشکساے الادرخ بود گیسوان عنبر بویده چون غنچه از پوست تحمل بر آمد و بر رو دولت و جاه دست افشانده بر بساط
شاهی دلق گدائی گرفت چهره آتشگون خاکستر مالیده آفتاب بالگل اندود و وزیدکه از بهر الادرخ رخود گردانیده بود
ببوالبشر همراه گرفته راه غربت سپرد و بحوالی دار الخلافه خلیفه دست از ان صحرائی سکون در آورده خاک نشین کوی مذلت
و غم معشوق را رفیق روز و مونس شب تنهائی پسندیده گهی با شوقش نالا کردی و گاهی از شتاق بیهوده
چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آن جوان بخلبت خوش الحان واقع شده و عجب صوت بر تنهائی دست یافته
روانی دشتیان دشت پیمایه و احتباس کرده بسماع رام شدند که بحضور شش آرام نداشتند چون ران بکیسو افشانی
وسیله شغل خاطر زین پنداشته همواره بتیمار آنها پرداختی و دست فوق بر پشت و پهلوی گورآهو مالیده بصوت
کهن دلکشان آن صحرائیان رسیده خود را خوگر آشنائی ساختی و بهر سو که رفت بادیه و سرخوش می تاخت گردده در عین بیهوشی توجه
نزار خرد انتباخ گردان آنها بسته چون گوش دگردون عروسان پرازدلوی بالا گردانیدی مثنوی هر دشش بود در
بیابان + بر خصت او شده شتابان + او می شد و جان بکف گرفته + اینها پس و پیش صف گرفته + ایشان
همگشته بنده فرمان + او در همه شاه چون سلیمان + بر گردن گور تکیه داده + بر بران گوزن سر نهاده + بگذشته ایام
قصه فاش شده بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض اعکفان پایه سریر
سلطان ساختند خلیفه اینحال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا لازلوث پویه مرکب
ماهمران پاک گردانیده الادرخ را بمقام گزید تا باشکه نسیم خلبت باهتزاز آیده غنچه دلش را زین رهگذر بشگفتی دست

چون بر سر وقت آن شهید تشنه عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند که گله از گور و آه و گریه از حلقه بسته دادو چون مجنون در میان
نشسته این ابیات را زمزمه میکرد و در دل خالانیم میگریست و بزبان حال می سرایید مثنوی اگر راست اندر نشته
وگر مور است اندر فرقه سنگ + وگر در گردش دریا نهنگیست + وگر گرد کوهستان پلنگیست + وگر غیر است اندر
لالهزاری + وگر بهست آهوی در مرغزاری + زهر جنس انچه حیوان نام دارد + همه با جفت خود آرام دارد + ندانم تا
انیها نام من چیست + که میباید بدینسان بیکسم زیست + لالهرخ چون بدینمضمون آشنا شد دریا غم درد و دش بتاطم
آمد و بی اختیار سیل اشک از دیده بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهده انحال غریب بغایت آشفته و بیتاب
گردید و خروش برآورد انگه کیفیت معامله جام جنون پرست استفسار فرمود جام از انجا که تکالیف عشق خان و مان
مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال دل میشتافت بحفظ مراتب حزم و احتیاط را بر انداخت و بقیه حال
خویش از انجا که سنه اوا شور و سران باشد بر لوح تبیین نگذاشت و افسانه شور انگیز و داستان رستاخیز خلیفه را بر
آشنا ساخت بعبرتیکه قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بقدمها تصرف نفس و لطف ذات و علو همت و فرا
حوصله کرم گزینه و تعالی و الا جوهران کامل عیار اصطفا فرموده به تیمار آن غریب دیار بعافیت و مجور بساط سلامت گوشیده
دست رفق بر فرق این مجنون بادیه حیرت مالیده و از زیر خاک مذلت بر داشته بر مسند عزت تمکن گردانیده از ان
وادی همپای خویش بشهر آورده و در خورشان خسرو دست کرم گشاده فراوان قیمار غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده
بصوابدید سیر تشنگان فلاکزده را زدامان اختر و ساعت مسعود زمان محمود الرخ را در سلک انس و جلیس گشیده ان بیدل را
بمراد دل کامیاب کامران گردانید و فراوان گنج بی رنج بر سم جهیزیه و ازدواج دانشته در رعایت عزت و احترام قصر فرهنده
ع باکریمان کار دشوار نیست آغاز تحرک سلسله شناسائی صوت بهرو بانو پاچهاندار مجنون
کیش و پیدا آمدن سپیده صبح امید در ظلمت شب دامنگیر ابالاش آن سینه فگار جگر ریش گرچه
طوطی خردمند بر دراکه کامل خبردان واقع حیار بر دراوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت همانجا نب مقصود ساخته گاه بگاه دل
در پرورش بلا بافسانهای فرو یاد آن مشغول داشتی لیکن از انجا که با طالب کاخ دلکش همپیه بود و باده عشق در جام
دلش جوشیده روزی صد بار سلسله شکیب بانگیخته چون مجنون سراسیمه سوی بسود و دیدی دلبستان نمیتوان بوی گل مقصود
بسر طرف دریده بسیاب صفت در هیچ محل قرار نمیدید آری شوق سوزان جناب عشق پاک سلطان کشور کشا دل
دستهدار مرکب آرای عرصه قلب است تر کتاز معرکه مجنون بود بر جناح اضطرار عنان گیختن و فور شیدان
ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنرست و بزم نشینان آنحضرت که صدر آرای انجمن صدق و ورق مشکن بنگاه سرست

بادام چشم پیوسته تر و فاتستن و چشمه بیگانه از نمایه خشک ساختن نماند مردم دیده بهر طرف قطره فشان و چون سیل سرشک
در راه طلب ابغر غلطیدن غایت کمال مثنوی و عشق بحر گداختن نیست ۱۲ این سوختن ای دوست ساختن نیست
اینجا همه آبروی محفل ۱۲ آب جگر ست و آتش دل ۱۲ پس ناوقات فراخ آن دلتنگ که بدین منوال باخطر شناسان
و رشکلخ طلب تر و دو داشت هنگام یکبار دیگر گره از ابروی ریا حسین کشاده صبح چین را رشک صحرای ختن میسازد بانی
آمد شت و بیلبل را دیدکه از آتش نسرکل شعله در خرمن داشش فتاده بال و پرش را بدامن خار و خس میسوخت آه آه چه سوز
دست بر مستی نوشش افشانده صفیر بلبل را زمی کشید جها فوار تقدیمنا همرنگی با اهل تصنع شسته لختی بگوشه چمن خلوت
اقامت انداخت و آن خود یده سراپا دین ترا نه خی طب ساخت فرد دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد که در چمن همه
گلبانگ عاشقانه تست ۱۲ در اثنای این خیال که کوکب بخت از حضیض زوال بأوج اقبال رسیده بود طایفه جمال پرور بانو
از گوشه صحرا پدیدگشته و نسیمی از مهب طره مشکبار بیزش رسیده فنچه خاطر این بیدل را بالجمله شگفتگی بود اما جهاندار
غافل از انکه دولت بیدار و بدو آور و در همچنان دران کنج عزلت نشسته ماند و از راه بروی اشنا طبع بهمنخانه بلبل بهش
بطور سیبی پذیرای نگرفته علی الرسم بانرا انکار این ترانه رخصت فرمود فرد نسیم صبح عنبر بوست امروز ۱۲ مگر دیوانه صحرا
گرفتست ۱۲ تا انکه هودج داران آن پردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم
ساختند و هودج راد عبارت خاصه نخاتونی فرود آوردند از پرده معلم عماری بساط باغ روشن کارگاه بیع شد و از
جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت غنچه گل بین شمامه طره عنبر بویش سرمایه نامگی یافته افشانه این انشاط
و هن بخند باز کرده بلبل بشوق نظاره جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شتافته نفس فرصت شمار ش ترانه
جاودانه آغاز نمود چه نیرنی یارسا سیر که جامه تنش بافته سمار و پود و پرنیه بود و جانش از سعادت حسنات بهره یابانو بموسته
بهره مند بقدر امکان آن سرو قد مخدرات و سراز پرده عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم بانخ از نامحرمان پرداز و بساط ادب
چمن و فضای گلشن پرآمد و زم زم بستیاری عصا قدم زنان گشته بر سران شوریده سر سودائی رسیده و
دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سبز نرده از سخنان تمام مغز و کلام پر مغیثش که چون باد بهاری گرده کشای
غنچه دل بود حسابی گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک بسنجید و با وجود سیمای سکندری و دولت دارائی
بکسوت قلندری و لباس گدائی تن در داده و نفرط دانش و کمال دانائی سالک مسلک جنون بود و از شدت
طبع مجنون کردن سخت غریب و انسته از انجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلی افسانه اش
بر جریده تبیان ثبت نمود از جمال و کمال معنی اد فراوان سخن رانده خمنا از چگونگی دل ریایی دیده گانش نیز دم زده

بهر دو بالور ابحر و استماع خبار ے در خاطر مرید آمد بی اختیار از شگاف پرده نظر بران بناد شنید گاشت و چون
شبیتش را کرا زبے نظر بافرنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه بنخست بشناخت و دانست کاین شاه
خسرو منش بمحے کہ بخلعت خاکستری خرسندست این سر و آزادی ہمای سدرہ نشین بشکرز بهر چه در بندست شعله شوق
از باطنش سر زده و همه چیز طلب دلش را برسانا حوال اضطراب انداخته اما چون پرده حیا در پیش دیده حائل بود بهره مقصود
ای ظاهر
نیافت لاجرم حال او دیگر دید و چون مرهوشان بیخبر از خود بر افتاد و یکبار سر شمه طاقت از دست او بیرون
از معائنه این حال بگرداب حیرت فرو شده بر سر قدش ماندند مانیان اشک حسرت ریخته با هم تغیر از پیشه بیرون نگاه
پس از زمانی بدیده بگشاد و بدیدار یار آسوده دل گشت و گفت ای مالک شهریاران بهر بندگان است که ہمای جان با دام چون تو نیاز مند
بالا آب نامه گشته و هم دلش در سم چون نعره در تاز در طرب در شکنب خود نگنجیده بگشیخ چیزی نظر کرد و صال سر سبز گلشن
حیرانی بیشتر گشت اکنون کہ منصل مراد پیدا آمد دل تشنه لب ست از تصور کہ صبر نیست و در وطن اضطراب افتاد و قطعه
ہمای ہمت عزیمت کن جهان ہوای آن قدر بالا گرفت ست زور پای او چو پنجه گو بهر تنگ جهان و دل لولا گرفت ست
خدا را ہمتی بر گمار کہ گشت امید کار دستے از سوم ناسازی دہر خمول و فتر انست صالبا از تطیر قدیم شکل اقتضا
سیراب گردیم زان پس از آگاہی بدین سر غایت غمگین شده ابواب صفا بر کشاده گفت ای خجسته انجیز خرد سوز است کہ در مخیله تو صایا فته و انچه سودا خام است کہ در دماغت پیچیده آخر دی بیندیش کہ سر فراز ان
سریر سلطنت را با خوار نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و در سپهر برین را با ذره خاک زمین چه پیوندند نمایا چنین با شیخ
باطل انجود راه مده و سر ازین سودا تهی کن تا در معرض ہلاک نیفتی و عبث ناموس پدر بباد ندہی مصرع کمن کمن
از نکو گوہران چنین نکنند + بهر دو بالور آزد یر باز صید نجوید شیر شکن قهرمان شق شده گردان جان و باسه دل تقیه
ساسله مهر جهاندار شاه داشت اصلا انخنان موعظت آمیز بزبان را بگوش جان نداد و حرفهای نصیحت انگیز عشق زد
و چون باد در زنی نیاورد گفتای پیر زبان ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی کہ عشق شهنشاهیست بلعبش از قیود
تعینات آزاد سلطانیست دانش از نلوث رسمیات پاک ساخت بارگاهش از نقص و خاشاک کم و کیف معاودت
جاهش از غبار کفو فاکفو سر اسر حکمش از بن بصارت حریر ا بصیر یک نرخ قیمت نکرده و صیرفی بازارش لعل را
با خذف یک سیران نجیده گوهر مهر و مهره گل نزدش یکیست گل قبا پوش و خار پیراهن و پرنیان دونیست
ہر کہ منظور جناب مقدس گشت از کشش چون و چرا رہائی یافت و ہر کہ بقبول حضرت والای او شتافت بی
و نسب معراگر دیا دین عنایتش زده خورشید آسا فروش کشد و قطره بحر اور کنار گیرد و قطع نظر از این

ای عنایت کش ۱۲

صراب نشاید که اینجوان از اوانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از همر شرافت نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده وری هست حسن معنی بین نه سوی صورت و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر مصرع که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند ۵ پیرزن ازین مقدمه سخت برگشت و بکمال قهر بانگ بر بهروز بانو زده گفت ای لالهٔ سیراب باغ شهریاری و ای غزاله بی آهوی دشت ولداری که از رشک کلاله مشکینت خون در دل نافه تاتاری گره بسته اینچه آشتی ست که در خرمن ناموس پدر میزنی و اینچه چاکیست که بر فرق نام ننگ خود می افکنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواهری چگونه برتابند و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی تحمل اینهمه رسوائی گردد بمنهج ناصواب رنج تردد بر زبان راحت رانیاورد و در وادی سراسیمه آب تشنه لب تا ختن سود ندهد از اینجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر برکشد گه از گریبان معشوق بهروز بانو منزل لیلائی یکبار بمقام محبوبی انتقال کرده لا ابالی وار بود اع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن ناصلحت نشناس هرزه باد بکف میکوبی آهن سرد مکوب که تحریر و شناس تو نا آشنای مزاج عشق ست کاش کرشمهٔ خانسانش یکی در کار تو میشدی تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو میگشتی و مراد از دست ژاژخائیهای تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمداری اینهمه داب و داب دنیوی دیو پیچ بخود قرار داده و از کوی معرفت چه برکران افتاده و می دیده بصیرت بکشاد و شاهد این هنگامه بدیع کن که از مزولم نهال محبت اینجوان چگونه سر برکرده است و بر جستهٔ مهرش چسان در گردون جانش پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف دفتر صفحه حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مترسانا خته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز از انکه بنعمی حسن صورت گیرد و نه صورت بمعنی گراید نصائح تو چه فائده بخشود نرساند و بانگ طبل تهی بهیچ گوش نرسد فرو در کارگاه عشق عقل دغل نیست تو ای ضعیف راه فضولی چرا کنی ۵ پیرزن چون دانست که عرصه دلش محیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته بکمال عقل کاری پیش نمیبرد و دست تدبیر بدامان حاشی نمیرسد لاجرم ای سعی از نگاهی سبیل نصیحت سر بازداشت از ان باغ بهر جا که رفت هوج آن عروس حجله مهر و وفا بسوی شهر اندازی بیت کمان عشق هر جا که فگند تیره سپر دار نباشد کار تدبیر خندق غنچه امید جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال آمدن هرزه بازوی حور نژاد چون نشئه عشق جهاندار شاه دماغ بهره ور بانو بلند شد و چمانهٔ فاطرش لبریز باده طلب گشت پیرزن از راه دور بینی کیفیت حال و زبان فرصت و سکان خلوت در خدمت عالکفان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حرم سرا استعفا نمود پادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل وزرای دانشور و ندماء آخر پرور را که بخیر سگالی امر

دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص و طن نداشتند و در خلوتگاه تجمع نمود و این راز سترگ در میان نهاده
در باب اصلاح نیمقدمهٔ دشوار از آن مشکل پسندان آسان نما استدعا همت کرد **مثنوی** چو آید بمشکلی پیش خردمند
کزان مشکل فتد در کار او بند یک عقل دگر با عقل خود یار که در تاصل آن گره مددگار یک غمز غمزه انگیز نوش
فروزنده شمع دیگر در میانه سائر خیر سگالان دانش پژوهه و دانایان باریک بین از راه حکمت فرا دور معامله گشته
بسیاریه بحزری نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نائره عالم سوز فتنه ساز که از مبدأ عشق و منشأ محبت
سر از فرخته است باب تدبیر لطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه بسیاب دصایا موعظ خود جهاما مصالح این هم مشکل نباشد
در جزره ملامت تیر باتمنا عش کفایت نکنند بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد در روغن مقوی اشتعال نوائر شوق شود
در نیصورت چنان بصواب اقرب و باصلاح مقرون مینماید که پیش از نیکه شاید این راز نقاب ستر از رخ بنداخته
سر از منظر خبر آرد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سر رشتهٔ موصلت را بضبط منیا بحث مربوط و مضبوط گردانیده آبی
بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر در بیتاب تهاونی رود بیم آنست که در دم مایهٔ موصلت از نم کثرت شوق
برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارائی برافتد و داهای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی اندوز از رگهند عدم مبالات
که طریقهٔ انیقهٔ جناب عشق ست بظهور رسیدن گیرد و بسیاترین طور قصه فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان از اندازهٔ
که متر صد چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درائی پیدا کرده شتهار دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد
پیدا ست که کمتر سخنی از پادشاهان که روشناس جهان و ستاره عالم اند بزودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق
برآید و چون صیت جلال اینها با کناف عالم و اصناف امم برسد چون لن فتنه مستشار و توسن خیال بیکران هم محال را
در آرت حال بدینمنوال دیدند پادشاه از صوابدید ایشان پهلو تهی کردن صلحت ندانسته فرمودتا یکی از اینها که نفوذ و اثر
بر دیگران تفضیل بیحست نزد جهاندار شناخته پایهٔ حالش و مایهٔ گهرش را بمیزان اوراک بسنجند و اینها که مرزبان
چون اقبال [illegible] دند گیهان نفقدات دعیار طبع جهاندار شاه برمحک امتحان زده همه جهت بل اکثر و بظهور پیوست و
پیغائله گمان از جبینش بروز یافت که گوهر شرف از کان خلافت و معدن نجابت ست از انجا سعادت نموده و در خدمت
خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراسم ادب اگر [illegible] رضیه ارباب سعادت ست کرده کیفیت را بعنوانیکه مفهوم اوشنوده
معروض نمود و گفت از انجاکه اولوالالباب که خاصان نشار وجود اند موصلت هم کفو و مناکحت بهمجنس را از جمله
عطایا جلیله الهی شمرند ستکاره را در بن محل مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون سر انجام این مهم اهم در حیز
تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد ع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیش دصواب

خیر از دیبان خردمند فرخان داد که در اسعد مباحات و اشرف اوقات کار این پیوندیمنت باز با تمام رسانند
اندازه شناسان فلک مدوار و آثار رشماران ثوابت و سیار و موزونان اسطقسات و انقلاب کواکب و بروج و شمار و نهار
نظرت انجم از تراجع و عروج جسیر سیارات نگاه کرده در منظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و منازل ماه میزان تحقیق
سنجیده در بهشتد راک درجات سعادت استخراج و ترقاوم تقسیم ثمینت و دقیقه از دقایق تحیق تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت
میمون و وقت همایون ع بطالعیکه تو لاکند بدو تقویم ۴ انتقا کرده و وال دولت بر کوس اقبال زده و بر بساط
نشاط در منزل فرودوس مشاکل مهمد گردانیدند محفل فلک طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فری
ترتیب یافت و سواد مسرت ۴ باسباب ابتهاج و رخورشاهان بهم اقتدا میگاشت و ساقیان خذرا عذار شیرین ادا
گلگون باده را در عرصهٔ جام بجولان در آورده شمسه داران مضمار طرب بتلبی را سر خوش و ذوق ساختند و صدر آرایان
بزم میتوطراز را بر حیق مروق خورشید عیار غبار غم از رواق خاطر شسته چهره شان از نشاط لاله رنگ گردانیدند و
نسائم نسیمی انوار طبایع خیر خواهان را در حدیقه مراد بشگفتن آورده و روح انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان
از سب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان دلکش و لفزه پی آغاز نمودند ابر تشیم نوازان
ناهید اداء قانون نشاط ساز کردند نالهٔ نی مستانه خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بآهنگ آورده
ارباب خرد را دلنوازی کرد و عود دل باده نوشان را چون عود بآتش شوق نهاد کما نچه بسان ارغنون مهوشان
مسلوه خوانان خطام ارمز خوشدلی نمود بربط مانند بط باده آشامان عالم آب را مژدهٔ آب دهوا بخشید نغمه
ساحت انجمن تزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حبابی می گلرنگ با مستان
کار گل میکرد و نالهٔ دلکش بارغنون بر هوشیاران شیوهٔ مل میسرود از آب باده و باده رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد
و از نشئه حسن و حسن نشئه مرغ دل در پیچ و تاب لاوی می گرفت مثنوی شکر لب مطربان نغمه پرداز ۴ برسم تهنیت خوش کرده
آواز ۴ مغنی چنگ عشرت ساز کرده ۴ نوای خرمی آغاز کرده ۴ بمالش داد گوش عود را تاب ۴ طرب را ساخته
از تار رش اسباب ۴ نوای نی نوید وصل داده ۴ بجان مژده وصل زاده ۴ رباب از باغم جان را ان زده ۴
برآورده کمانچه نغمه زده ۴ و شاقان ساغر از نم بهشتی ۴ دوان کرده چو اندر آب کشتی ۴ بصنعت ساقی موزون دلکش
بیکجا جمع کرده آب و آتش ۴ صراحی نامی لعل از دست ساقی ۴ بخنده گفت با وا ین عیش باقی ۴ چون شاه
زینت افزای بزم روز بعینی نیر جهان افروز بجلوه نگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بهتر از کلاه
عنبر بارش شهر یاران نافه تاتار مشار میکرد روزگار از سواد طره مشک فشانش مشام جان بخالیه مراد معطر میساخت

صبح صبیح ابوجه تمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب دیده جهان بین خود روشن کرده
مجنون بشوق همرکابی نامش سلسلهٔ لیلی بر پای دل بسته و آب خضر بشوق طرهٔ مشکفامش مرد دل ظلمت نشسته
شبی خوش چو صبح زندگانی مه نشاط افزا چو ایام جوانی ✦ سواد طرهٔ شبش حجلت ده حور بیاض عارضش نور علی نور دیده
جعد سنبل شانه کرده و دیده اشک شبنم دانه کرده بلا حنیکه شورش زلف گیتی چون سودای شیرین در سر فرهاد و جلوه گری در رای خاتون
والا بجا گاه در شکوی مینو نزاهت بزم ارم طراز ترتیب داد و چون گل در چمن بقرینه بهم نشستند و ساحت مجلس را
از بس گلفشانی آئین بسیط و بهار بستند مرصع جنبان پری شمایل چون نسیم گلستان بر لالهٔ روح افزا دماغ
لاله رخان حور فریب تازه ساختند و نخلهٔ سیمابیان بآئین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن بارشک بهشت معجر
گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت و نکش دلکش دلپذیر هوش از پری رخان ربودند خنیاگران زهره نواز
بکردار طاؤس مست برقص آمده رونق هنگامهٔ طرب افزودند بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز
باهم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی ادا باهم طرح عشوه ساز کردند روی بساط پالغز فرو گشت مشاطهٔ چالاکدست
بهفت آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد بر خاست و بشائبهٔ صندلین بدن گیسو عنبر بوی پرشکنش
برحاشیهٔ عقیق یمن آراست و گوشوارهٔ را بسعادت سرگوشی آن مهر سپهر جلال فائز کرده خرش را چون ماه و ثریا منزل
ساخت و مرسلهٔ مروارید بر گلوبسته از کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بسان کیمیا جزو عدمی در میان نبود قائم گردانید
وسائر پیرایه و جلل بر قامت سرو خرامش آنچنانکه بایست راست کرده برا ورنگ عروسی جلوه جلوس بخشید بیغاله اعزا
سخنوری زیور او حسن سرشارش زینت تازه یافت و جلل از جمال بالغ عیارش زیبائی اندازه گرفت و الارش چون
خورشید محتاج بصفات آرایش گری مامشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محتاج خداداد شان زرنین مستعار پیرایه و مکمل نبود
مصور قدرت از کارخانهٔ تکوین صورت بیمثالش را بیقصور نظیر و نقصان عدیل النقش بسته بود و جودش را از فیاض فیض
کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید بیت جز در آئینهٔ دانش نتوان یافت نظیر چهره اندیشه
و خوابش نتوان دید بدل و فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانه کائناتست با همه دوربینی و دشوار پسندی از
نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال عجم را بسان جوب سپند بر آتشدان خورنهاد پیشکار
رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه رایشان سلیمانی و فرفریدونی بلباس خسروانی آراسته بآن ملفیس لقا معجر
ساختند و مصحف و مرآت در میان نهادند چون بسعادت اختر دولتش و بخت بیدار و آئینه نگاه کرد بهار حسن در جوش
دید و دلگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بنده دوم خریدهٔ این زلیخای جملهٔ جمالم و

دبهر بانو بزبان آورد اندکه کنترا ذکیرا این عزیز مصر جان وول ام خاتونان چمن چمن گل جنبلی و یاسمن برفرق آن نازنین سپهر سعادت دشهریاری افشاندند و در یادر یا گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گردانیدند و چهره از غیر پرداخته سرو را با شمشاد در چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق بجسب و نخواهند دیده انتظار بر جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر دو مقابل هم دیری بحس و حرکت ماندند مثنوی دو عاشق روی بر روی مست بیدار نظر از کار ماند و عقل بیکار بدان سیمین تنان گشته مدهوش بهوز نفسو از حیرت ماند خاموش تا آنکه تکلیف شوق هر دو بیدل آغوش ها کشاده از هر دو سو تا خفتند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مساس بر دو حواس لذت کنار و بوس و سر هر دو هوا کامرانی پدید آید یکی چون غنچه گل از باد سحری مستعد شگفتگی و آزده مند شگفتن شد دیگری چون بلبل مست و بزم بهار مراغه نشاط آغاز کرد پس از فراغ کشمکش سحق که چون و چرا را در آن مدخلی نیست غنچه یاسمن از سعی صبا بشگفت و پرده نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی ذر ناسفته را بشقب الماس بسعت و شوشه سیم خام در بوته زناب نهفت بیت بلبلی بر سر غنچه نشست + غنچه بشگفت و گشت بلبل مست + چون جانداز فیروزمند بدو گاری بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت بکرد ار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب سنت و وظائف سپاس باندازه طاقت بشری سودی گردانیدند و پس از مرور ایامی معدوده در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازه آمدن آن جیوش سلطان بر دو اقالیم دور شهنشاه چنین موسم که هنگام ترکتازی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر نهایت قریب نشان میدادند جگیرید خود را متحمل زحمت انتقال گشتن در کوه و دشت نجوزیده و کشیدن جابجا نداشته اقتراح التماس را جابت نموده و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بلبو رنگ شاخ میانرنگ موعود گردانید لهذا شمه از کیفیت سپاه سپاهی سپاه سفید و رعشاه شاه و دستبر و نمودن سلطان بر دو برشتابندگان عرصه غبرا چون جاندار شاه بفرمان گیتی دار و چندی دیگر در مدینه مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی قصیر و انقضای ایامی قلیل تلونی طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشه روزگار دراز کرد و بازار یدا زین رنگ بدر و زشتی آورد آن دولت تسخیر اقالیم را گرفت سپاه بر دکه از دریا زور کین تر دو نشسته بود بر یحال و قوف یافته بار اده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرموده بعزیمه گیتی در آمد و خاست کشاد و از غایت سر دهری خلای و صحرا تنگ داشت و منهیان باغ و بستان را مصیدر تکدره میکسر بی برگ و نوا

ساخت خلق جهان از بیم تیر کتار چنگ خویش چون بید از باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بوی خرسند بوده نهانخانهٔ خزیدند
زمین تا کس او را نه بیند در زیر پنبه پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید
آب که بجهان گردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست تا که تیر تختهٔ آب سانی شود از بیم هراس خامه
بر خار شکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست بر آسمان بر داشتند و بلبلان از بیداد مهرگان گل
بر خار رقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیدهٔ روز در انتظار طلوع رایات بهار چون دی یاسمین سفید گشت
و باغبان برات منشور نویسان چمن را بتیغ نوشت ساکنان چمن تنهائی سر از زبان صرصر شنیده سهک را دعدم سر کردند
و از ... گل هر زد و بوم بوم رها کرده از دست ستمگران دی چو بهمن جز پارهٔ پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک
... خطبهٔ آزادی بنام خود می خواند بکبر دار سبزه تخته بندپای نهر شد و سوسن که شهریاری خود را سلالهٔ سلسلهٔ اسکندر
خرقهٔ وجود تبرک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت از زلف مجعد سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست
صبا موئی نماند و صنوبر با همه پردلی ساز و برگ دبر خزان داده چون چنار تهیدست ماند و غنچه اندوختهٔ عمر خود را
بدی شمرده از حسرت جان سپرد و صرصر ستمگر شیرازهٔ سیپارهٔ گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد مثنوی زباریدن
ابر کافور بار + بهمن رسته بر دستهای چنار + ورم بر ورم کیسهٔ کوه شیخ + گره بسته چون پشت ماهی زیخ + بنفشه نکرده
سر غنچه تیز + چو ابر بهار آسمان برف ریز + صبا بلبلان را دریده دلی + ز نامحرمان روی پوشیده گل + دهن ناگشاده
لب آبگیر + که آید لب سبزه را بوی شیر + فسرده شد آن آبهای روان + که رفتی سوی برکه غلطان روان + ببازار دهقان در امید
شکست + نگهبان گلبن در باغ بست + تماشاگران باغ بگذاشتند + فغان از چمن رخت برداشتند + تهی ماند باغ از نخ
و گلستان نه از بلبل آوازه نه از گل نشان + جهاندار شاه بیدار اختر چون از ممر انقلابات زمان در عرصهٔ جهان بدینگونه هرج و
مرج مشاهده نمود به سلامت در نهانخانهٔ خلوت دیده با ماه خرگهی بحجرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرائید قطعه گل اگر
رفت گو بشادی رو + بادهٔ ناب چون گلاب بیار + غلغل قمری ار نماند رواست + قلقل شیشهٔ شراب بیار + علی الرغم
روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته بنای طربخانهٔ دل حکیمانه بر آب باده و باد رود نهاد و بر سطح خاطر زنگ عشرت
خط جام انجم آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری میجست روشن کرده با جانانه صحبت موج برور گرم ساخت
و قانون ... ناهید که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی ترانه بنی و پای کوبی رشک فرمای قمری
... دستانی در دلکش طاوسی طرب مانوس گردانید صراحی می کش در رند مشرب سرخوش نشئهٔ حسن لاله رخان گردیده ترانهٔ نشاط
با آواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که با کاسهٔ تهی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از آنکه لب کیسهٔ مینا بچنگ آمده

گل گل شگفت و نقل سمن بران سیمیا سا رگاه از مشک و شنجرف غریش بانهاد لاله و ریحان شکسته بهنگامهٔ عیش
گرم میساخت دگی مانند مهان هندو کیش آتش پارسی در سینه افراخت بسپند سازی بهمن چون گل در چمن خنده
می کرد و بادهٔ سامری کارگاه در دماغ پریویان سمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب
در دیدهٔ بیننده آشکار می نمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام شسته بیان هزار نوای نشاط بگوش میکشان
میرسانید و مرغ کباب بشوق همداستانی بط بادهٔ سبز فولاد مزاج کرده بر آتشین گل منقل بصفیر جگرسوزی می پرداخت و
بلبلهٔ بهوای آن گلرویان بزم ارم آئین بلبل آسا گلبانگ میزد و شنوی بر آنها بیست از نزهت فروزیب و فرح بخش
خلوت دلفریب + در و آتشی چون گل افروخته گل از مشک آن گلستان سوخته شکمین رنگ آتش لاله رنگ + در اجتماع
چون عکس گوهر شبنگ + بخار از شعلهٔ آذری + چو برسرخ گلبرگ نیلوفری + شده بلبلهٔ بلبل انجمن + چو لبک دری قهقهه زن
زرخسار میخوانگان تنگ می + بهر گوشه گل برآورد خوی + همه ساز آهنگ از مرغ خیز + بجز باده کاهنگ او بوده تیز + همه پخته بود ند میوه ان
تمام + بجز باده کودر میان بود خام + می و مرغ ریحان و آواز چنگ + همی تنگ چشمی ندانم خوش تنگ + گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دو لارام را + دران رسم و آئین که او دلکش ست + مثل بالعنب شیرین خوش ست + کسی کین مراد ش میسر شود
اگرچه نباشد سکندر شود + بمرکز اعتدال ربیع رسیدن سپهر و تو ابت و سیار و پذیرای پیرایه
نوی گشتن روزگار همین الویه الوان خاقان + چو رنگ آن نگارین کلاه مهر که قهرمان کشور سپهر
است از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نور دو در اشرف حمل افراشت از صدیرهٔ صدای کوس کیهان ستانش
پیشگان بیداد کوش خزان دیده بصدر شتاب بسوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت بیع تمهید بساط
استمالت بی برگ و نوایان چین کشیده طنطنهٔ کوس عدالت بهایی رساعت روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبادی
علوی در عالم امهات سفلی نقش بدیعه کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و نسیج باف قدرت در
کارگاه کاف و نون فرو دین هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نبات نبات مرتب ساخت خسرو گل دیگر بار در خطهٔ لکشای
گلشن برابر رنگ شاخ زعفرانی جلوس فرموده سایهٔ عالمفت بر فرق فرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم
چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز رواق ریحانی کرده دماغ زمانه بلطافت بوی پرداخت و نوبت نوازان نیسانی کوکبهٔ عنبر
کوهه سختیان کوه پیکر را بر پشت پیلان سپهر پیمای سحاب برسم تهنیت بند آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر
مینا گون اغصان برادهٔ تمهید مراتب تدبیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع و بهار با همه دستی که در دامان
درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و نخلهٔ سایبان صبا و شمال از بهر شام افروزی و نگارستان

سنبل و ریحان مشک بید عود و عنبر باهم آمیخته و اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزار بید برگ و نوا بوذند از کار خانه گرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خرد سالان آبسال از سبز بختی بر بساط غبرا مرانه تاز نموده بعز و نوازش نامیه در عرصه گیتی گوس تاز وذند نسیم نوروز بر روی نورسان ریاض که گرم از سر انگاه عدم به منهل وجود آمذند مروحه راحت بجنبانید و باد بهار بر روزگار تنگدلان از بها را اسباب بسط و مواد انبساط فراخ گردانید زمین در بدل گوکل پرنیه برف از شعبذه نورسته پیرهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمانی ملمعه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیا بیرایه سبز و سبز گردکرده در انجمن جهان ساز و برگ فریدون و جشن جم عرض داد و باد از بهر تکمیل فن مشاطگی شقایق زلف آرائی و تخته کتانی برتخته آب زر گرفته چمن همن آفتاب از تخته بند برآمده قصه قید خویش در پیش سرو و سوسن مسلسل باز گفت آهو بره مست و رودامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و تکمیل و شاگرد و ساز و شارک بطور فرخ و طرز مبارک گلبانگ طرب بلند گردانیدند

مثنوی

جهان شد از خوشی چون گل شگفته ✤ عروس دهر در گلبو بهفته ✤ ریاحین صف زده در باغ و بستان ✤ نسیم صبحدم در هر گلستان ✤ شقایق سنگ اتخانه کرده ✤ صبا جعد سمن را شانه کرده ✤ زگلها خیمه در هر کنج باغی ✤ ریاحین هر یکی بر سر چراغی ✤ مسلسل گشت بر گلهای قمری ✤ ذای بلبل آواز قمری ✤ بنفشه سنبلیون ✤ لاله لسوز ✤ نقاب گل ربوده باد نوروز ✤ عقابان در هوا بگرفته پرواز ✤ تذروان در چمن با هم بصد ناز ✤ چکاوک مروحه جنبان همه روز ✤ صفیر مدح خوان از بهر نوروز ✤ بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش ✤ زده بر گل صلای نوش بر نوش ✤ نوای ساز خوش آواز بلبل ✤ فگنده شور شوری در لاله و گل ✤ گودن و گور در هر مرغزاری ✤ همه شادی کنان از بهر یاری ✤ بسان چشم عاشق ابر نمناک ✤ شسته باد و باران مشک با خاک ✤ ز هر شاخی نموده گوهر ناب ✤ ز هر چشمه کشوده چشمه آب ✤ شگوفه بر سر شاخ درختان ✤ بزیبائی چو روئی نیکبختان ✤ جهاندار شاه فیروز بخت عروس جهان را اینچنین جمال نوی دید و بزم نشاط چمن را و رغایت برگ و نوا شنید بتکلیف وقت طرب انگیز آئین باده نوشان مسرت اندیش مرعی داشته همت بر نشاط گوشی مقصور گردانید و میگذست گردون مینا و بدست دیگر کلاله جامان گرفته و چنینکه گل صبح از نسیم جان بخش در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح سحر خیز مست و مصدر پرواز گردون و هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق گلشن میریخت و صبا شیر بن بدهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه میراند مینفشه مرود گل در آئینه چهره میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی شست و خوی از عکس گل بر عارض غار می بست سرو قد افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه و سمن برابر دست میکرد و سنبل زلف خود را شانه میزد و هوا مشک میریخت و غنچه

ع ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

تبسم سیکرد و شکوه جم شان و اما بیاغی که گیاهش بر ریاحین ریاض خلد نازمیکرد و در رضوان از حسن سنبلش حکایت
دراز میگفت بشمائف و نخنی به گلگشت پرداخته از هر تماشای صنائع بدائع بیچونی نخرد انه دیده دل بکشاد چمن را
دیدار گل و ریحان روکش روضهٔ فردوس گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله راجام شفق آب کف
کبر بر و لب طیر آلوده غنچه از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضمیران نخلهٔ ساوا و از برگ سنبل خالیه بیراسر و را از نوای فاخته
شوری در سر و شمشاد و از هوای چمن بادی در بر نسترن او شنبم در در گوش کرده و بید را تهتر از باد از هوش برده
شقایق را از طرهٔ سنبل نثار بر کمر و نسرین را از شمع هوا جامه چکان و بر شاخ را از گل مرغ بر کف چراغ گل از کیفیت
شراب شبنم تر و ماغ مرغان بکردار مغان بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه سان روان فاخته در مدح سرو شعر بلند
آورده و سوسن در منقبات بهار سخن ارجمند گفته بلبل بسان مجنون نشسته پرداز و هزار دستان چون مطرب راهزن
وار غنون ساز سیب چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زیره و شقایق چون لب شیرین محض شکر و شیر ماریا قوت رنگ آب لعل تاک
ریخته محوشه از تاک چون سالک ثریا او یخته آلوچه بشادی خواران چمن چاشنی فرح فزا شاده و زرد آلو مزهٔ حلاوت بکاه شکر لبان
باغ داده مثنوی چون بساط بهشت سبز و فراخ ۔ کله بر کله میوه بار شاخ ۔ شکر امرود شکر خندی ۔ عقد عناب کمربندی ۔
تاک انگور کج نهاده کلاه ۔ دیده و حکم خود سپید و سیاه ۔ به چه گوئی که پر اگنده بمشک ۔ پسته با خنده تر انه لب خشک ۔
رنگ شقایق او از شمائل شاخ ۔ کرده یاقوت سرخ و زرد فراغ ۔ ارغوان و سمن برابر بید ۔ راتبی بر کشید سرخ و سپید ۔
سوسن از بهر تاج نرگس مست ۔ شوشهٔ زر نهاده بر کف دست ۔ داد خیری بشرط همعهدی ۔ یاسمن بر احظ ولیعهدی ۔
برگ نرگس بگوهر آمودن ۔ شاخ نسرین بطوطیا سودن ۔ نای قمری بنالهٔ سحری ۔ خنده بر دهن نای کبک دری ۔
سنبل از نافهای مشک آمیز ۔ بر قرنفل کشاده عطسه تیز ۔ کاتب الوحی گل بآب حیات ۔ بر شقایق بخون نوشته برات ۔
جهاندار شاه نیز متمتع تر و خان گلشن و شگفته رویان چمن گرده طرح عشرت انداخت و زمیکه بهاران بدیوزهٔ
طراوت نمود و ترتیب و ساقیان گلرخسار دیگر بار باده گلنار در ساغر حباب گون بگلوه آوزند و مشکران پری دیدار
می می و مو سیقار باد و ستان موسیقی ساز دست گردانیدند و در کف ناهید خان از حرارت حراره و حرخوش آمده چون
آتش باد دود مسازی کرد و میکه پری و اردو شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر مرکب چابک بر آمده در دو طرف
ترکتازی نمود بسکه لاله لبان هر سرشت پیرامون بساط خسروی جلوه نشاط آغاز کرد باغ بیاله جنت صافی بسکر گه سان
نامی و نوشدارو ان بزگه مینو فریب جمع آسهر پیر هوا طرب سر گرفته آهنگ جوانی نمود و صد ای نی و رامگون گنبد سپهر
پیچید از نالهٔ جنگ و قهقههٔ بربط و کبد و هزار گریست و گل بخندید جهاندار شاه فیروز مندگی هوای بر بط طاق ابروی

باضافت بیان

جهانان جمع اهل جان پرور گلگون میخور گاهی از سر خوشی نشئه بلند و مع نواز طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست
علی الرغم سپهر دستان پرست دو اسه سر و دم مراد دل زند و زگار گرفته بشمار کامرانی در روز ناچه صبح و سیاهه شام مرج گردانید
مثنوی چه فرخ کسی کو بهنگام دی ۔ هم آتش نهد پیش و هم مرغ وی ۔ بتی نارپستان بدست آورد ۔ که در نارستان شکست آورد
ازان نار شون تا بوقت بهار ۔ گهی آب نارد گهی نار خوار ۔ بر دان آر دانگه سر از گنج کاخ ۔ کر آرد بزرین سر شگوفه شاخ ۔ جهان تازه
گردد چو خرم بهشت ۔ شود خوب صحرا و بیغوله دشت ۔ بگیر د سر اطراف آن دلستان ۔ ز خانه خرامد سوی گلستان ۔ گل آگین کند
چشمهٔ قندرا ۔ بشادی گذارد دم چندرا ۔ ارتکاب فنون جهاندارشاه بامرضیات شهنشاه سپهر جناب و انزجاج متوجه
دیار خود و شدن کامران و کامیاب چون بهرو ربانو بتجویز عشق مصلحت سوز تن با غوش جهاندارشاه داد خالو
مینو سواد از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جملهٔ دریوزه گران بی پر خیال نموده بهرو ربانو زبان
طعنه دراز کرد ند بدنایت فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقتفیهٔ استکبار و تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان
نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان آستکبار کیش گلگون طلب میتاختند چهره قبول نمود آخر کار شیفته قلندری و مشربی
نامعلوم نسب روزگاری در بزرگدهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش نگاهبانی بود اشته شده خود را مرکوط جانه نگاهش گردانید
و طرفه تر آنکه در از جمله و رنگ آیان و آگرفته مصاحبت و مزاوجت با دشمن روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسلهٔ
سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را با کسوت مرقعه و نعلین جوین و مشکای مفلوک ریسمانی و کشکول مکرآمیز که اسباب مخسر
اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهرو ربانو ازین معنی بغایت محزون و ملول بود و چون این خبر بجهاندارشاه نگاشته گشت
بجهت ازالهٔ غبار ملال از رخسار خاطر جمند بهرو ربانو و تنبیه آن بی بصران هر زه دارا اظهار خواص شیار ند کوره که عوام آنرا
اسباب یوزگری خیال می بستند متحتم دانسته در خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر دنیوی چنانست که یکی کلبهٔ حسرت
من میسر و سامان بنور قدوم میمنت لزوم خورنگ فرمای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوائش سرفراز فتحایین فرقهٔ عقیدا
بکلاخ کیوان رسانند مصرع گر قبول افتد زهی عز و شرف و چون از حسب عنایت گیتی خدیو برطرهٔ شاهد مسئول قبول
و زیده از غایت انبساط با لبان گل بشگفت و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنان که سزاوار خسروان و الا منزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه از می چهره چون گل افروخته و بر گلگون شبرین خرام
برآمده خانه زین را رشک خانه خورشید گردانید و تماشا کنان در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده پایه اورنگ را
بجلوس همایون بوسه بخش عرش ساخت جهاندارشاه پیشکاران قانون شناس شارت کرد تا لختی بباده و رود بزم
گرم کرده و دیگر گونگ شکبوی بلغاری بر رسوی بساط فرش کردند خوان سالاران معاطی بریان کشیده انواع اطعمه و اقسام

اشتره که دیده بهره از تماشایش خیره میگشت حاضر آورند و خواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ نقدله وعیطه حساب
دنیا باید برمائده مهیا گرداند مثنوی خوانی آماسته نهاده پیش + خورد نیها چگویم از حد بیش بره شیرست بغاز آهوی تازه
مرغ پرواری + چند علوا که خوند نبود رشن نام + برخی از پسته برخی از بادام + بعد از فراغ طعام مرتفع و متکا حضور اشرف آورده
انواع فرشته دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشه مهندسان باریک بین بتابد
ازان استنباط نموده بسبیل پیشکش بر بساط عرض نهاده و از فرط دانائی شناسای سلوک ادب شته زبان بپوزش بکشاد
و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع مرجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما ذرا نجاکه از مورپای ملخ بسد ماشد
اگر شرف قبول یابد باعث سرفرازی این بی بضاعتان و تقدمات ناملتماس و شمه شاهی خواهد بود مثنوی
اگرچه مور قربان را نشاید + ملخ نزد سلیمان را نشاید + بنود آلی جز این در مشتم + دگر بودی نبودی جان و رنیم +
از سعایه این حال غریب باب حضور از غایت استغراب غرق بحر تحیر گشته با دشاه فیروز از ان اشیا و بدیع که هر یکی گنج
خانه آلهی بود بحیرت و رافقا در یراکه از بدو آفرینش کائنات تا انقراض عالم اشیا بهیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار
که خط خاکی از رقاع ناقاع زیر نگین داشتند میسر نبود و انچیز بدست آورده فرو زمان بجلسه تر گشت و همی که بخلاف حقیقت
بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین بیحمیت و اقاصی و دانی ملک و اعیان و ارکان
مملکت بر جلائل ذاتی و بنائل معنوی جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثنا گشاد و جهاندار شاد و دانشور چون کار
بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق بسندیده که نشر و احلال خردمندان توانم بود
التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهروز را نبود اشت اما بحکم ضرورت بی اجازت ال ملتمس را
باجابت مقرون ساخته و بدندان شد که در خور شکوه و خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام نپذیرفته و از اکسون
قصب و عود و هندو عبیر و زر و یاقوت و گوهر دستجات و سمور و کشته و بجور و سمندان گلگون نسب و هیدو نان صبا تگ و
پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبالیست بقابق که مهندس عقل
از احصای آن بجگر گراید همراه کند جهاندار بر بن اراده وقوف یافته از تمرتنگبازی رود و مکنای دره از این امر استفاضه نموده از رهگذار
اجابت شروعلیت بشیوه بجزوی عذر بانجوست و در ساعت مسعود فرخص گشته بر درگاه شکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت
مخدره یگانه زمان و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام بهروز بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم صبوری فرزند جگربند دامن دامن
گهر از در دیده بر سر ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زده و از راه امتحاد از رو بدر آورده باخاطر
شاخ شاخ در باب سفارش فرزند دستان فراخ راند و گفت بهروز بانو اگرچه پرورده عهد و دولت و نازست

اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز است نمیگویم که ترا بهتر ازو هست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار تو
از روی والا منشی آن کن که شایسته شاهان عالی تبار است جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز بانحای عذر آمیز
وسخنهای تسکین آگین ادا کرده بود واع منعش گردیده قدم در جاده قصد دیده بکمال کامیابی براه کشور خویش در پیش
گرفت چون در منزلگاه نخستین نزول نمود طومی که خطاب عمگذانا خاصه برای آن بود تا عین بندگان درست
اخلاص بیار کباد گفت و پس مراتب عادم اسم ثنا معروض داشت که لله الحمد والمنه که ازین طائر نحیف و مرغ ضعیف
مشت پری بیش نیست از بدو داد اک سعادت بندگی انچنان سپهر مناقب تا زمان حال که موسم شباب اقبال است
بجز رضا و تسلیم کیسه رضیه بندگان بعقیدت شرشت و طریقه انیقه نصیبیان حقیقت کیش نیست امر دیگر بوجود نیامد
و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده با وجود نحافت پیکر
مهمات سترگ سرانجام نموده و بین عنایات ذوالجلال آرزوی دل که عبارتست از نهنهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق
فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت سیمست که مالکان سحریه آزاد کنند بندهٔ پیر این جهانبان قدوی را
مطلق العنان ساخته مرخص گردانند که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز
بیاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلکشا بر گیاههای راحت انتظام اغنه
مینمودند باز رسد آواز و نیکنامی وصیت بزرگواری حضرت بکناف جهان و آفاق گیهان خواهد رسید طوطیان
آن دیار شکر شکن عنایت الهی بوده و مجمع طائران مرزبین بال زبان بمدح و ثنای خدایگان نخواهند کشود جهاندار شاه
هرچند بتجویز و دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون الحاح و استدعاش از حد حساب تجاوز نمود ولاجرم ملتمس او را
بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود گم کردن جهاندار شاه سبیل منهل دولت و سر سیمه افتادن
در سراپا گاه نکبت بسبب مدمه و دستان سپهر حیلت ازانجا که حلاوت شهد و زنگار دوزنگ
آمیخته با مرارت شرنگست و نقوش صفحه حال سپهر زنگ بیرنگ شده صد دست نگ جهاندار شاه هنوز بمراد
مراد جاگرم نکرده بود که زمانه بساط مرمش را در نوردیده و از میخانه کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که
روزگار مهیای مرادش را بخاک ناکامی ریخت تفصیل این مجمل اجرای عبرت انگیز انکه چون آن فروزان کوکب
آسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت
بعید بدان محل نازنین شتافت غریب را از ان دو تن داوری طلب انتزاع نموده بود و یا وبیداد خو کرده
لختی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیر ملاقات خواست که اشیار التحویل کرده

عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص صورت تلافی دست داد جهاندارشاه از بس انفعال در عرق تر گشته چون ترد امنان
در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیاء را پیش نهاده باعث ارتکاب بدین امر ناصواب
رسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن بر اد عنی وصال بهرور با نو بر بان کرده قصه حال خود بر صفحه بیان نگاشت
وهم بدین وسلت که نقاب رخ شاه مقصود گشیده بود با قامت رسوم منت سپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند
ای نزعیت خود را بتر دگاه و لجه تشویر فرو مهل و سرسیمه را بصحرای پوزش مشتاب اشیاء را در جهان چنین که زمان
بار دهر بر تو از را فی داشته هم چون خیر با در حلال تو با دزیرا که نقش احسان تو بر لوح جان پاید است اکنون
در بذل آن احسان اگر سخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که بهیچکس را میسر نباشد و آن خلع بدن ست و نقش روح
جهاندارشاه از خجلی بهذی در بند استغراب ماند و گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکر چرم
بتصیر بپیوسته مصدر براز کجا و مورد احسان از کجا تسیم و شما از چه رو مرهون منت سن باید جوانان گفتند ای والا نش
ماهر دو برادریم و پدر ما که درود خدا بر روانش باد جهان مستعار را بدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب غریب
ترکا و میراث بمارسیده و آن اشیا را سهل البضاعت نیز از جمله نیست چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله
باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکیم داشته ستر صد مروی بودیم قضا را تو از گوشه غیب مدی و داد مناصفت
را از میان بر بودی و ما معنی را از جمله عطایای الهی فراگرفته ممنون مروی تو گشتیم و اکنون موجب منت آنکه
تو بدینوسلت بر مراد خود فائز شدی رهم بنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملک تو کردیم جهاندارشاه
بر علو همت و عدم تعلق و تجرید طرح آن نو جوانمرد حلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم گردد راه منزل مقصود
پیش گرفت اتفاقا هر سه بر سر دستور که سر در هوای بهرور با نو بود پنهانی دنبال او رسیدند و پیوسته در صدد هنگام برده در نهانخانه
تدبیر کمین میداشت و جویای ساعت مساعد بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان پیوسته بستفسار کیفیت استیما میکرد
خود را رسانیده در کنجی متواری گشت و بهنگام تعلیم و تعلم نقل روح استراق سمع نمود و همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت
سه مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده
قوانین نیکو بندگی را بصورت مرعی میداشت و در باطن همت با بهدام مبنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانید و
تخم شقاوت و غدر را در مزرعه خاطر میکاشت تا آنکه پس از چند گاه راه و رازنو دیده و با حال جهان و دهگین که کیفیت و شواری بارد
تعذر عبور نش در سبق ذکر یافته پیوسته بخست بر ستیاری درویش ستوده عمل صاحب دل عبور نموده بسر حد
ممالک خود آمدند از اتفاقات وقت جهاندارشاه بود که شناسای حقیقت جهاندارشاه بود در این صحراء در چار شده جهاندارشاه را

بشناخت و در مقام خدمتگزاری آمده اظهار غیر سگالی نمود و جهاندار شاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت
پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی و فیروزمندی خبر داده مسبق از غدر و سیاه باموجبات دولت و حشمت
باستقبال آن رود خود بدان سخن تمین رسیدن اسباب جاه و سواد شکوه تو قف فرمود روز دیگر که صیاد مشیت از بهر دام مهاده بود تبر غیب هر فرید مناد بعزم شکار برآمد چون بقبضه بهرامی قائم کرده بخدنگ خارا شکاف نخجیری بخاک انداخت هر مرغون جهاندار شاه را تنها دید سلسله کید سنجیدند و گفتای شاه رستم دل و نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب ضمیرست که بحجره سینه سپهر پهلو میزند ظن غالب آنست که ریاین گفتند مقرر شد غیر ازین دیگری ایران فاخته نگفته باشد و آن خلع بدن و نقل روح که بمین اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال پیرایه صفیر وقوع پذیرد حسن تصویر سیکر دوا گر خود ای تو آموزم امابشرطیکه چنین نعمت غیر مترصده را رایگان نگیری و در اجرای احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمه خود چیشمری جهاندار شاه غافل ندستان روزگار دو رنگ دیده سیاه را سپر رشته خرم از دست داده گفت من درین علم مسلح معلم تو نیستم بلکه از تو دانا تر هم هرگز گفت عجب شاهان عالی تبار که آلوده لوث کذب شوند و بروغ گفتن شرم نیارند جهاندار شاه ازین سخت بهم برآمد گفت اگر همین دم دعوی خود را بسران ساطع صادق گردانم خون چو تو بیهوده گوئی تا اندازه شناسی رباشد هرمز گفت اگر تو بکمال چابکی دستی بقالب این تخجیر درآمده کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاهد آوردم که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختری آنکه در قول مدعی تا ملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته سعاً جمه بخس خود تهی کرده بپیکر پاک جهاندار شاه درآمد و بر مرکب زین ساخت گوهرین ستام جهاندار شاه سوار شده شادان و فرحان بسوی بهرو ربانو شتافت مثنوی شه شداز قالب گرامی دور * گرم و رشد بقالبش دستور * بر فرس همت راه پیش گرفت * دامن اختیار خویش گرفت بانشاط تمام با بانو * بر تخت گشت همزانو بهرو ربانو چون حرکات و سکنات آن مالیف جهاندار شاه دیده تفرس در یافت که واقعه چیست نیا بر مصلحت حضار مجلس فراش گشته دران موم امان عصمت محو را از لوث خصائص آن ناپاک مصون ساخت بهانه بیخودی ترک طعام لازم کرده باش پرهیز قناعت نمود و از ممر قلت قوت و علت ضعف تمام در قوایش راه یافت هر روز چند بامید بهبودی مستمرار و بازداشته متر صد صحبت نشست تا آنکه پدید جهاندار شاه جمعی از امرا و سلاطین بطریق استقبال فرستاد آنها هرمز را جهاندار شاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی دو بند جهانداری در خدمت پادشاه برومند بادشاه آنچنانکه سمت دیدار فرزند شاط مند گشته زر و گوهر بر فرش مقدم کردن بدر سرانجام نیز مراسم بایسته بتقدیم رسانیده از غدر ستگیتی خدا فرصی گشته در بشکوی قدیم جهاندار

خداوند انداخته ورفت وباسائر خواصان پری رخسار نشاط ولعب نموده واز کامرانی داد مگر آن بانوی کمسن که تبسش جهاندار شاه را دلیل عشق بهروز نوشته بود واز روی ادراک کامل وفهم شامل شناسای سامانگشته ودر رنگ بهروز بانو خورد برابر بسته ناتوانی انداخت مثنوی ورحرم رفت وکارانی کرد وباتنی چند بهر مجانی کرد وبهر صنم کاندرین شبستان بود وغلامش ایضا زیردستان بود وجز جهان بانو کاگاه وکاگاهی دشت ارشمائل شاه بخن مختصر چون چندی برین دیره برآمد باد شاه بحکم کل شئی هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت وبمقتضای گردش گردون وون پرور وانقلاب دهر غفله دست سر بسر دردسیم دولت بآن حرام توشه بدانجا انتقال کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت زده براورنگ خلافت بنشست وبراسه فرمانفرمای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد وشهر دره ستار بخیط ضابط دوران شناسای مراسم ملکداری گشت کیفیت سرایه گشتن جهاندار شاه بکوه وهامون وپس انروق چاشنی هزاران هموم سرخوش بادهٔ مراد شدن بمین عنایت یزدی چون ازخوانان جرائد روزگار باین ماجرای غریب ایجنان حسن تعبیر داده اند که چون جهاندار شاه انزیبگی چرخ دوار دربیکر آهو درآمد ازبیم قهر قرحرام توشه لحه درانجا در رنگ نور زیده در کمال چابکی وچستی جسته چون بیابان نوردان ودشت پیماراه صحرا پیش گرفت واز ترس دد وام وهراس سگ وصیاد آوارهٔ کوه وهامون بوده دریک محل آرام نگرفت تا انکه بسبزه زاری گذشت وشارکی دید درمیان گیاهای نرم دگون مرده افتاده دست بال پرا وانسبت بقالب آهو بهتر دیده فی الحال بکالبدش درآمد انجا پرواز کرده در هوا اوج گرفت راه شهر خویش پیش گرفت بکتر فرصت وباغی نزول فرموده برشاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام درانجا نهاده بود بمجرد نشستن هردام افتاده اسیر پنجه تقدیر گشت صیاد شارک اورا قفس کرده ازانجا متوجه شهر شد درویشی ازتعلقات روزگار بسر برکنار شهر در پای درختی بی ساخ سر وبساط پای بشیوهٔ آزادگان ازکشمکش چون وچرای تعینات مانده رشته طمع سکون انداخته بود وصیاد را بیگمان بر سکنش اتفاق عبور افتاد ازانجا که مربوط وارتباط خلت ثمرالاتش بود سوابق معرفت وسرانجام معوت امر عی داشته زمانی قدم ربساط توقف سپرد وبسبیل ریقان شارک ابد وتکلیف نمود شارک چون دید که بسپردستان آن بچنین چنبر بلاگردنش مربوط ساخته وازنیرنگی زمانه ستم آهنگ اساس کاربدین رنگ صورت یافته بمقتضای ع مرغ زرک چون بدام افتد تحمل بایدش + تن بقضا سپرده ورچاره گری کار خویش متامل گشت وبیاوری رای صواب نمای دوران ظلمت حیرانی رهبر وزن تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان براخصت شکر کنی شکر داده باواز حزین گفت الله منه که بمنهای آرزو پیوستم ودرویش ازاستماع این نغمه لحنی بمقام استغراق آمده گفت

ای طایر حجسته سخن ندانی کدای شکر بود ارزانی نعمتی صورت نه بندد الکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکو تر از شرف صحبت چو نتوان صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه بدو کرده گفت توجه مرغیکه با اینهمه زیرکی و دانائی که تحنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طائری جهاندیده ام و رباب صحبت ارباب معنی بس سیده و درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست مارا نیز ازان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه بپیوستم از و پرسیدم که صبح دار از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه هر سحرگاهان گرم بر بی برگان اینا میکند گفتم چرا از چه همایون سایه شد گفت از مجاهدت نفس که از سایر تنعمات کونی با ستحوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روست گفت از اختیار رنج گفتم عنقا از چه مهجور گشت گفت بیاس ان زوا گفتم عنچه بپیوسته تنگدل چراست گفت از انکه در بند جمع سیم و زر ست گفتم عمل بهمه جا عزیز دارد از چه مردود گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سر و از چه سر فراز است گفت از انکه نهادش از کجی آزاد ست گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکو تر ست گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم چیست گفت از قرین بد بپرهیز کردن گفتم دانائی کدام ست گفت از کید عدو خود را مصون داشتن ازین سخنان جانفزا شارک گفت که در حقیقت جانداری و دلست درویش و از قضا غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او از جمله عطایای ستر گار موهوب بزرگانی دانست و صحبتش را و را چون جان عزیز شمرد و روزی درویش از بسوی شهر گذر افتاد و گاه از و حامی دید که مردم از جوانب شتابنده بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش را زکرد بار از پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حد میخواهند و اهل فتوی بر انکه حکم بخونش کنند یا الزام ضربت تازیانه راه ذریعه نجات او گردانند مترددو بوذند و بینیاب قرعه زون میخواستند آن درویش گفت ایخداوندان انجوان بیچاره جنایت مستوجب عقوبت نمود و ارسیاست اند گفتند این برگشته بخت از انجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته و آئینه صورت خود تماشا میکرد قضارا دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش در آئینه جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش هوش در باخت و مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد الکنون بجرم چنین گستاخی ما نجو دست اتفاقا شارک با درویش همراه بود و چون این نغمه غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته مدتی تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب فرو ماندند و ندانستند که معانی این اجرای بدیع را چه اعتبار یافت انگاه سر بر بالین خیال فرو برد یا نه محبت طلبشارک کیش درویش رسان و هشت از حدث انعنی اگر چه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان

۱۲ ای طایر حجسته سخن ندانی کدای شکر بود ارزانی نعمتی صورت نه بندد الکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس رنج و بلا چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکو تر از شرف صحبت چو نتوان صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه بدو کرده گفت توجه مرغیکه با اینهمه زیرکی و دانائی که تحنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طائری جهاندیده ام و رباب صحبت ارباب معنی بس سیده و درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست مارا نیز ازان نصیبی ارزانی داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه بپیوستم از و پرسیدم که صبح دار از چه صاحب نفس گشته گفت از انکه هر سحرگاهان گرم بر بی برگان اینا میکند گفتم چرا از چه همایون سایه شد گفت از مجاهدت نفس که از سایر تنعمات کونی با ستحوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روست گفت از اختیار رنج گفتم عنقا از چه مهجور گشت گفت بیاس ان زوا گفتم عنچه بپیوسته تنگدل چراست گفت از انکه در بند جمع سیم و زر ست گفتم عمل بهمه جا عزیز دارد از چه مردود گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سر و از چه سر فراز است گفت از انکه نهادش از کجی آزاد ست گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکو تر ست گفت خوشنودی خلق گفتم سود مردم چیست گفت از قرین بد بپرهیز کردن گفتم دانائی کدام ست گفت از کید عدو خود را مصون داشتن ازین سخنان جانفزا شارک گفت که در حقیقت جانداری و دلست درویش و از قضا غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او از جمله عطایای ستر گار موهوب بزرگانی دانست و صحبتش را و را چون جان عزیز شمرد و روزی درویش از بسوی شهر گذر افتاد و گاه از و حامی دید که مردم از جوانب شتابنده بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش را زکرد بار از پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حد میخواهند و اهل فتوی بر انکه حکم بخونش کنند یا الزام ضربت تازیانه راه ذریعه نجات او گردانند مترددو بوذند و بینیاب قرعه زون میخواستند آن درویش گفت ایخداوندان انجوان بیچاره جنایت مستوجب عقوبت نمود و ارسیاست اند گفتند این برگشته بخت از انجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته و آئینه صورت خود تماشا میکرد قضارا دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش در آئینه جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش هوش در باخت و مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد الکنون بجرم چنین گستاخی ما نجو دست اتفاقا شارک با درویش همراه بود و چون این نغمه غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته مدتی تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب فرو ماندند و ندانستند که معانی این اجرای بدیع را چه اعتبار یافت انگاه سر بر بالین خیال فرو برد یا نه محبت طلبشارک کیش درویش رسان و هشت از حدث انعنی اگر چه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان

بانوی دهر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته تا چار شارک در تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون مجال
جهان آرای بهرور با نوا قتاد بزبان مرغان مراتب شکرزبان او اکرده ترصد وقت نشست وزیکه خورشید بخش
مقارن درجه شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال نسبت اشتمال خود و کیفیت انتقال مسبا و کید هر مر
بدنهاد از آغاز تا انجام نزد دهر دربانو باز خواند مثنوی مرغ زیرک چو دید جا خالی + کرد پیدا نهان خود حالی + آفتی
کز سر گردش دور + قصه خویش و غصه دستور + وان گرفتن بجسم آهو جای + سبزه بر سبزه گشتن آهو پای + وان بریدن
برشت پیمائی + در صف شارکان بهمرائی + بهر دیدن بجمر داطلاع بر حال ندرت اشتمال کنجی از تحیر چون بر گریست بتبدیل
از تنبیط چون گل بخندید فیاز فرط اضطراب سر شته تمالک از دست داده سر بپای دار بر حاقد نهاد که چکند و چه تدبیر سازد
که هر نوشت سرانجام جسد همایون جهاندار شاه آگرده بدار البوار شتابد شارک چون دید و دار چاره این کار بسیاب در آب
مضطرب بیقرار دید از آفت استعجال تبر سید گفت ای سر قرتیکوان دهر بی مجال فرار تکن دائره تالی بهر دست تو جعد نفیر ک
تدبیر در بازیدار که در بین هنگام که سن مرغ ضعیف و خصم شاهباز و قوی توانائی و عقد از شته مقصود و بخیر سرشت تدبیر نتوان کرد و
بالفعل عقل همچنان بسکوت اهارت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید طرب تظلمش خلاف سلوک و ام
پیش نبرش تقدیم رسانید و بشگفته رئی دو گشاده جبینی بگوی که ای جهاندار شاه فریدون فرصت ربخوری سن تنظیر بل انجامید
دل چون غنچه بخندان گرد انقباض گشته که اصلا اثر انبساط پدید نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت نیاز نوآئین
کرده یکی دو پیش چشم من خلق بدگوی فرمائی تا دو قالب بی نقص روح نمائی میتواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب مطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید بهرور با نو شتاب ای طریق مصلحت گشته روز یکه سپهر از صدمه ساعدت دهر گرد معاضدت
خویش نیافت مطابق رشاد شارک قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش هر مرغ بنا دبی لابه و تملق نموده نقش مدعا
لوحه التماس بست انداخت که تا ره عمران کوتاه فکر در از امل بدرجه قطع سپر پیوسته بود سر رشته عزم و احتیاط از دست ندهد
فی الفور آهو بره طلب حشت و بفرمود تا گلوبش فشرده قالبش از جان پرداخته و خود در نقص که توام نقص بار پیشین بود
بیکبار پای در جنبه همایون جهاندار شاه فیروزمندی کرده بقالب دل در آمد جهاندار شاه که بنظر تبین هنگام سعادت نشست
روی نیاز بسوی خداوند مذلت پیشه و شت چون حرکت افلاک را مبنی بر دولت عادت خود دید الا تماشی هم شارک
رها کرده ببدن مبارک خویش حلول فرمود و در مراتب بندگی قادر علی الاطلاق مودی ساخته مکرنا فرجام در کرد
تا غزاله سگ صفت هادست و گردن بر سن بسته در چاه اندرون آویخته مثنوی چون تهی دید شاه قالب خویش
سبک اندر درون مرکب خویش + رفت در هیئت شکر خائی + بیخ نوبت نشان بسلطانی + روز دیگر که غزال مهر از دام خاور بسته

و کنام جهان جلوه کرد و جهاندار شاه بر سریر دولت و تخت خلافت برآمده بار عام فرمود پس از استحضار و تشریف بارگاه این قصه غریب و اجرای بدیع را آنگار ساخت میهمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز نوانی چون بیکو بیا بچرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار کردانیدند چون کیفیت بدرهای دیسه جوهر هر فرد را قاصی و دانی وقت پیدا گشت جهاندار شاه فرمود تا آن مدبر بد طینت را بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه ساختن و طعن سنان فدان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال مانهزاران عقدبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و بمقتضای من حفر بئرا الاخیه فقد وقع فیه و خور عمل شست و فعل ناصواب خویشتن بسر نگون چون قارون بخت الارضی شتافت آری ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * فروغ بخشیدن جهاندار شاه بشبستان مشورت را بمصباح خرد خیر نگالان از بهرزدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان برگشته بخت و رایات میکه بعلت انقلاب و اختراعات سپهر هر مزلباس جهانداری برآمده برانونگ خلافت شرف تمکین پذیرفت از انجا که طبع نفسیس و نفس کثیف دشت حرکات ناپسندیده و اعمال ناملائم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت و اندک خلائق برگشت و بخیبت فتنه غفته چندین سال سر از میان جامه خواب امن و آرام برآورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب پیر و شهامی آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن را بپاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدبیر محرک سلسله خلافت گشته قدم در سلوک کی ایغی پیر و جمی فتنه دوست و فساد اندیش همراهی و از ذریعه کامیابی مهر روی خود انگاشته برگرد آمد چون اسباب تمشیت کار بر وفق مراد بهرام خان مهیا گردید سر بر تاج و تخت سر شیر افشر آورد تا آنکه بتیروی بخت و تایید اختر یصفی از ممالک بحوزه تصرف خویش آورده بصوابدید اخوانان کلاه سروری بر سر نهاده بلسان سرور بستان مملکت سرفرازی یافت و بازیردستان و ضعیفان آئین عدالت طریقه انصاف که بهترین شیوه ملکداری و بهترین سنجیه گیتی ستانی مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله گردیدن گرد فاس و گرد آمدن کافه انام بتعالای اعلام اقبال کوشید هر فرد سیدان ملک ستانی کوس استظهار بر فراز بر نگذارد پست فطرتی دیجور سیرتی امر فحشا بسوی او نفرستاد اگر فته دست همت او دامن کوشش در گسست و بقای بقیه ملک از جمله مغتنمات انگاشته طراز بی میتی بر آستین حال خود بست و در پی آن بود که جهاندار شاه فیروز نشسته بیمن تایید آسمانی حرف و جوه هر زگی شته بخت را از صفحه هستی محک ساخته بهسریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی نشمرده در بند آن شد که خاطر

وخس فرات نخل سگالان از گلشن ممالک فتنه صحن چمن سلطنت اصفهای امن و امان بخشید و وجود رخنه گران ملک را بمغاک
عدم انداخته بی لوث امتیاز و بیم و بیم مالکگاه و بیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش کشد بنا علیه در خلوت انجمن مشورت
ترتیب داده سائر خیر سگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سر انجام این مهم سترگ اشد عای تدبیر نموده در مرآت رای
خردمندان پیکر صواب چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین ہمایت و مهمد قوانین موظفت بنام بهرام خان
صاعد فرموده او را از صحرای غوایت بسوی شهرستان اطاعت باز نمون شد اگر باز دری خیر پیدا از طریقه گمری و سلوک
ضلالت بهلوتهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فنوا المقصود والا بریق سیاست محرمیتی آن بیدولت بسوخته باز آن
شمشیر آتش فقدته الشکین باز بخشیده جهانداز شاه بخرد تدبیر دانایان درگاه مستحسن دانسته دبیر طبع اینگارش منشور مقرر
ماموریت او چون حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی بندگان بارگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان رساله آشت
سواد منشور قضانشان بسکه توجهات جانکشای شاهنشاهی و تلفقات گیتی آرای جهان پناهی عز نحال
سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اقبال مسند آرای محفل اولت و اقبال تخلبند بوستان عقیدت و ارادت
نقشبند کارگاه تجلد و سلالت نگ آمیز بزم مقیقت و وفا طرز بخش انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی
گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله سلسله صدق و سداد و نقاوه دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت
و اخلاص سر کرده راست و ان حق شناس طیب اثر اشام بکدلی و یکتائی یکتای جهان یکرنگی و آشنای آشنای
بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار و رونگ نسیم دلکشای غنچه عقیدت را بحر راحت افزای مشام حقیقت حدیقه
طریق دانائی انجمن پیرای باغ خجسته رائی قدوه ارباب دولت و جاه و زبده خوانین بلند بارگاه عموی عالیقدر فلک زیبان
مقتدای مقبلان عصر بهرام خانست بر واقعه غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده
که چون از ولایت مینو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مصائب و دسر حدما
محروسه الخیم سر اوقات جاه و جلال گردانیدیم از انجا که سیمت زمانه زنیک و بد بستن نشست ستاره گوی دوست
گه دشمن است هر مزید نهاد تحریک سلسله عذر نموده از ورود مدرسه تبلیس خجسته قالب عنصری فرخنده پیکر همایونی
اشرف را انزاع نمود و ذات قدس چند روز علیل آمد نهفته باعث سر بر آوردن غرالان حنا و ختن موجب مباهات
آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد خود را شایسته کلاه خسروی قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای محال
و امانی بیهمتا طل را بخود راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی در دل
پخت و نقطه دار جا گیر دائره اسکندر اکاوری و کلیل فرمانروائی شده مقدمه امر جهانبانی بدو دق تمنای خود ساخت

انجا که اشاره بخت تاج و تخت در تخصیص نکبت بود و چنین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه درخت هستی ازین جهان خراب ساری برداشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن سید دولت یعنی پدر اعظم شمرده بدبخت مذلتی بشخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را فربهی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی سرانجام بادافش عمل هر بدکار نعمت در کنار او نهد مصباح دولت پایدارش که چون شعله خس بی پرائی فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود طعمه سگان خونخوار شده و رخوار اعمال ناهموار خود آن اثقال بدبختی را بگرای باد یه نیستی بار گشت و نسیم سعادت و اقبال در زمین مراد همایون پایندگی و استواری آمده از بار آور نوروی خاطر اولیای دولت ابد قرین را متبسم ساخت غالبا این سانحه ندرت طراز پیش از صدور این منشور واقف النور از السنه و افواه عوام السمع حق نیوش آن سرور فتح پذیر رسیده باشد صد احمد و المنه که کار جهان بر طبق منتهای خاطر خیر پرور جهان این سلسله سامی صورت گرفت و ظل فوات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بنیاد ریب و ریا که شکار آن عمومی عالی منزلت بفطرت و دانش ذاتی تفرسی و حال آن بید دولت بد نهاد کرده بقبضه اقتدار این مضمون بیت کار از بید و لستان بگریز چون تبر و وطن در کوی صاحب دولستان گیر خود بدانسو انداخته باشند والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی و خداوندی حقوق تربیتهای و عنایتهای حضرت پادشاه خلد آرامگاه هرگز نداشته بسبب یا از دایره ارادت بیرون برده خاکپای گوی ضلالت و سرگردانی او خواهد گردند حاشا که دهن حال آن سالک مسالک عبودیت و اخلاص آلوده عنبا چنین امر تمیمه که مخالف طریق دینداریست باشد اکنون که بنیایت یزدان کمال منگام نشو و نما یافته یا صین آباد جهانستان خواطر خیر خواهان این خاندان خلد بنیانست و تابیدن آسمانی مجال فرخ فال شامل و فیوضات بانی بر روزگار فرخنده آثار باد و اصل یقین که آن عمده خواهین منبع مقدار آستانه شکر و سپاس مودی ساخته بی آنکه تمهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانه درگاه گیتی پناه شده و اسرع اوقات ودیعه حق مبین بنور جمال همایون مامنوس خواهند گردانید جمعی بوالفضول تا حقیقت شناس چهره عروس ارادت و عقیدت آن همین پیرایه احداق حق پژوهی را در خانه گذرده خاطر قدسی مناظر با قبح ترین وجهی وانمود و بتحریص و ترغیب آن میپردازند که افواج قصر شتاب را حرکتی بدان سو واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق افتاد از انجا که ضمیر منیر قدسی سریر حقیقت نکاست تمنی را جایز نداشته بموجوده گویان از گفتار ناصواب دم گردانیده کیفیت نسبت قوی وارادهٔ مستوی آن گرم رو بادیه تکبو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد تا توقع چنانست که آن عظمت و شکوه نیز گوش بر اقوال شرار خایان نا معامله فهم نکرده بشیوه شرف نگهبانی و رهین بر آل نا معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی پیش او راک همایون

ملازمت بنور توجهات شاهنشاهی مفخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و الحق در انتظام سایر مهمات ممالک
کبری و دولت عظمی ابصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتیکه در حق صلهٔ تصور خلائق و توقع آن ندگنجیده
نگنجد بار از خواهد بود سوت مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و فزاید باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شناد چون
فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان به بهرام خان که سیست جام غرور و جاه دولت بود در سید انجا که لمدت
خود کامی و خود رائی بر مذاق طبع کج کیش سهت نهیم و شناسای منزلت خویش و قدر و عنایت هایر جاندار جم مرتبت
نگشته بعلت خفته بختی و عنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و گمراهیت فرو رفته جوابیکه در خور قبول خداوندان
خرد و شایان شاهان و الا اقتدار نباشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن از کتاب خود داسباب خسران فراهم آورد و با
از بهر خویش مهیا ساخت نقل نامهٔ بهرام خان گلدسته جمع و داد مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه تازه
خامهٔ گوهر فشان عنبر افشان عطار دنشان جناب سلطنت آب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ حظوظ و
کامگاری مسند آرای بزم مهابت و بهروزی آئینهٔ آسمان فیروزی و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلندمکان نقاوهٔ دودمان
عزوشان جهاندار سلطان در رفرخنده ترین اوقات و همایون ترین ساعات شرف ورود ارزانی داشت بر فحاوی مطاوی آن آگاهی یافت داد
بیت شکر گویم بر چه از دراوست * کان دهد بنده را که در خور اوست * الحمد لله والمنة که حکیم علی الاطلاق بمقتضای
حکمت بالغه و علم شامله سایر شیونات کونی را چنانچه باید در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام می بخشد
و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و سعادت اکتسابی گوهری او بر تبه از مراتب خاص گردانیده تشریفی که سزاوار بالایش باشد
کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت و اعطای ارزانی میدارد
از زانی کرده مقالید فرمان فرمائی ممالک بکف اختیارش تفویض نماید بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب
نوازش و مستحق دولت باشد از فراز عرش سلیمانی فرو داده بغرقاب نیستی اندازد بیت هزار ارسد کبریا و منی * که ملکش
قدیمست و ذاتش غنی * این نتایج صدور بارگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری دار العمل
گیتی منصب اعلای خلافت مستغنی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین دولت خداداد حسد بردن یا سستی
طریقهٔ خلافت بودن سزا نبود و برگزیده های درگاه احدیت را بحقارت و استحقار نگریستن جز بقصور فطرت و
نقص شقاوت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد و در صورتیکه بالبهترین نمطها که اصلا سزاوار اعمال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آورد
و مرتکب اعمال و اهای سماحت انگیز که مکروه طبع اولوالالباب است بودن از ان سلطنت پناه غایت بعید نبود و اگر از نکات
آئینین مرتاضان مکتوب الیه که مصداق خرابی خلائق و منشاء تحریر باینان علائق دوستی ست ندانست که هنوز ایام حکومت بدیه

بهار گوار خود را تا ثالث در پرده ظلم خاطر خود نظر خویشتن و از نو خود اصلاح در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ واقعی
واعتباری نماد روچه پیداست که کار این دار الانقلاب را بیوسته بیک قیره نه پذیرای نظم و نثر بودن سهم قوانین
سپهر دوار اقتضا نمیکند و اراوت ازلی را که تحول احوال کائنات پس از چند گاه قوانین کهن بر هم زدن و
قواعد تازه مهد گردانیدن شیوه عزیز است برین تقدیر طریقه برگزیده است که بر خلاف ماضی محرک سلسله تودد و
وفاق که پسندیده ترین اساب معاشرت بود و همپنستان خلت ودود را با یاری موافقت و مرافقت تازه و مستحب
میداشته باشد و سلوکیکه فیمابین شاهان والاقدار زیباست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت و ستگاه این مظهر عنایات
آلهی که چون شیر ژیان و پیل دمان بجوی مخالفت دستی آغاز کرده در معرکه نبرد تحمل میگیلاندازد و بیگانگی صیقه لشکر خود ساخته
بهنگام کارزار و اوران درگاه استعانت جویند تا بیرو و رستمی و قوت یاری و بهمنی مشاهده افتد چون خلاف طریق پژوه خواهان
اتحاد دست لهذا بنگارش این نامه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق خط افتتاح دادیا مساطت و کامرانی بطریق تهانی دوستان باد
نهضت ایات عالیات جهانگشای جهاندار شاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت سیه
چون جهاندار شاه گیتی دار در پرده مضمون نامه بهرام خان نگون اختر آگهی یافت بحرکت خود و آوازه مرکز رایت قدوم سپهر فرسود
در بادیه غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی در یای خطش بموج گراید لهذا تنبیه و بیان بدر بسرورت
و گوشمال همراهان گمراهش بر دو همت گردون نهمت محتم ساخته بتهیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی بگماشت
و از بهر گردآمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه منشاء تفاضا شیر ولایات سرحد ممالک خویش جهار درگاه
و پس از انکه سامان این مهم و سرانجام این بساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کارآگاه
حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آوان نصرت آگین و ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب سای سماسیر
برافراشتند و کوس تندر خروش کرناصد مه صدایش بعینه سد سکندری می بشگافت و نهره اسد در صحرای نبرد بیای
سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی بر گرنگ دیبای آهن سم که بیک جولان
فراز کوه اثیر عنیوت داشت فرو آمده با سپاه بمقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و
ملک ستانی منهضت فرمود و مثنوی شهنشه سوی اعدا نهضت بیرون + بفالی چون رخ نیکو همایون سپهسالاران اعلم
بالا کشیده دلیران سخت بر صحرا کشیده نفیر جاه شان کز دور شور و رنه رنگیتی چشم بدار کرد بهمن را غریو کوس شان
که پیل افگن کوه و صحرا میسل و پیل دمان همه شمشیر زن شاهان شمشیر و رستم دل به بهرام خبر برد بدان خنوده بخت
بسکه مست باده غرور و در پیشت گرمی مشتی مدبر نگون کوکب که کنایه از انکاره با پیکر است با قامت سرو موزون

کوه و صحرا میسل و پیل قرار گرفته ای هر چار سپاه ۱۲ بعنی فوجها مدد ۱۲

و استقبای اعلام کوشش احتیاد کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بخشش نشان میداد در غایت پرده کی تصور از تقرر خود حرکت
نموده طریقه مسابقت بکار برد و آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت برافراخت مکانی از بهر ماوی درگاه
تعیین کرده بشیوه ارباب تجلد در جای خود نشست چون جهاندار شاه فیروزجنگ بر زمین مصاف قرین شد بارتکاب شوخی
خصم خفته بخت خشم گرفته بشتاب شجاعت چهره برافروخت و آئین مقبلان پیدا راخته در محلیکه مقابله بود نزول فرمود
در پرده شب انجمنی بیاراست سران سپاه فیروزی اثر و نصیریان نصرت کیش را مجتمع ساخته بلقب سپهبدان
بلند اقبال تخلص فرمود و ترتیب عدد و بندی و لشکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی پرداخت چون شب سوار یکتاز خور شد
بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقول و سپر زرین رنگ روز جهانگیری کرد شاه پردل بپشت گرمی اقبال خصم گیر پا بر اره
تسخیر ملک هور و تی خود و گوشمال مخالف نکبت اشتمال بر اشقر باد پای جهان پیما نظم کوه پیکر مرکبی صرصر تگی هامون گذار
نقره خنگی آهنی سم شب عنبر غبار پشت و پیشانی دو بنال و سر و ساق دمش + کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار
برآمده در میدان مرد افگنی چون شیر ژیان پیمال دامن کار فتح و ظفر همعنان در آمده و انواع نصرت امتثال را بقانون قاعده دانان
کارزار قاعده شناسان دنی بین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و هنگام رزم ارالویه الویان ظفر نشان را در کشن رزم
بهار گردانید خود در دل قلب چون کوه قائم و چون نی میان ثابت بود و در بازوی دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان
نیز صفها بدستور داد و آن نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جولانی و کام طلبی قیام و رزیدن بیت و دلشکر را بر شد آراسته +
شد آذر خما یاک برخاسته بهیکبار از طرفین کوسهای رویین کاس چون رعد نعرهای کوه شکاف ده بهرهای دمین تبان
آب کرد و بانگ کوس بولاد سم از زیر پی سپر نشان ستم جگر بقصد آورد و قامت کمان کی نهاد و قبضه قدر انداز ان
راست قدم چون بردی خوین کمان عزم غایت سفر تیر که قاصد جانبازان بود از خانه کمان بر آمده بیکجا بسوی سینه
بر دلان شتافت گزگران سنگ بیان خونریز در گرم پرتاب کاسه مغز از کاسه سر مردان بیرون انداخت و شمشیر صاعقه
نسبت ساند قطره آب آسمان بگلو در شده در دو خون مانند جیحون از شریانها سیر دلان روان ساخت سنان بر سر
رمح در ظلمت غبار چون لمعه برق در سحاب پیدا گشته در شیوه جانفشانی بر بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک بان در ان کارگاه
عاقبت کنور بهنسل دل پر جگران برده از تشنه لبی بر آسود گردان قوی گردن بکرد ار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بار دیگر
کوشش کناد خونچکام خون آغام لشکر سلامت را سینه اجسام گسیخته در بحر خون با هم شناگشتند دل ملاوران بسی
ضبط سنان اختصاصی نزده چون لعل نیکوان گره اندر گره پیدا گشت طائر روان برنایان لبنیب حقایق
تیغ از قفس قالب سپیده روا مید پرواز گرفت گو بال گران ربالی یلان فرو رده بند گردن کمند چون کرگدن

هر کشاد و کمند قوی بند مانند مار گنج بر سر آن نشسته و همواره عمر بنای ویرانی نهاد تن از یان بور رنگ از بس شنا در بحر خون
برنگ کرنگ گلگون گردید و صفیر زه صولت ده از سفالین پشته زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید و آسیب حمله
هزبر دلان که دران معرکه دار و گیر روداد بهلوی تور ثری در شکست و از صدمت صدای گور که کوه شکوه رو زمین تن
ناوک سیمین جارحت مثنوی چنان گرم شد آتش کارزار که از نعل اسپان بر آمد شرار + ترنگ کمان رفت در مغز کوه +
فشاش کمان تیر بر هر گروه + ز شوریدن ناله کرنای + بر افتاد تب لرزه بر دست و پای + ز بس خون که گرد آمد از مغاک +
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک + ز غریدن نعره پیلان مست + گره در گلوی هزبران شکست + جهاندار شاه جهان جو
دران مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آزمون بتعلیم یزدان دست از دامان تحمل گسیخته یکبار بر گیتی نور دبر نگیخت
و بکردار گرسنه بر قلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خارا شگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف
سر داد و آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بران تیر کله زه جاری شد و کمان بر بازوی
همنشین خود را قربان کرد + مثنوی در دست آویزه بکوشش بردن + بهر دست او تیغ الماس گون + بهر جا که
بازو بر افراختی + سر خصم و سپر بالش انداختی + فشه بر تنی تا بپردوختش + ز نزدیک تا بندانداختش + بهر جا که شمشیر او
کار کرد + یکی را دو کرد و دو را چار کرد + تا آنکه تیغ همناشاب بهر سمت از راس کاف و از حرارت خود مغز مردان
در خود بجوش آمد ناگاه نصرت چون نصیبان از گوشه بر آمده بر کباب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوای
بو زید لاجرم بهرام خان جانش بقبضه تیغ [illegible] نموده بر منهزمان خنجر است بان بسوی گورشتابان گشت و سپاه
مقهورش ره هزیمت سر کرد + میدان را برد لیران عساکر منصور فراخ گردانید بیت + هزیمت بر افتاد و بد خواه را +
جهان داد شاهی جهان شاه را + جهاندار شاه بهیدا بخت بتابید آسمانی و قلاوزی کوکب خرمن هستی مخالفان
تیره اختر را بو بارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه ابغاک عدم انداخت و غنائم اموال بر جانباران
معرکه اخلاص ارزانی فرموده سایه رافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و استمالت احوال مهو سکنه
آن بلاد نموده عنان عزیمت را بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سر بلندی
بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست سائی بخت یاوه کامرانی و سر در بجام مسرت و خصوصیمون گرفته مثنوی
چو بر دشمنان شاه شد کامگار + شد از فرخی کارشه چون نگار + بلشکر خدا و بر خاک سود + که فتح از خدا آمد و شد ورود +
چو کرد آفرین داور خویش را + بسی گنج داد درویش را + جهان داد از دشمن تهی کرد جای + بیارامش و شادمانی بپای +
عنان آگین گشتن مشکوی جهانداری بسیاهن قدوم رشک بتان خلخی و فرخاری سمت روان

راتحقیق این نغمه دلکش را از پرده روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیل از درود و اهل غنا خواست بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده در حینیکه سپهر پیر گلیم بهرام خان باستر داد مواهب و عطایای خویش کوشید و شنه بهرامی بگلوش کشیده و از فرار مسند هستی بنشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب وداد چنین تفرقه ازیم باشیده هر یکی بسوی افتاد زن مذکوره که از جمله خواتین معتبره حرم خانه او بود نیز از محل برآمده با صبیه خود را بگوشه من انزهت و مانند پردگیان عفت سر کار او بنام و ننگ از رخت نشسته بقانون متداریان سراوقات عزت برای خود و ضعی مشخص که منظور طایفه طمار طلب نتواند بود اختیار نمود اما از آنجا که نی بشر در اکتساب فنون آبا و شیون اجداد خویش بی اختیار است آحاد سنت گانگان خود نمود و در اشتمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانید و در کمتر مدت به درجه کمال فائز گشت و دختر را که نیز عزائم آنها تمام داشت تعلیم نموده بدان بلدان رفته کرد که با وجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر کرده ها بر اهر دان طریق ترنم گردیده دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت تاثیر عقل و فتنه بجان برآمد لشکر خنده از جان شیرین شکر خنده و بشیرینی در بزم دلبری نمکین بقامت فتنه سرو بوستان و بچهره آفت گل چمن و ماه آسمان نا هید بر شعله آواز گلو سوزش چون مرغ مستان کباب شده و آفتاب مانند مغ پارسی آتش رخسارش را می پرستید عقیقین خطوط چشم سیهش چون رشته جزع یمانی دلفریبی ماه و خورشید کرد شگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر نمود و مثنوی بهر ناوک غمزه کاماذ ختی شکاری نزد خانیان ساختی، لبالب چو لب شهر یاران پر و قند و شکر بخروار ها + گلی بود در بوستان ناشگفت + همان نرگسی در چمن نیم خفت ، ی لعل او بجام نا خورده بود ، نسفته دری دست ناکرده بود ، مادرش چون آن غنچه ناشگفته و دُر نسفته بجمیع خوبیها آراسته و بسایر نکوئیها پیراسته دید بحسب استدلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والا گهری می جست که چندانکه در راه پژوهش قدم زد شتری نیافت ناچار بپیوند آشنا پیدا نشد لاجرم بر هنموئی بخت بیداری را از شئون معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار سریر آرای سلطنت شاه جهانگیر ارسال داشته تره چنین دولت غیر مترصده بزبانش حواله فرمود فرستاده چون بدربار گاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض خود که بهرام خان را در ربیع عصمت ابهیست که لبنش چون عیسی مرده صد ساله را جان می بخشد و طره سمن سایش بزنانه خلق و تاتار آهو میگیر و غنچه دهن بوسه پیوسته پیش بین را جمع میدارد و نرگس بشوق نظاره گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند بی پایه و خود فلکی انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر چون او را بدرخش سجده دید در ان داند که بلاش از بسکساری بگردون رسد مثنوی چون بلعش در آید بیازیگری ، بدام آورد

پای کبک دری و چو برقع برانداز دانه‌دوی خویش ۲ بنده و جانور یک موی خویش ۲ چو مه برکشد لشکر عنبرین ۲ یک مو
کشد ماه را بر زمین ۲ نیخ را چو بر سازد از زلف بند ۲ بآب معلق درآرد کمند ۲ با نیمه‌ٔ رام موسیقی معلمی است اول و افلاطون
ثانی مجرّع لکش طائران هوا معلق زنان برآرد و حلقهای مرغوله وحشیان دشت پیما بزنجیر کشد چون چنگ از برانوا مند جهانی
را دل بچنگ آرد و چون خمه بزرگ عود زند تهمورث را بسان عود در آتش حسرت سوزد مثنوی اگر نادری باشد ازخارا سنگ
درآرد بقصش یک بانگ چنگ ۲ چو ساقی بود دمی نباشد حرام ۲ چو مطرب شود نوش ریزد بجام ۲ همانا از بدو یکجا دایر بزنگ
کون و فساد هیچ پری پیکر با نیمه لطف سیرت و حسن صورت برخنه هستی رقم وجود نه پذیرفته بیغاله تکلف کریمه
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با این همه نیکوئی گوهرش از زهر بخیلی
وار عصمت و پارسائی بهره مند آمده که دلیرانه بروی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم است و بسهو و سبهو
بر دامن گل نساید که او بازار نشین است مثنوی هرآئینه کسی کم دید رویش ۲ بخبر شانه کسی نکشوده مویش ۲ جمال او
در گل دامن کشیده ۲ که پیراهن بدنامی دریده ۲ چنین گوهر ثمین سر و نوآئین بخبر شاه سکندر شکوه نزاد دیگری
نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج کشیدن تجویز فرماید مادرش آیینی راشرف روزگار خود دانسته
بلا تعلل روانه درگاه والا ساز دهاندار شاه بمجرد استماع این حکایت دولت انگیز سر رشته شکیب از دست داده
یکی را از عمدهای دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد مادر آن بی‌نظیر آفاق ارسالداشت و آنقدر که در حوصله تقریر گنجی
اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار آن جانفزا پیش تاتاری نموده فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده
در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید و بعد از انکه بسنده از ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش یعنی راه سطه فرصت یافته
خویش پنداشته آنماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندار شاه ساخت از اسباب و اشتر
و امتعه پیشکاران بری شمائل بقیاس برگ و نوای خویش بر سبیل جهیز ساز کرده همراه ارسالداشت چون هودج
بحرم خانه خسروی فارسکشت جهاندار شاه که تشنه لب سر ابگاه عشق بود چون از منهل وصال نشانی نیافته دست از دامان
تحمل گسسته بدانسوشتافت و بگرداصطباط نقاب از رخ آن گل کشاد گلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت بری از کلف
نقصان جادوئی که با اولین نگاه کشور دل تاطرج کرد و در شهرستان صبر و هوش هرج و مرج او داد فهمی که بی تحرک
لب از ذوق جبین از زلال حریف میخواهد و همنوز بخش از شهر بند نطق برنیامده که او با صوت مدعا آشنا شد و آداب شناسی
بحفظ سر شته ادب یک نظر از خلبند مژه پیرون نهفیر شتاد و با وجود طبع آبستن هزاران یعنی بگرفتن خواهش مشتهی ناطقه
از سخن‌دانی چون عقیم معطل بیدشت آشنا نرسانید و جمال صلاح و صفی آشنا شاهدان چون سوم بر آتش زنند و رفت آن پری پیکر

چون دانست که صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمد خود را بر دلستان زد و دگر با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت جهاندار شاه بعنوان نیازمندان بخویشتن بالا بگری و تملق سر کرده بران داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرده بنوای جادوانه و غزلهای عاشقانه دلشاد بچنگ آورد و بر رگ چنگ مضراب خون و آبخنان در خروش آورد که شاه بیاغری مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرد و لختی ببوی کامرانی بنخجست و بجیت گل چیدن از باغ مراد آستین نوردید و دامن بکمر زد آن گلبن گلستان عنانی آنجیت هر آمند گردیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا چون آنجبوب خلوتگاه خوبی تاکه نوگل نادیده بلبل بود بدستیاک یافت بپرسیدن پوزش صرای را در پیش بسجود آورد تا بباشد کار بیگانه نوئی و وحشی فراجی در گذشته و رخدمت شاه کامجو رام کرد و ساکنین چون بانی آمد خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد و او نیز عقدهٔ دشت از سر رشته خاطر برداشته بی محابا بگرمجوشی در آمده غنچهٔ پیمینش میل شگفتن نمود و از بی حجابی باده بار دیگر گوش طنبور را تابی داده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز فغانی طرهٔ تامدی او نمود و مثنوی جیان باده و رنازنین راه یافت و کار شرم را دست کوتاه یافت و با فسونگری چنگ را برگرفت و فسونش بدیو و پری در گرفت و اتان نغمه کاندر پرده خفت و سلیمان بر پای دار دیوانه شد و چون آن پری پیکر بی کرد با فسون شیشه رام خود مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار ساخت شاه مژده وصال لب بلب و بر ابر آشنا کرده دار تنگ شکرش عاشقی حلاوت بر گرفت پس سمند گرم رو دای تمنا را در میدان مراد بکوتاه عنانی و سبک گامی مهمان زود رحیل نوآموز رزم تازی فرهاد وه میکیار نوند فولاد سم را در برکه نقرهٔ خام بپوی آورده چست و رسیدان مباشرت گوی کامرانی بدر برد و لیسته چرب مغز دهان بلصف دخته و سیمین نژاد خندان گردانیده مثنوی شه چو از نقش چین پرند کشاد و قفل زرین درج بند کشاد و گوهرش ابهر خود بگذاشت و مهر گوهر گنجدان بر داشت و در ناسفته را بر جان سفت و مرغ بیدار گشت و ماهی خفت و تیره شدن بهر و ربا نوا زانبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهرهٔ گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن و بهم نفسی نالهٔ وزاری بهر و ربانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بنیازمندی انبازه و مساهمت اغماض غم ملاعنه نازکرده لوای محبوبی می افراشت از صدوث این مقدمه راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود بپیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت سکرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب میسپرد و در نیاب در پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده و دندان بر جگر نهاده و بحیث آنکه دمی فریبی در کار خاطر غمزین خویش کند بلباغ شتافت قضا را سبزان چمن دوران، زر از نایت تو باغی شگفته و خندان بود زده شاهد گل از تنهای

سرو نشسته بلند سایه او در آغوش عندلیب خفته بسر بها نیمرو از معاینه نیخال سر بر خیسم مانوی جهان بگذید از بادیه عاجی ریاحین طره اش تا گردید بختی باز روی غضب بنا نداف خود تیره و دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم و قهر آمیز بمن کرد که گل از بیمناکی بسان غنچه لب خنده باز بست و بر بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بر دوخت و بال پرواز چون پروانه آتش مهرش بسوخت از رقابت هولگی بابی صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن که از تیززبانی بدیهه خوانی نیمرو چون غنچه خشک زبان گردید نسیم گلشن بگرد اصر صر سموم چمن بسوزشد و لب جدول چون لب تشنه دهستان بهوشت اندوزگشت مثنوی چنان نگلش بگردید فرجا شد که یک یک تار نلف از هم جدا شد و رشحیش باغ نهر آلودی گشت نسیم اندوماغش دود میگشت چون از گلگشت چمن خاطرش بیشتر بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی اوشگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد شبدیزی گره غم از غنچه دل بگشاید اتفاقا نسیم خیلان بر لب چشمه ساری رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و جوان یاده طرب بخش و نشاط افشان و حوالیش سبز تر چون فرش دیبان گسترده و در میان ریاحین مطرا گلهای رنگارنگ شگفته مثنوی چشمه افروخته چون آفتاب و خضر خجسته فرش ندیده بخواب و جلوه گر از جمله گلها شمال و گلشکر از شاخ گیاها غزال و در ان منزل دلنشین تنها شستن و مونس خود خود بودن دراز خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد و الاجرم دست بدامن آنصحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیرامونش شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم دران محفل طرح سکون انداخت جمعی را از لشکریان فراد و رجا داد و بامر پاس موکل گماشت و گوش و گردن را بلعل و درتی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دور گزیده چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش بتسبیح و تهلیل اشتغال ورزید و در اندک ایام از بس تالم و تحسر بسان رشته سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقه خاکسار پذیرا گشت اما از انجا که دل در گرو شاه و دولت باشد جوشکر ریخی شیرین آسا زد و کار خسرو و شکر گلگون میریختی و از غایت غیرت بتنهائی و ساخته بآتش انداخته میسوختی مثنوی گه از دود فلک تنگ نمیبود و گهی بخت خود و چنگ میبود به تنهائی گشت و شد تا بر سر شب تا سحر گیستی با شبش با صبحگاه این کار بود و برزش کار لباس و شوار بود کی جنیبت ابر و یدان ندی نخ انبوه و گهی دشت بود کی گاه در گه شاه گه بارگهی گه خانه نشستی هم آئین شبانه و آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو فتر شیرین لبان آفاق و ارسال نامه پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

بیت از خون دل نوشتم نزدیک دوستنامه + انی رأیت دهرا من هجرک القیامه + سوگند بران سلسلهٔ مشکین سمن سای که هر شکنش بندسر آزادان دیوانه منست تا دیدهٔ خون پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریب محروم گشته چون الاله همه تن غرق خونست واز بس اشک ریز اشک او آب عمان در رکش رود جیحون صبا گواه دوستاره آگاه است که بر تنگدلیم غنچه هر سحر چو خندها گه نزند و بر هیکسیم هوا هر شب چه گریه ها که نکند اگر از پرتو دیوان عالم قصه پرویز و اجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای سپید دلی آن جریده رو دان راه محبت ع شمه از دستان عشق شور انگیز ماست + بنغا ملهٔ تکلف عنیکه درین دور روزه حرمان برمن آوارهٔ دشت و شوار ی انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طالبی گشته خسرو در سودای شیرین راز آغاز تا انجام بندی ازان مزیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشید فرد در شمع نرفتا ز اثر آتش لنسور + آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت + مرا دران نرگس جادو نگفت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من بگشاید برخیز و دا گر باعث انهمه لیش استغنا گرندین و قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت از نخستین تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت باشد هیچ رو رخنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال نمای محبت است نقش دوستی هر بسیر و یاد در نسبت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم نه چنان زیر نگین فرمان قهرمان عشق تست که غیر را دران محل تصرف باشد بیا ع عشقت نه سرسریست کار سر بدر شود + مهرت نه عارضیست که جا گر شود + عشق تو در ضمیر م مهر تو در دلم + با شیشه بر آمد و با جان بدر شود + بهر تقدیر بحکم آنکه ع عاشقانرا نبود چاره بجز سنگینی + بیگانهٔ خویش خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ایم و نقش خود پسندی را از لوح خاطر آب دیده شسته ایم کنون گنجایش آن هست که پیش رو صول این نامه که هر حرفش بسان پروانه در نقطه اش مانند سپندانه سوخته آتش سینه هست بچون چرا نه پیچید و از سر سینه بر خیزی و آئین جور و شیوهٔ جفا را کرده بتماشای چشمهٔ روان چشم آن شمشاد سهی قد بپردازی و راه حرام آری فرد پیشه چشم مرا ای گل خندان یاب که با مید تو خونابه آب دانی دارد + یکی بیاد بنگر که تمنای دیدارت درین دور روزه چگونه ناله کاسه ام در آرزوی رویت بسان نال زاره ضعیف گشته بسیج عنکبوت بر تنم پیچیده بسان فی باب بجز دراغم دا گر مویا یم گشته از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا نسیم جز بنطق باز نتوان دریافت و تن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود ینقدرم نام و نشان هست که هست + ورنه از ضعف دریغا اثری نیست که نیست + خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنیم

دبنیحال جبان لقش نیم بار بنا ندل خا را خصالت بوم آسا نبیرای رخاکشته وشکسته دل را موسیا مهر کرامت کنا
وآن آتش حشمت که خرمن سوز خاطر خسته شیست بزلال لطف که لطیفه ایست وح افزا مبدل شواد فرو عماید ار لیلی را که
مهر وماه درحکمت خدایا دحال اندازش که بمجنون گذار آرد + زیاده برین کلک شکین که دیش ازدود دلم چون
کلالات شکین گشته چه تواند بر نگاشت نقش بست بهر ور با نوصورت حال خویش در کار گه تبیین
بر سبیل فرد ایما بذریعه تحریر جواب منشور دالاسه چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت حقوق خدمت ما
عرض کرد بر کرمت + بنوک خامه رقم کرده سلام مرا + که کارنامه گردون مباد بی رقمت + نگویم از من بیدل
بسهو کرد چنان + که در حساب خرد نیست سهو در قلمت + منشور والا نخاشه کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که
از هر حرفش ائمه غریب نوازی و بشام جان را بنیاز فارغ میشد بیان بما انا وج کرمت نزول فرمود ظل ظلیل عاطفت
وسایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعاً قابل چنین نوازش
غیر مترصد بنود لیکن ما انجا که فصل بهار برگل و خار بیک تیره مبذول بودن و فیض سحاب برباغ و بیدار بر نهج عام
فائز شدن شیوه غزیزی و شیمه جبلی ست اگر آنشا گردون سر بر تیا جاد این کمترین + ه ار کرد این خاکساری عدم و وجود
در میزان اعتبار از هم سنجانی ندارد افتاب صفت شمول عواطف مخصوص اجرم فرماید نزد فروشگفت نباشد و بدیع نمود
ع شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا + و از زا می آن خاکسار نوازیها غیاز د عاکه شیوه مرضیه بحیه رضیه جا بکه خزامان جاد
خیر سگالیست از دست این مسکین دیگر چه می آید فرد چون رسد بشیوه غرت از سمان عزوجاه + خاکیان را جز دعا گوئی چه یارا
جواب نکته چند مبنی بر شکایت هجران و شوی بر عنایت حرمان کدا بر ازان محض بذل عنایت و حق رسی بپیشه صحرا ئی انداده الم
است نوکر یز قلم نوازش رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی مریم زندگی بخش شیوه جانان سرا بگاه بکسی در افقارت گشته بلو
واسطه فتحار این بمقدار شد شاهان جهان بنیا با اختیار محروی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب سرا بستان ناکامی
نه از راه گستاخی و نهج استغنا ست بلکه بهمت اکتساب سعادت و استصحاب خاطر مقدس اقبال طریقه تسلیم است و چه بر این ام خجسته فرجام
بفرمان آنکه عبیر نه سرم عشق جوانی بر افتاد و بحضرت را تاز دسوی ادبیات جاد و خیال در سر بدید آمد و چمن بهار فریب خشش را
بزیر همت اغیار تماشا فرمودن و از نظر کاه مشک افشانش که بهتر از قد رصد فذه تا تار شکسته مشام دل معطر ختن و از حدیقه جانش
گلهای نظاره چیدن جا بجا بضمیر اقدس جا کرد خود نخال محفل همایون داشتن و آخر کار بر قابت انگشت نمابودن و عیش اشرف
منغض ساختن مخالفا مین پرستاری و منافی شیوه رضا جوئی دانسته مطابق تمنای خاطر انصاف گزین بسان لاله
سوخته دل خونین جگر بضمیر صحرا زده از روی سکینی باد بایان که کشیده دوست بگریبان خویش زده و در بضمیر صورت سر بصحرا بودن

وه دشت گو و پیمودن این سیر نجیر ناکامی لابد بارضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر ما یون تطابق داشته خواهد بود
بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را * که سر بکوه و بیابان تو داده ما را * این دل دائم بسکه نا آشنای مزاج و بهر و ناشناسای
منهج روزگار ست مغرور نسبت بحبت شد نمیخواست و بینبال راه حساب بقدمه چند در کمال متانت و رزانت و میان آورده از بهر اثبات
حق بسگونیش دلیل قاطع و برهان ساطع بگذارنده صورتیکه طراز استحسان بر آستین جمال حسن و قوع پذیرد گستاخانه با مقام رسم
مناظره در انداخته سخن بار کرسی نشناخته از عقل اندازه شناس خصمت نفرموده که مخالف قانون ادب و دوا از حد و تجاوز
کرده از دایره خارج افتد نظم گفتگو آئین دلیشی نبود * ورنه با تو ما جرا داشتم نکته رفت و شکایت کس نکرد * جانب
حرمت فرو نگذاشتم و لی این همه نتیجه تعلیم ازلی ست که یکی بدین نیکه در راه مهر و فاسر نپیچد پاسوده بود تن تسلیم شد از نامه
بر گی امید بگو نشنید بدین جگر ناشناس بشکند و ساغر تمنایش بر زیر شود ابر شک و خونابه دل آیده دیگری فی الحال دست از
آستین استغنا دار کرده بسر پنجه انتظار و حمت صلا در دست ساقی روزگار دستان شعار جام بخت مالا مال می مقصود بکف آورد
قرد جام می و خون دل بر یک سیکی و اند اما دائره تمت و طباع چنین باشد + اکنون بنصیبه ازل خرسند بوده همه روز
بمقصد لقای همایون شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم و مهر جان پرورت
در دل خرابم بسان گنج ویرانه مقیم و بیکر روح نوازت همواره مردم آسا در دیده پرآبم خلوت گزین امید عاطفت و
عنایت از جناب شاه بنده نواز چنانست که این خاک نشین کوی کرمت را چندی بغمزه روزگار دگرشمه بسپهر حواله کرده از
کشمکش این پرسشهای رسمی تر نگاری بخشند و از بانوازشهای بانی بکبار بسکاسته از تکلیف بیا بیای سر هزاره مبر اسازند تا
بطوع دل در گوشه تنهائی تن بناکامی در داده یکی باندازه تمنای خاطر دستاز سر حشیم چشم باز گرفته سیل سرشک بر روی
صحرا سرند و لاله را از آتش سینه شعله در دامان کوه زنند و بسان نی ناله و نفیر دل خود خالی کنند زیاده برین
در بادیه ابرام قدم سپردن بنافی طریقه بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت بزبان آورست غنچه سان لب از نطق باز بست
باد مشک بیز طره تاتاری بسان سریع سیر بهاری گره کشای طبع طرب انگیز و الا باد و پیوسته بخت بدخواه دولت
خلد طراز باد جام لاله در ظل سپهر مرام از می مراد تهی خسنگون بهانه در فتن جهانمدار شاه نزدیک و بانو
چون خاقان خسرو کیش بدین مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامه آن شیرین ادای عشوه پرداز گی یافت
پایش از رکاب استقلال در رشد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبک ساخت اصولا بدید
دل چون شهسوار همرهنا بدان دشت خلد زیب شتافت و بسان باد صبح بهر وقت آن گلبن جریقه دلبری
رسیده گر بگشای غنچه دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گرداند باصره را از نیز عبرتی

جمعه مژه بگوش دلش سرمایه بصارت افزون ساخت از مشاهدهٔ حال حسرت مآل آن غزال وحشت رمیده دل شاه
پدید آمده لولوی شاهوار از صدف دیده همچشم میشان و امن مأمن حبیب آستین بخت و چنیکه خسرو سایهٔ اقبال بسر آن سرو جویبار
جمال گسترد و او را دید چون صبیح تن بکبوت کافوری داده و مانند غدار مهر و ابرو هلال از عار غازه و صمت همه سر گشته
و سرا بسان اشک از چشم انداخته گوش و گردن را از گرانی گوهر یاقوت سبک ساخته مثنوی تهی از حلقهای طلسش و دش سبک از
دانهای گوهرش گوش اسمعا عارض از رلبفت رفع معطل گردن طوق مرصع بزیر پهلو از خاکش نهالین عذار نازکش را
خشت بالین با نهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجاده حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن
از اشک نسرین و سرشک عقیقین مسبحه سان دانه بر شته مژگان بیشمر دخاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل
در غایت کمال متغیر و متأثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات باریده و اداهای شایانه که در قانون خیازمندی سخت نمیبایو
بجا بریده نجی در آفتاب مجاذی آن ها ایستاده که سایه ها و فرق همایونش بر بالای زمین افتاده بلی بهترین هم کارگاه عشق
ع رخسار محمود کف پای ایاز است بهرور بانو بسکه فراست کامل و دانش الا داشت معاینهٔ غمزدهٔ عار اراده بر ده از قضای غایت دست
باب تشویر فرو رفت و آنچنانکه شایسته طریق خرده دانی و خود شناسی ست و پیش گیهان خدایو نماز برده و بر نقش پای همایون
سجده کرده انبر تکمال مراتب منت گرد بگشت و فاخته از بازار بر سر سایس صفیر سبح ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و
چون سایه بدنبال شاه شده بر سبیل صلح راپذیره گشت و بقیهٔ عمر ازیکه مراد در مخمخانه امید باده پیمای مقصود بوده بهبهای
کامرانی و مقصود آمال کشتا بندگان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی نیک تر ازان نباشد پیوست
لبریز آمدن جام عمر جهاندار شاه جم شکوه در ین مخمخانه خراب اساس و خرامیدن او بچمن زار جنت
و برگرفتن چنانه طهور از دست جانی رحمت و نثار نمودن بهرور بانو نقد روان در راه مرحله پیمای
آخرت بفتوای عشق آسمان همت از انجا که در ین دامنگاه و مدمه آگین و مرحلهٔ ابله فریب بمقتضای انقلاب دهر
دوار و حرکت سپهر چیلت کج رفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان ثبات عمر ناستوار که چون سوار آب قصر
وجود شان بنیادی بر بایست گرمه کسری و قباد ست آماز دنیا بر خاستن و علائق حواس کم و فا بریده و روابط پیکر
هیولانی گسسته بمکیسانه بار عمل بر دوش بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقره دیوان اراده ست و بهرو ان
سر ابستان خاک ازین شور شکده سست آساس تهدیست و برنهنه پا بصحرای عدم نهادن و از مشعلهٔ هما و هوس بر سبیل
اضطرار بیرون جسته سر بخلوتگاه فنا فرا فتن از متحیات عالم ممکنات ست فلک کجاست ابساط هستی جهاندار شاه جم شکوه نورودیده
نورسیده در گلزار جهان زندگانی آنچنان سرو سر کش بیشتان سرکه را از بصر صرا جل از بنیاد انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل داده

جاندار شاه عاقبت محمود از راه دیده وری دل و بیداری مغز ندای کل من علیها فان گوش کرده و جمال کریمه کل شیء هالک الا وجهه مشاهده نموده دل بسفر ناگزیر نهاد و بوا آگاه در دوران بیدار باطن تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته و بسعید و وارشد پیام از خود بخواند و همت بر قضای مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت ع هان ای پسر گر پیر شوی پند گوش کن + بیوفائی دهر غله مزاج و بیمهری گردون دون بی ثباتی عمر آب میماند سوار یا لفرض که پیش ازین از ممر غفلت نوخیزی و عدم تجربه و سستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیه خاطرت پذیرای رسم نگردیده باشد حالی از حال من قیاس گیرد بدستور جوانان سعادتمند پند پذیر از قوا عد کسبی و کسب علمی که رهنمون کوی سعادت اند بی بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از تزلزل گمنامی گرگ فتنه گرد پریشانی نبرد من جمعیت رمه نشنیده که وقوع این معنی ناموس شبانی را زیان دارد و درین شیمیا خانه که عدمیست وجود نما بدانگونه پی سپر سبیل عمل باش که در رجاء استان دولت از لوث کشمکش دست کسان نهزه گردد عارض عروس ملک ایغاز عدل و گلگونه داد ایستی تازه وه که هر آینه بمعنی اساس جهانداری و جهانبانی را روشنی بخشد دیگر ذریعه حصول سعادت عقبی ابوده متکفل ستگاری جاوید شود دست تربیت از حال رباب تیغ کشت کشور جز با پیش نبرند توان یافت باز بگیر که جوهر تیغ را گیان شمردن و تیغداران را چون تیر پرتاب کردن همانا برهان بیچون بیچون است مثنوی شهر و سپه را چو شوی نیکخواه + نیک تو خواهد همه شهر و سپاه + مملکت از عدل بود پایدار + کار تو از عدل بگیرد قرار + عدل و دهد کار جهان را نظام + گفتم اگر گوش کنی والسلام + پس از انکه لوح ضمیر پسر فرزند فیروزمند بنقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید و ولایت را بزیر نگینش و عنان مملکت را بقبضهٔ تهر نامش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسبت و پایهٔ حالت جداگانه جواهر ذواهر و صایا را ارزانی داشته خوشنودی بجوانب بیس هر ور با نور را بود ع با پسین خرسند ساخت و ندای ارجعی الی ربک در گوش کرد و ازین دار لگیر و سرای غرور دتر و یر کوس رحیل کوفته بنفسحت آباد فردوس انتهاض فرمود بهر ور با نوا گرچه در رحال از حدوث این حادثه جانگاه و صنوع چنین بیمانه دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرار چشم و شیشه دیده قطره چند از گلاب اشک برخ آن بهر ای جنت نخیت واه آسمان شگاف آهم سوز نیمطیکه از اتش دل خار اچون دامن گل از رسنان خار پاره میشد از سینه آذرگین برکشید مثنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست + بی گریه تلخ در جهان کیست + چندان خوش بهر بلبد کز نالهٔ او سپهر نالید + اما د آخر کار از نجا که از مائده مهربه دانی دشت همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ دیرینه محبت گذاشته از بهر تکمیل مراسم سپرد و فاتهیهٔ اسباب همراهی ترتیب مواد در رفاقت توجه دانی بکار برد و چنانکه شیوه جانبازان

گوی اتحاد دست ملاغ حالی ببطر شکفتگی تازه ساخته شاهد از رفت عروسی برقامت خود راست کرده وجامه تن بغاله
گونه گونه آراسته واغشته ببالین جهانبار شاه آمد وبی آنکه پروانه نگر دار پدر بیاید عمار ضطراب آلوده ننگ واضطرار گردد مرد انه وار
درغایت ثبات وقرار نقد جان بر پایش نثار گردانید رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت ونام خود بر صفحه سال وشهر
بهر دو فابر نگاشت آری فردا صدای آخر عشق ندیدم خوشتر + یاد وگار یکه درین گنبد دوار بماند + ازو قوع چنین
واقعه عبرت افزا غرو از نهاد جان برخاست وغبار بر دوش زمین وزمان نشست بسکه درین ماتم سپهر کهن گریست
کاسه اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد ودرین مصیبت بسکه زمین دست تعاب بر زد خرش چون قفای فلک
نیلی گشت بلکه بیننده را هم آن بیم ودل را واپاخت که رابطه اتصال از میان این بر ده سپید وبرند سیاه بگسلد
از صدمه هراس هیبای پرنگار آسمان با کاسه سفال زمین درهم بشکند مثنوی بگرفت فلک ستاره عیاری + شبست
جهان بسوگواری + آشوب قیامت از جهان خاست + شیون از زمین وآسمان خاست + از ماتم شاه جهان
بجوشید + صد فتنه زمان زمان بجوشید + غم سوخت درون یگان یگانرا + ماتکده شد جهان جهانرا + اعیان خدم و
اکابر امم بقانون پسندیده وآئین برگزیده بتجهیز سرانجام اسباب جمیل آن سبک خرام عرصه بقا اجتهاد وافی
بظهور آورده در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع شمومات وقسام عطریات از مشک کافور وعنبر وشیر گل و
گلاب عود وصندل بکار بردند همچنین خواهین خجسته شیم وبانوان پاکدامن برگ ساز سفر آگزیر آن سرو نازجوی جویبار
مهر وفا ونورس نهال آبسال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود وحیا گردانید بیکبار سرود تابوت آن بخت نشینان عشق
وجمال را دوش بدوش باهم بهیئتیکه از مشاهده آنحال قیامت انگیز خون از دیده خارا میچکید واز آتش سینه آب چشیم
کبود پوشان برنه سر وامان سپهر میسوخت وچیزی قلیل مانده بود که آخرت بر دند وبفتوای عشق نوآئین عمل
نادره کاران دوشتی عالم محبت بایکدیگر مضاهات بخشیدند وبمقتضای مراسم مستمره این برادره آباد نمآن نهادمان جاودانه
راچون گنج سنجاک سیر دهٔ طلسم عبرت بدان تعبیه کردند واشتر اخر دمند المحرچشم حقیقت بین دل بگشا بر نگری که رشحه
جام آنیا نگونه نوادر گکم الموت بر سر سایر تیمت زدگان وجود چگونه ریخته است ودیر ویران فلک چسان گردعدم بر کار حال
همه بزم نشینان کون بیخبته جهان وقبض وبسطش چون نقطه دهن ودائره میان دلبر بستر بیچ وپیمان دهر ودوبیچ
چون زلف شاهد وجعد زنگی شکن بر شکن وپیچ در پیچ برفراخی بیداد رخ تنگی دل غنچه وچاک گریبان گل برهانی
بیداد بر بی ثباتی جهان وخوشخرامی عمر بر بنای حیات ومرد مهر جهتی بهوید اسر وراباد جو وراستی زکژ روی
آسمان یاد رنجیر ونسیم باهمه لطیف جسمی وسبکروحی از جور روزگار دست آب سیر مثنوی بیچیت بین فلک وکمین +

فبض فبض بهمه وست گشاد ۱۱ انی درین فنا بیدا لباس متاع خانه سیاه تنگ ست ای مالیست ۱۲

بر هیچ نیچ خویشتن را + بر برج منار بر نعیمش + بر صبح هیچ بر نسیمش + سیلاب غمت سر ورش + طوفان بلاست در تنزهش +
اینجا شجری نشد برومند + کش باد فنا ز بیخ نیفگند + اینجا همه رخت خانه نیلست + دستان همه نوحه جیلست + تا چند
فنا پسند بودن + بر هیچ نظاره بند بودن + نیرنگ فناست پرده بلنگان + سیمرغ بقا مجو ازین قاف + تو آبله پای
و کاروان تیز + برخیز ازین کریوه خیز + هر چند مقام دلپذیرست + زین مرحله کوچ ناگزیرست + خاتمه کتاب مبنی بر
شکر و سپاس سامان بخش سخن بسرمایه دهء معنی که عطای نامتناهیش منزه از لوث حساب است
المنة لله که این نگارنامه محبت آگین که رشک فرمای نگارخانه چین ورد کش کارگاه فرودینست بعدد گاری
توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه ماشطه طبع نارس من دریوزه گر گوی سخندانی و سخن آموز بزم
نکته رانی را سر و برگ آن نبود که این تازه عروس محمل معنی را که پرورش پذیر مهد طاعت احمد سخندان جوشست
بدین دست بپیرایه پارسی و دراعهء دری آراسته در محفل جمال جلوه هستان داند بخشید و رشتهء خامهء خام دست
من ناآشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهء شگفت را که از بس بانگ عیاری
بر کارنامهء نقاش چین خط خطامی کشید بدین رنگ بزنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین ارقسام تواند افکند لیکن
بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال چنانکه در عنوان کیفیت انجال بدیع شرف تبیین یافته
بازنگاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد و متنوی صد تنگ که این نگارخانه + بگرفت نگار جاودانه
تنخانهء هند را درست این + ناموس هزار پیکرست این + گل کرد زمن بهار دانش + بستم بسخن نگار دانش +
هر معنی ازو جواب در جو + هر نکته ازو چو تاب در مو + هر نقش ازو گلیست پربار + هر برگ ازو لبی بگفتار + این گل که
در دهر هزار باغست + آبش زرطوبتیست + آزاد که سری ز نکته دانست + داند که چه ریزش معانیست + این گل
که بوستان بهارست + از من بهار یادگارست + زین بزم که روزگار ساقیست + گر من بروم ترانه باقیست + این
که این شاهد معنی را باچندین اسباب زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرنیان مداد بصورت مهر دلنشین
فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصهء عالم گردانم عالم را ستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت ع چرا که
شرم همی آیدم ز کردهء خویش + چه ماشطه کلک تهی مغز من بینوای جهان فضل و هنر بنگام آرایش این نوآیین پیکر
از مفلسی نقد معانی بنزل سلک گوهر و عقد لآلی ریزهء خرمن و سوزش مغال بکار برده اگر در نظر اقدان بصیر که سرمایهدار
مائدهء فیض و سیراب دلان منهل معانی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بکلبوده در آید خجال چون شود وال
بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان باک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفیه چون خاسه

تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل ۴ تنگ ظرف که از بس تهدستی بسان گرگ پلنگ پوستین دری و آهو گیری
را سرمایهٔ هنر و فخر پندارند جز شیوهٔ مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی مظهر و رسد زیرا که با شیر سپهر پنجه نباشد و با پنجهٔ
آفتاب ناخن نبود و استظلال بظل ظلیل آن بزرگ منشان خرده پوش کرده و دیگر چون جرس لب بهرزه درائی
نکشوده و سکوت بر نطق گزیده از انجا که خاموشی مردد انا را واسطه وقع و قارست و دانایان را وسیلهٔ عزت و
اعتبار این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنا عمل بران نهاد و مثنوی سیه کاری مکن چون
خامه خویش ۴ بشنو از چشم بریخون نامه خویش ۴ زبان را گو شمال خامشی ده ۴ که هست از هرزه گوئی خامشی به

خاتمة الطبع

محامد مخلبند آفرینش که در گلزار عین گلشن ایجاد انسانی چمن عناصر ترتیب داده بهپاریه دانش آب و رنگ
بخشیده کاه خشک خامه نمیتواند بجا آورد و جلائل گل سرسبد گلستان رسالت جهاندار شاه مهر درایت
صلی الله علیه وعلی آله العظام و اصحابه الکرام بر برگ افسرده نامه نمیتواند انشا کرد اما بعد بوشیده مباد
که درین زمان خجستگی توامان کتاب لاجواب مسمی به بهار دانش مولفه عالیجناب بکرمت مآب ماه آسمان
شیوه زبانی مهر سپهر خوش بیانی افصح الفصحی اکمل البلغائیکه تاز عرصهٔ سخنوری فارس جولانگاه نکته پروری
عالی دستگاه منشی عنایت الله طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه که مناقب لایش از قاف تا قاف
رسیده و محامد عالیش از ماهی تا ماه حاصل گردیده از جاده نگاران گوی سبقت ربوده و از جناب شعر بینش
پایه سخن فرسوده بکمال صحت عبارت و لطافت خط که یادگار از سبزهٔ خط نوخطان میدهد بنهایت سعی و
کوشش کارپردازان خوش انتظام و عرق ریزی مهتمان بلند نام در مطبع بنا نهاده
رفیع المنزلة منیع المرتبة والاهمم معالی شیم جناب منشی نولکشور صاحب
رفع الله درجاته واقع شهر کانپور بار هفتم
بماه جون ۱۸۶۶ ع مطبوع طبع خاص و عام
و پسندیده خاطر افاضل انام شد
بمنه وکرمه

ط